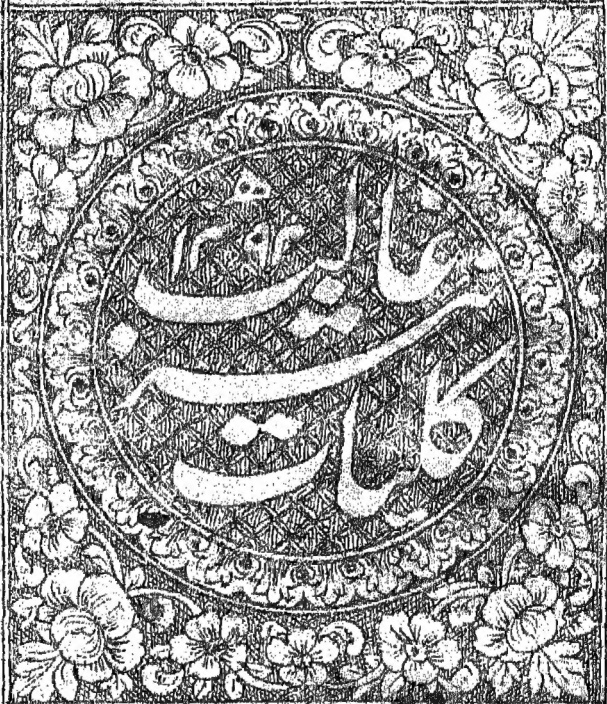


مسئله حاج عطاء الله حرره د ا م

عن ابن عباس عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم
عن ابن عباس عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم

ترجمه ابراهيم شاه خاتمه لکړي د پير محمد شاعر مېرمن ان مستند جهان



رنگ سبزه و بنفشه و آبی و زرد و سیاه و سفید و خاکستری و...

درین کتاب...

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE14659

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و در یوم مهمت
 از نفوس قدس پیرنگان دین میگوید زوره ناتوان خاکسار و چیدان علی بخش خان
 ابن الی بخش خان مغفور که در ایام سیکه بگوشه بساط قریب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب
 احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جاوایستم و در سایه افت آن والا پادشاه پرورش
 می یافتم هر چند از دلی بی فیروز پورو از فیروز پور بدلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
 اوقات به فیروز پور سیکه مشت غنفلان جوانی بود و اسباب عیش آباد و گلهای اقبال شگفته
 بود و درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جاود پدیدار گشته
 از ناز و نعمت و جاه و کنت چنانکه اندک شتم با بکله عمر در ولایت سرور و طرب بهر پیش و هرگز فکر
 حاش و غم نماد نبود و همین برادر قدسی انر ضلای اسد الله خان متخلص به غالب

که در نظم و نثر یکجانه بود و سخنوری مشهور زمانه است از راه کثرت نوازی سری بگوشه گاری من و ست
و چون در میان این تخفیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازه خساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابا نوع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بنیش زبانی کردی تا اینکه حسب الاتماس من و رقی چند از آداب و اقیاب
و شکسته ریخت طوطا و شکوه عدم سی مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون بپای
بیاورد بستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر و تلوین عمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در برزم را دافند نخست حضرت اخوان سپاهی مد ظله العالی بجانب کلکته
ره گرای شدند و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پذیری بلکه محبت ایزدی انفات با کمالش
لمعه ظهور داشت ازین علم ناپایا بطبل ریل فرو کوفت شمس الدین خان خلعت اکبر آن امیر نامور
برو ساد و سردری بجای پیر نشست چندی از او با من ناپاک گلیت فراهم آمدند و آن گرم و
سرو روزگار نادیده و بی سحی و تلاش بدولت رسیده را بزرگ خود بر آوردند کار یادگرگون
شد و حالما گشت و کار ملک دولت ابر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیدم و ترک چین
کردم چندی به لکنه و بدلی به جی پور بنا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکمزار و
صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
بینیاد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه به دران جنگام از جی پور
به بدلی رسیدیم و یکا شانه برادر و الا نشان و آموزگار مهربان مولانا غالب را در فضا له
فرو و آدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسی پیمخانه آرزو و سر انجام است
تا نه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران بهایون صحیفه صورت اتمام داشت
همه را بجهت دالای آن خسرو اقامت سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که منی نثر از دیوان
چیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد ادراقی که نزد منست خیمه آن ساعتم تا از
هجوم افکار و دوفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب علی القاب منند نشین عتق کین

سالك مسالك دانش و یقین فلاطون علم سیاح نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان و لاود و ان
 حکیم رضی الدین حسن خان بهادر و محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غایزه عارض
 پسندیده خونی پیرانه شاد بکنونی برآستی پیونده دل باز بان میر محمد حسین خان که برادر این
 نشر با با من هم سبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم غنیمت گردیدن بر این استغناء
 بر خور و انجمنه آثار کارگزار توانائی دل آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر و
 دولت بر خور داری دهاد و در علم و عمل بهدراج علی رساناد و غیبت خاطر از یکی بهر کشید لا بریم
 این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
 القاب آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ و دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
 آهنگ سوم اشعار کتب و منتخب از دیوان رشک گلستان که در کتابتات بکار آید
 آهنگ چهارم خطب کتب تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
 یار باین ساز سخن تا دم نفع صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل منبسطان جاودان
 تازه باد آهنگ اول در القاب آداب و ما متعلق بهما صحرای نردی را که برتر از اندازده
 توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس طاقه در گردانست گفتار
 نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوندا از مقام خویش پاچیند فرو داده سخن ریزه با فرامی آورد
 تا بردان نادان اشارتوان کرد در سال یکتر اردو و صد و پهل و یک هجری که گیتی ستانان
 انگار به بر بخت پوششگر کشیده و آن روئین و شراد در میان گرفته اند من دین یورش
 یا جناب شطاب عم عالمقدار فخرالدوله و لا و الملک نواب احمد بخش خان بهادر و رسم
 دام قباله و زافضا که رفیق و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفرست
 روزانه رفت با بر مقیم و شبانه بیک خیمه فسر و دمی آیم برادر والا قدر که سیاهی غایتی
 و فسر و غ و فشر جوی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بروی تم
 و الفاظ شکر و شکوه و شادی و نعم با هم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل سوختی

ساخته آید چپ بگنجی این روش انشیوه غالب ستمند نه چندان است که گفتن بسیار
 داشته باشد و او دانشمند اندک بخار من در نگارش نیست که چون ملک و ورق بکفت گیرم
 مکتوب الیه را بلفظی که فرخو حال است و در آفر صغوه آواز و هم در فرستد و در عاگردم
 القاب آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی خوشنایه است و بچکان جنورا دفع نمند و نیز دانا
 شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گسری تا کجاست لیکن
 چون خاطر نازک پز و سنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جابر انجیت
 آن ماهه سودا از سودا بانامل و وید و نبشی در میان پدید آید تا قیما زده و قیما بدین رنگ نگار
 بسته شد از آنجا که خود نمائی و پیده سرائی خودی نیست و با این چه سیرتیم نعمت گفتارم و دستم
 ازین گرانمایه کلاهی نیست درین پرده آرایش سخن منکم و خواش سائل سرخجام میدهم
 در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
 ای پیشوند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزایش دور تر برده نباشد و از رنگ
 گفتن بدو مطلب را بدان روش گزار که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلب چند داشته باشد
 در تقدیم و تاخیر شرف نمایی بکار برده و انان پیریز که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بعد گرفته خود
 زنه را به استعاره های قوی لغات مشکله نامانوس و عبارت درج نکند و در هر نور در رعایت
 رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی نهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بدان
 اهل روزگار حرف نهد و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم دست برد نبرد و آماندازه
 خوبی زبان نگاهد و این پاریسی آهسته تباری را در کشاکش تصرفات هندی در بان بکار بوس
 ضائع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن کوش که سادگی لغوی
 شعار او گردد و در مقام کاتب خاصه در خطوط و عراضی که بکلام نویسد و تملیه معاملات باشد
 از اغلاق و اغراق اجتناب داند و سخن با استعاره و اشاره نگزارد و نرم گوید و سنجیده گوید
 و آسان گوید با بجمه مراتب عیان روزگار منحصر بر سه پاست عالی و اوسط و ادنی اما عالی

آنانکه فزونی بر تراز خود انداخته اند پیر و آقا و استاد و مرشد و او اسطرار داران و دوستان اند
 و ادائی بران و نوکران و باندگان و نهشته میشوند که این بر سر پای پیران و پائینان و بشمار است لیکن
 شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم است از القاب پدر قبله که نین و کعبه دارین
 حضرت ولی نعمی مد ظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتشای و دو جهانی در گردن است
 بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضا قبله و جهان و کعبه جسم و جان حضرت و بنوعی قباله
 بعد تقدیم هر اسم تسلیم و کوفتش که مبین است آو نیز حصول فخر و سعادت است بفر عرض میسازند
 ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مد ظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
 و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و تقاریر بعضی خدام ذوی الاحترام میسازند ایضا
 قبله جسم و جان کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مد ظله العالی گلهای تسلیم از راه تقدیم بر
 و دستار بندگی ساخته بجز التماس باریافتگان گوشه باطسیض ناسط میسازند ایضا
 قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی مخدومی مد ظله العالی
 بتقدیم قواعد کوفتش تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میسازند و معروض حاضران
 محفل فیض منزل میگردد ایضا قبله و کعبه کوفتش و لی نیست دارین حضرت ابوی مخدومی
 دام قباله ادای آداب خضوع و شوق و ابراز مرسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت
 و سیایات ساخته بگزارش مدعالب می کشاید همین القاب و آداب تنخیر و سلفه بر شد
 و او ستاد و آقا نیز توان نکاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
 برحق مد ظله العالی آداب کوفتش تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجای آورد
 و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضا قبله جان و دل کعبه آب و گل
 حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی سرتیاز از راه ارادت کعبت پای عرش پیاپی سوده
 سعادت ابدی حاصل میسازد و بجنود خدام عالی مقام بگزارش مطلب می پردازد ایضا
 قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرسم عجز و افتقار و اساسه بفرع عرض عالی متعالی میسرند ایضا مفعول فیوض نامتناهی و واسطه
 حصول رحمت الهی حضرت پیرو مشرب حق مظهر العالی با دای آداب تسلیم و تقدیم قواعد عظیم
 سرعزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادت های نشانی اسید و آری ساخته معروف و مشهور
 باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در عرض
 که بنده از ذنبت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که در قی دراز بگیرند
 و باریه بدازی بگزازند و در پهنای خط کشت و فلان آن خط القاب حاکم و آقا بنوبند و زیر آن
 خط بیک گوشه به بفرع عرض عالی و بگویند دیگر میسرند نگارند و اما اگر مکتوب ایام
 نواب گورنر جنرل بهادر است انجین باید نگاشت پنجاب ستطاب علی القاب جهانیان ناب
 جمجاه انجم سپاه سپهر بگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد فضاله ایضا نواب صاحب
 قبله و کعبه و جهان فیض بخش فیض سان دام قبله فیض نواب صاحب قبله
 خداوند خدایگان دام اقباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه و ذنبت و دام اقباله
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض سان دام قبله باید دانست
 که در عرض داشت با فقرات خیریت نوشتن ستم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر
 مرشد و استاد بکار برزند نیست فقرات خیریت بجای الهی و توجهات نامتناهی آن
 اسید گاه و حال عقیدت گمان نکو است و سلاست و صحت ذات حمیده صفات راهبواره
 از جناب و مهب العطیات خواهان میباشند ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت
 نیکو میگذرد و سلاست ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا خواهد ایضا
 منت این در که حالات فردوی در خیزدای سپاس انضال الهی است و صحت و عافیت
 حضور پر نور دام ستمی ایضا که علامه نخبه و عافیت معروف و دعای مقام دولت
 و اقبال جناب ستطاب است و در جهان آفرین همواره نوب افزای سنده کامرانی دارد
 ایضا شکر بدگاه بنده بی منت که حال عبودیت متعالی طراز عافیت دارد و سلاست

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضیاب را بدعاخوانان است ایضا احوال نیاز اشتغال
مستقران بنحیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمیع اوقات بابرکات و در زبان
دارد ایضا بفضیلات آفریننده جسم و جان و توجیه بطنی آن قبله و وجوب آن بقدر نیوافت
است امید که پیوسته نوبت صحت و سلامت مزاج مبارک موجب برست و جمیع جان و
دل باشد ایضا انچه رسیده و نیست که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوبت صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره و سامعه نواز و نیکو در باب رسید
ملاطعات این بزرگان نیز اشراک است * پنج است * نوازش نامه تفقد طراز
شرف و وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه عنبرین شامه
بیر تو و رو خود و جان دل افروز آگین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به
پر تو و وصول خود و قل عطوفت بفرق نیاز انگند ایضا گرامی نامه عطر رقم پر تو و رو
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطوفت نامه ربوبیت
مضمون بشرف و وصول خود مغز و میناهی گردانید ایضا عطوفت رقم نامه
عنبرین شامه بیر تو و رو خود سایه دست عنایت بر سر و ایضا عنایت نامه
عالی ظل و رو و بر فرق عبودیت انداخته سرنیاز را از چهره گذرانید ایضا پر تو و وصول گرامی
عطوفت طراز طالع فرق نیاز را با وج سعادیت رسانید ایضا رافت نامه
اشفاق نگار پر تو و وصول فکند طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا
شفقت نامه گرامی عزیر ادا ارزانی داشته مغز و فقر گردانید ایضا نوازش نامه
سایه و رو و بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کوشین ساخت ایضا گرامی نامه
عاطفت تحریر میامن و وصول مباحات حصول سرفراز فرموده شکر گزار خست بلند
گردانید ایضا نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا والا نامه رافت نگار عزیر ادا یافته

سرنایه سعادت کونین ارزانی داشت ایضا اگر مت نامه عبودیت آگین بعضی و رود
خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج عبودیت رسانید ایضا عظمت نامه
گرایی رقم چهره حال ناز را بهر تو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا
آنکه مرقوم خانه تفقه نگار شده بود ایضا آنکه نوکر نیز خانه مشکین رسم گردیده بود
ایضا آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود ایضا آنکه زبان خامه فیض نگار حواله رفته بود
ایضا آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت شیون گویا بود ایضا
آنکه زبان خامه عجاز طراز و کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم رقم
پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خامه عجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه لفظ
خانه تفقه نگار تجلی با قلم یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا
آنکه از زبان کلک عنایت رقم بر تو تحریر یافته بود ایضا آنکه لفظ تحریر کلک عجاز رقم
جلوه اظهار داشت نه رسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
اینچنین داد تحریر جوان داد ویرست که فروغ ورود و الانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریت که قباب ورود و گرامی نامه تفقه رقم بر ساعت تنهای عقیدت کثبان
نه نامه است مدت مدید گذشته است که بعضی وصول نوازش نامه سرایان و سعادت گردیده است
عصره بختی گشته است که بشر و و دیوانه عنایت شمع اقبال در کاشانه الخ فیروخته
است مدت مدید میگذرد که بورد و عنایت نامه الاسر مایه عز و افتخار غنیمت و خسته است عصره در
میگذرد که عظمت نامه ربوبیت رقم سایه رحمت بفرق بندگان نمیدانسته است و روز است
که بعضی و در است نامه نوازش مضمون که گوشه با قباب نه رسانیده است و زیاده ممتد گذشته
است که بدین وصول الانامه یافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است و روزگار است که
تفقه نامه فیض آگین حرنجان اندو گین نشده است و زبان دراز میرود که فیض ورود الانامه
عنبرین شامه دماغ جان را بجوی مرا که مظهر نساخته است و دیر است که فیض ورود و گرامی نامه

عطفت رفیع و مروت مدنی است که بنشاط و وصول نوازش نامه عنایت شماسه گسترده سعادت
و مسرت نه نسبت است به فقیرهای دعا پیکه که در خاتمه مکاتبات نویذد درین جماعه
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاده حداد و به کفایت میکند برای آقا البته
ضرورت است به آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد به آفتاب دولت اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد به بقا، دولت و اقبال حب و دان به جاه و جلال
بخیران باد و ظل رفعت و عنایت بر سفارت فدویان علی الدوام مبهبوط باد بدین گونه
باستاد و مرشد نیز اگر خواهند اینچنین بزرگوارند به آفتاب هدایت و افادت همواره پر تو
افکن باد به خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا ما چه رایت ظفر است
در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز تو ام باد به صبح مرا و خندان آفتاب
اقبال پر تو نشان باد به پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ حب و خدا یگانی شاعت پذیر
باد به سمن اقبال همواره نیران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد به مثال شایسته
جاه و جلال در مراتب دولت و اقبال جلو و گر باد به دولت و قبال همواره پیشرو و عا
جاه و جلال باد به جلو و فتح و ظفر و آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد به دیگر اگر که
بعد از این آداب و اقباب متوسط که بفعل عبارت از تحریر مراسلات اجاب است
نگارش میرود پوشیده میباید که در میان اجاب مراسلات متفاوت است
مجملاً اقباب با نخواستگی آید هر که در خود حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن نیست که در میزان مقصدیان شفیق بر شفیق و مشفق بر مهربان میگردد و مفرمای مخلصان
بیک مفرمای دوستان تفوق دارد نقلی در بنیاب شنوده بودم تقریباً از زبان خاسه
بیرون رخت گویند در سرکار راجه بخت پور در زبان قدیم منشی بود از عالم موش و تینیر
نصد مرحله و در مراسلات راجه صاحب با طرافت می نخواست و دعویهای بلند و در نشان
داشت قصداً راجه با دل بگرد و خدست انشا بد گیر می تقویض نمودن منشی ~~مستور~~ و

خودنمای خود و با خود را به میز و تا مگر گشتی بر جانش نهد و باز او را شکسته و بد نگاه در روی
اتفاق چنان افتاد که مثنوی حال خطی از طرف راجه یکی از دوستان راجه که راجه بابا و نیازی
بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سر نامه بر نگاشت مثنوی منزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگاشت و سری جنبانید و مثنوی کرد راجه ازین ادا بد گمان شد اما تو عینی بیان بیاد
بعد بر هم زد و بنگاهم بزم مثنوی منزول را و خلوت خواند و باعث آن او پیر سید مثنوی بعد
ادای مرهم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و مهر خواهد و ولتیم تازه آید گان را
انقدر پاس نماند و حسب رونق سرکار چو خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شما بجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و نیز آقای خود بخوبی مثنوی تازه بندگان سردار که حضور بهر راه بیاید
و تعظیم او میگویند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال مایند و از مهربان بنای
کوچک نوشته حال آنکه من بهر راه تعظیم او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تقاضای
و تعظیم که عبارت از تبتیل می کلان بنای که چک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود نخواهد آورد
و بخش او برای سرکار نیکو خواهد بود و راجه بر آشفنت و مثنوی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سر کار مهربان بجای کلان بنوشتی پشتمند بهای کوچکی
بر نگاری بهمان میخوای که دوستان ما را عدد و گردانی قصه خنجر او را براند و مثنوی قدیم را بنوخت
فاعتبر و یا اولی الا بصار ایضا میر صاحب شفق مهربان شفیق عطا فرمای نیز منکات و اول طمعه
بعد استخاف تخائف سلام و نیاز و شرح تنهای گرامی موصلت و آخر است مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضا مزار صاحب شفق مهربان که مرفعی خالصان سلام و نیاز
بعد از ابلاغ سلام سنون و گذارش شتیان از اندازه افزون میشود ضمیر میگوید و اند ایضا
خانصاحب شفق و مکرم الطاف نشان سلام الله تعالی بعد از این سلام و داد انعام و گارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف و بیان است منطبق ضمیر است از نیاز
ایضا خانصاحب شفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت شتیان ملاقات کثیر الیکات

نه بدان اندازه است که بدست یاری خامه کار پر از انی تحریر یکی انظر از اندکی از بسیار شرح
 کرده آید ناچار آنرا خواهد بود جان خمیر حق پذیر کرده باقام مدعا میگردد ایضا خانصا مشفق
 مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکتوف ضمیمه الفت بخیر
 ایضا خانصا حبیب لیل المناقب منظر شفاق فرادان در عنایت بعد از آن لازم و عرض مراتب
 آرزو مندی گرامی موصلت کثیر الافادت معروض را به فیاضیای گردانیده می آید ایضا
 خانصا حبیب شفیق عطاوت فرامی نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیازه
 التماس میرود ایضا خانصا حبیب الامناقب عیم الاقنان شفاق فرامی نیازمندان
 دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت منظم است
 بگزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضا خانصا مشفق و مکرر منظر عنایت اقم
 سلامت افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را
 یوحدان ضمنا هر طرفین گذشته گیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میداد ایضا خانصا
 شفاق و محرمه خوبه یای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام منقول الاسلام
 و اظهار احترام شتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجربه مطالب می پردازد ایضا خانصا
 مشفق شفیق که منفریای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مودت پیام و نگارش تنهای سزا
 موصلت که برتر از وسعت حوصله تحریر و تقریریت مکتوف رای سامی باد ایضا خانصا
 شفاق نشان و از الاحسان سلامت بعد در نور و بدین بها ط کلمات رسمی فی خامه ساز
 آهنگ مدعا میگردد ایضا بهار بلخ و دوا و آب رنگ گلشن اتحاد خانصا صاحب الطاف
 مناصب سلمه الوهب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشا ط انگیز است و نفس برده
 مجوری آن گل رنگین گلشن و فاق ناله خیر پدید است که چه قدر با گل بگریبان تحریر یا نخت
 و تا کجا شریب برده دل توان نخت لاجرم ازین خیالها گل انطا خمیده غنچه مدعا را بچوب یک نسیم
 شگفتگی میداد ایضا بهار گلستان مروت و رونق گلزار فتوت خانصا حبیب عیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تنهای موصلت و گلگشت فضا چمنستان شرح
 اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مد عدا طره دستار تحریر میازد فقرات خیریت
 به تغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو فقره رفته خاسته
 میگردد و ایضا گشت این در که خیرت های طرفین حاصل است شکر درگاه جهان آفرین که گزانه
 حالات هرگز بقوش عافیت و محبت مزین است ایضا مجاری حالات مخلص بفضل انبوی
 عافیت مطلوب است و اخبار اخبار آن که مفر ما همواره مسئول و مطلوب ایضا احمد که عنوان
 اوقات حق العباد و رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج و باج پیوسته از جناب باری بدعا
 خواسته می آید ایضا بعد احمد که اوقات حیات مستعاج خیا که آفریننده زمان مکان خواسته است
 نیکو میکند و مفرده سلامت ذات و فرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
 جان دل می پرورد ایضا شکر خدا که از نگوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا از زبان است
 و جمعیت اوقات جناب همواره از جناب او تعالی شانه غوایان ایضا شکر و سپاس نافع
 حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گوید و دل محبت منزل خیریت و دوستان اجویاست ایضا
 هزاران هزار استایش نخلند گشتان آفرینش که گلزار حیات در کمال نیکینی دوست خیال
 در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی است ایضا گل های شکر و سپاس
 نذر حدیقه برای ایجاد که گل عافیت رنگین دل از اخبار اخبار سلامت احباب بهار آفرین است
 و دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما تعلق به این اطلعت رقم ملاطفه سامی رنگ رود
 ریخته چای دل محبت منزل را بر نری می نشا ط گردانید ایضا محبت نامه موالات طراز چهره وصول
 افروخته دیده دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا قیمه الطاف غنیمت وصول است
 شمول آورده خوبند پهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضا نسیم و در نگارین رقم
 نامه موافقت بهار غنچه خاطر اسامان صد چمن شگفتی عطا فرمود و دماغ جان انگشت گل های
 نشا ط بندود ایضا و در رنگین نامه شگفتی مضمون یک چمن گل نشا ط بگریبان متنا ریخت

و بهار بهتر از ابدی خزان افسردگی برنجیت ایضا نگارین نامه مودت نگار بهرست و رود خود
 سربازی خیال را در جوش بهیا چید و نظاره را بمشاهده بیاض آن رنگین نامه صبح قیال از
 شش جبت و مید ایضا مودت نامه الطاف مغمون و رود آورد و دل را بمیش از بمیش
 مریهون عنایت یادآوری کرد ایضا نامه می و ملاحظه گرامی وصول نمود و دل از
 مشاهده آن لطاف ابروی هر سطر سطر انبساط میمود ایضا مفاد و نه نیست رقم به نشاط
 و رود خود دل را مغمون چشم گردانید و سواد حروف و سطوح چشم جان را بر سر مژده رسانید
 ایضا استیاج وصول نمیکه سامی و انشراح و رود مکاتبه گرامی بدان اندازه است که از نگار
 مشکل که در هزار نامه نیز بیابان رسد از دجیان آفرین باین یاد آوریم سلامت دارد
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و سراسر سود خود رنگ طلال از آئینه خاطر زد و دو صورت
 طرب را در نظر خاصان جلوه گردانید ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلو نوار دیها میسوزد
 بلکه هر حرفش بر لوح گفتنی خاطر افشونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و سرشته
 وقت دل نخواست و منزل ساخت ایضا تنوید بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه در زمانی که
 دل از دست برداشد اندیشه طلبا بر ستوده آمده بود و بدو مشتاقان رسید و خاطر از بند خزان
 و طلال نجات بخشید ایضا و در حجبته نامه بغوغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
 بخشید و سوادش کل الجواهر چشم جان گردید ایضا وصول مهربانی نامه مسرتی که در قیاس
 نگنجیده آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بمیش از بمیش خرسندی بهر رسید ایضا
 لطف و رود و لنوا نامه نقش طرب بر صفحه خاطر کشیده و دل بدر یافت خوشی حالات سامی
 خوشنود گردید و دیگر آنکه نوک خائمه نویت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت قسم
 برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین قسم ریخته بود آنکه ریخته نوک خائمه لطف طراز بود
 آنکه برون تراویده خائمه سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه انظار یافته بود آنکه
 و صنعت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خائمه جاودنگار پرداز تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام رنجیہ بود آنکہ مرقوم ملک گوہر ملک بود آنکہ صرخائے مہربانی
 نگار نوای اظہار این مدعا داشت آنکہ خائے وقت طراز علم تحریر این معنی بر افراشته بود
 آنکہ بستیا ری صقیل تحریر جلوه اظہار داشت آنکہ از افق تحریر جلوه طلوع اعلام برون
 داده بود آنکہ رقم کردہ قلم مشکین رقم بود آنکہ نوکر یز خائے گمانی طراز بود و دیگر آنکہ شکایت
 نارسیدن خطوط ہمین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی علی الطبع
 السلیع عمریت کہ در دوختہ نامہ بفروغ عنوان دیدہ و دل نور و سرور بخشیدہ است
 و سوادش کحل الجواہر چشم جان نگر و دیدہ روز ہاست کہ رنگ و رو و مہربانی نامہ ہا فروغ طالع
 نشاط ندادہ است بہ ویرست کہ دوستان صمیمی را بتحریر قائم خلت ضنائم یادیا و زہ اند
 مدتیست کہ نسیم و روز نگین نامہ ہای بہار آئینہ برفضای گلشن و لہامی لبتان نور زیدہ است
 روز ہا میگذرد کہ چشم از نظارہ جمال حروف سطو مہربانی نامہ متمتع نیست بہ عرصہ دراز
 میگذرد و زمان متدیر و کہ صبح و روز و حائف خلت طراز از مشرق منتظرانہ و میدہ
 است و شب و بجز نا کامی و محرومی پایان نرسیدہ بہ ویرست کہ دل بہ نشاط وصول
 مست نامہ ہا آشنا و شاہد بنا و جلوه گاہ گاہ شوق پردہ کشانیت بہ ویرست کہ عنوان
 صحیفہ ہای سودت رقم انگشت شوق و انگشتہ است کہ عمریت کہ گاہ شوق کل انجیابان
 عنوان رنگین نامہ ہای واد و نگار بخجیدہ است بہ مدت دیدہ میرود کہ مخلص خود را بار سال قیامت
 ممنون الطاف نساختہ اند بہ عرصہ عجیب منقضی میشود کہ خائے مودت نگار بدلتوازی
 مخلصان نہ پر و خستہ است و صفحہ کاغذ را بہ پیرایہ تفسیر نوید گشتگی گلہای احوال جولہ گاہ
 بہار نساختہ بہ ویرست کہ دست و قلم را بجا طرحی احباب نگاشتا اند نقش عنایتی بخیر
 و لہامی دوستان نہ نگاشتا بہ روزگار است کہ چشم انتظار نامہ چون صحیفہ انوشہ سفید
 و دل بی نسیم و روز قلم از شگفتگی نا امید است بہ عرصہ است کہ چشم مشتاق لبو اخضر
 نامہ ہای تو دور رقم شتائیت بہ روز با گذشتہ و میگذرد کہ خاطر از نرسیدن خیریت نامہ سنا

مشویش و فعل دل از جوش اضطراب در آتش است به مدت ها گذشت که غمخیز دل لبم درود
نگارین به شکفته نه گشت به روزگار است که دل از نارسیدن رقاغم خلعت طراز در شکمش بتیابی سیر
گوش خیال از خامه مودت آرزو مند صریست به ویرست که بار سال سال عطوفت شما نعل
در اینسا طبره مشتاقان نگاشته اند به عجز است که آتش شوقم را به هم ارسال مکاتبات صفویات
فرونده نشانده اند به ویرست که دل جایای اخبار اخبار آن مجموعه مهربانی چشم در جوش سواد
نامی نامه ها و زمین گدازی است فقرات دیگر که در خامه نامه های حجاب رسم تحریر است
بدر اچشدشت از عین عیال آنکه تا حصول زمان موصفت به تجربه مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد در عمارت کساری ریخته باشند به مرحوب که از مهربانی همواره به تسطیر قائم خلعت
بیا آورده وستان باشند به ماسول که پیوسته تار و خجابه مفارقت مخلص را به تسطیر نمایان بهجت
و ثانیق فرایند خاطر دارند به توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق بلبقای فرحت آنکا کامیاب
نگردد و محرومی نگاه از سواد بلطف نامه ها روان دارند به از غیبت های دوستانه چشم انداز که نادان
بر افتاد و ن پرده مهاجرت سرشته ارسال خیریت نامه از نیم گسلد و دست و قلم بدینوازی
اجبا نامویر باشد به ترصد که همواره با رقم صحائف صفوت طراز و ایامی سجا آوری فرایند
لا لفته این دیار شادان و ممنون احسان دارند به در جا که گاه به فرسودن نوک گیاه چاره
نگار اینهای دل منتظر سیفر موده باشد به ترصد که بقضای مهربانی از هم روانی سامی است
آبی بر آتش انتظار به ریخته باشند به تصور مهربانی های سامی رنگین آرزو سیر و کتادان
حصول سرت لقای روح افزا بور و در نگین ناصای تود در رقم گلهای نشاط و حبیب سیر
تنها باشد به از لطافت مشفقانه تنای آنداز که اگر پیوسته نباشد گاه به تسطیر و ترسیل
خلت ناصای خیریت رقم سرایه اندوز فرحت اینسا طبره میزند به تعیین القاب
ناله فرغ بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای غنشین که تعیین
رتبه هر یک برای رقم خطوط است ثالثاً ملازمان متوسطان علی العموم برادران فرزندان را

بدین طریقی توان کساحت و برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلسله ایست که بعد از دعوت
 مزید حیات و ترقی درجات مرفیع ضمیر سعادت تخمیر باد و برادر گرامی نش فرخنده سیر بجان گرامی
 تر زاد قدره و طوله عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت شود و رای سعادت انما و انکه
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مدعیه بعد اظهار شوق دیدار بجهت آثار واضح
 خاطر عاقل باد و برادر عالی قدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ اندک بعد شرح تنمای
 لقای فرحت افزای واضح و واضح باد و برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شمار اقبال آثار
 از عمر و دولت برخوردار باشند بعد از آن شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
 خیریت و سید خطوط و کلمه نارسیدن خطوط و مایه خلق بهاد و مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر
 و برادر زاده و امثال آن بربیک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد اقباب فرزندان آن مجموعه
 نوشتن را یکی از نگارندگان فرزند دبند سعادت مند طوله عمره بعد دعای طوله عمره و صحت و رحمت
 معلوم نمایند و نور چشم احت جان سعادت مند اقبال نشان مدعیه بعد شوق دیدار که بیش از پیش است
 مکتوب باد و برادر خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار از او عمره بعد او عیبه و اینه معلوم باد
 نور چشم و سرور دل طوله عمره پس از شرح تنمای دیدن آنکه و رحمت و بیرون جان تن طوله عمره بعد
 دعای عمر و دولت و اقبال شوق نظاره جمال مدعا آنکه و درینجا خیریت است صحت و فحایت
 ایشان مطلوب و مدد احمد که عالم نادم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم سید از جناب الهی
 مسؤل و صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعا کلمات صحت آن گرامی نش همواره
 بزبان و شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میجویم و خیر و عافیت آن قوت باز و راسته از خدا
 خواهان و شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد و
 بفضل الهی وینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب و کلمات سیر سید
 و خاطر آخرم گردانیده خط نعت و صلوات آورد و دل را بدریافت نکوی حال ایشان سرگرد
 مکتوب فرحت اسلوب و رعین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانیده

خیریت نامه فرحت رقم و در نموده جان را از آتش داد و در طب برودل کشتا و نامه سعادت خوان
رسید و فرود خوشی و خوشی آن بر خور دار رسانید به خیریت نامه رنگ رود خیریت و دل از دست
خیریت ایشان گل گل گفت به خط فرحت نمط آمد و رنگ نشا ط نامه برودل آورد به مکتوب
مست اسلوب در عین نگار بسیار رسید و خاطر را بدین ازان که توان گفت خیریت ساخت به سعادت
خیریت رقم و در خوش خاطر ایشان را جمعیت و دل خیرین با سر و فرحت داد و هر سه سه رسید
چون مخبر عافیت بود بمطالعش مست بسیار فرام آمد و دل از تفرقه تنه را بهائی فیت و دیگر آنکه
و چیز تحریر آورده بودند به آنکه بر نگاشته بودند به آنکه رقم کرده بودند به آنکه تحریر نموده بودند
آنکه مرقوم بودند به آنکه در قلم سعادت در آورده اند به آنکه بر خیریت خامه دات نگار بودند به آنکه تحریر نموده بودند
آنکه نگاشته کلک فرحت رقم بودند به آنکه قلمی بودند و دیگر کلمه نارسیدن خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط
استنباط میتوان کرد اما قلمی بطریق اجمال نوشته میشود و درست که فرستادن خیریت نامه ای
مفاضل و زریده اند به روز به است که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردد
مدتی است که در دو سعادت ناقص باعث انبساط خاطر نگشته به از دیر با سبب کامل قلمی ای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه امر فروع القلم ساخته اند
ویر باز است که بهر نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتر اویده است ندانم در چه اوقات تلفت
میکنند و مدت که رسم دیرین نامه پیام بر انداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگار است که دل نگران اخبار اختیار ایشان است ندانم که در نارسیدن خطوط چه نامه بر است
یانی بحقیقت تعافل آن عزیز تر از جان است به روز به گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید
و احوال خیر مال ایشان معلوم نمیکرد و دل بدین مضطرب و خاطر اسیر بیخ و تاب است به از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کش
و اتم قلق در آورده به عرصه دور دراز گذشت که چشم از مشا به مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پایه کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن در ماند و بجا آوردن این کار

شود اندک مدت است که پاره کاغذی نفرستاده اند و از نصیحت خود آگهی نداده اند و روزی است
 که خاطر از نرسیدن خطوط آن طرف پریشان دل حیران طرز کمال قلبیای ایشان است و
 فقرات دیگر و خاتمه کتیب این مردم و زیاد و دعا و دعا و السلام اما فقره
 و عاییه بی الفاظ مغلق نبوسید و زیاد و زیاد است و زیاد ازین چه نویسم پیش ازین
 چه نویسم و زیاد عمر باد و عمر دولت زیاد و زیاد عمر باد و عمره عمره شبها بفرخی روز باد و
 سعادت روز افزون روز باد و دوام آگهی نصیب باد و ایام محبت مدام باد و خوشدلی
 روز افزون باد و دست دعا ای ارسال خطوط بدین روش رقم می توان کرد و لازم سعادتندی
 آنکه همواره بار سال خطوط مشتاق را سرور دارند و باید که پیوسته بخوابد و زیاد و خود به بنام
 یاد میکرد و شنیده خرسندی خاطر داشت که همواره نویسان خیرت باشد باید که در اقام
 رقایم تغافل کرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند و لازم که تا زمان حصول مسرت
 و دیدار خود تغافل و در تخریر نامه روان دارند و مستلزم رضا جوئی آنکه علی الدوام بار سال مطلوب
 شادمان دارند و دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوت بسیار است اندازه ارزش هر
 نگاه توان شست و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و کلفت و چمن عبارت از نگینها
 اعتقاد و دوستان سلمه بعد شوق واضح باد و مهربان و دوستان سلمه پس از شوق ملاقات میشود
 باد و گرامی قدر فلانی بجاییت باشند و عزیز القدر فلانی محفوظ باشند و شجاعت نشان فلانی
 بجاییت بوده بدانند و تنور و دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی و شرافت پناه شجاعت
 و دستگاه فلانی محفوظ باشند و مستمرا خدمت فلانی امیدوار عافیت بوده بدانند و خیرخواه
 نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند و مرسله مرسله سید احوال معلوم گردید و مرکبیه مرسله
 رسید و محال است گردید و عرضی مرسله از نظر گذشت که ائمه مرخصه معلوم گشت بهر آن طرز
 در عاظم توان کرد و نامه را پایان باید رسانید اما مکاتبه و مرسله برای کسانی است که مهربان
 دوستان و معتقاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و دستگاه القاب نشان باشند و عرضی مرسله

برای محمد خدایتان خیر خواهان و نیک اندیشان است و دیگر باب تعزیت تهنیت و اول آنکه
 تعزیت مختصر یک مقدمه است یعنی ماتم ترسی امام رب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
 و طفلان شیر خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
 خلاصه آنکه پنجمت اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و پایداری
 سوم منفعت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام طالت انجام
 که در چار سو خیال روز باز حسرتها و متاع انبساط ناز و است واقعه حکایت از فلانی برق اندو
 برخیزن صبر تاب سخت که در دود اوجان کرد و از دل برنجخت درینا که در گنج خانه و هر فرصت
 اقامت نیست و از چنگ با دم اللذات سیج آفریده را مجال سلامت فی هر چند بشریت مقتضی
 حزن و ملال است اما ستیغ تقصای آسمانی مجال است چار و ناچار بقبول تسلیم باید برد و خود را
 و تشوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمک غریق بحر رحمت را در سایه منفعت
 جاد و خجنگان غم و در بر امر بزم شکیبی بر جرحت نهد ایضا ساخنه موش ربا و حادثه اندوه
 افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بزرگ جان ناتوان فرو برد و گرفتار
 سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایوت جز ذات واجب الوجود و عالم امکان
 کیت ز نهال سرشته جلالتین صبر ز کف ندیند و فرمان خداوندی را بنده دار کردن
 نه مندر روح آن سالک مسالک عدم را بفاخته و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از سبب قتی
 باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر کرد و رت اثر رحلت فلانی سامعه گرا کردید
 و ای مالا مال اندوه گردانید و هجوم خطر ز ناله ماتم را بپهر رسانید دل تابین داغ و فزع
 اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
 نیست و این حیات چند روزه پائیداری در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتار آن تقدیر را
 از دست چه آید اگر دل بنا بر اودی نه بنده اند و میم و ماتم چکشای جزع و فزع را باعث آزار
 نه و ایضا مندی خالق و سخته مصابرت و رز نکل نفس ذالقیه الموت راحت نمیدهد

بر خوار آئی رضی باشند ایضا غنائم که حاوی خبر به آغاز جاپوستن قلاتی بود بقور و رود صفا
 بر دل بخت چشم ازین غصه اگر خون گردید دست و دل از تایش این داغ اگر بکشد از دجاست سید
 که بیکس با قضا توان آوخت سع کس را نداده اند بهات سلمی به لاجرم بصبر گر آیند
 و دامن رضا از کف نگراند گریه وزاری سود دارد و بیانی و شست می آرد به قصه مختصر بدین
 طرز و روش باید نگاشت اما در تنبیه باید که از الفاظ موخوش و نکو سپیده پیرینند و تنبیه تو که
 فرزند و تنبیه طوی و تنبیه صحت و تنبیه فتح هر یک جدا گانه عالمی دارد مثلاً در تنبیه
 تو که فرزند بد شکونه سخن سرانی توان شد بذا درین زمان خستگی عنوان که خنده بالها همچو گل
 و طبیعی و صدفیه مراد از زمان رسیدن فصل ربی است نیم نوید ظهور نو نهال اقبال شام جان
 بیوی مراد عطرا گین ساخت آفریدگار عالم در و داین عطیه ضعیفی را بران سعدن لطف و کرم مبارک
 و بهایون گردان و آن ثمره الفوا درایع طبعی رساناد در مبارک و طوی فرزند درین
 ایام مینیت فرجام که کوکب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نو نهال گلشن
 اقبال ریشه شکستگی بدل دوانی که در کار جهان آفرین قران این هر دو نیز سپهر بختیاری را بران
 که مفرای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این شکل فتح خیز
 نو و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جهان جهان
 سپاس که مزاج لطف اقتضای را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و بطریق
 این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت تنبیهات اضافه منصب خبر
 بحبت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل الناقب با جان شتاق آن کرد که مبارک
 بگلستان کند این دو کار ساز این ترقی را سه آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات
 را بمراتب اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ چهار زمزمه سیمین زمزمه چهارم
 که حقیقت مصداق ازان بی پرده گرد و شکل و وین زمزمه بشمار مصداق فارسی موعظه
 سیوین زمزمه و مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمه اول رباعی

آنرا که بود درستی در فرجام به هم محرم خاص آید و هم مع عام به آسان نبود کشتاش پاسبان
 ز نهانگر دی سبکویی بنام به نظر گیان را نبوی تماشا فرود که به هر دو بی توشه وادی گفتار
 خال لب نیمه دیوانه نیمه پوشیار را بفرات خای سخن که صدره پیوده اوست ناگاه بکنا بر پیوه یک
 بستگ آمد آزرده پامی و ناتوان نیز و نبود که در باد چشم لبایه هر خد بن سید کردی و از نقشه ملی
 سینه بر بهیم کشتادی اکنون که بدین تنگی پایش از پیش رفت تا بنجد که فرو مانده گسسته دم است
 می سنج کشته روی شستن و بطرف آن گریوه طلسمی بیار یک پستن زمینی شور که چون ق
 می وطنیت ز راه هیچ گلبن او را بخار شیشه در خاک نه و دودو خالی ناست و ار که هر دیوار که دران
 ریگستان کشته پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرن جامی بندند سنبلی و
 ریحان را چه روز باز در منظر دیوان را کدام باز نامه بیگانه و استاگرد آمده و دانا و نادان دست بند
 زده شکستن آهوان دشت از من سنجیازه ذوق کشتایش کند و من دران گوشه به بالا بردن
 کار این سپت لاوی پای بند را ز گویی عالم لاهوت را بو گو به رسوائی تا سوتیان چه آسیرش
 و حله باف حوران معنی را بفرسوده منظمای صورتیان چه پیوندش آموزشی محبت را بر درمزا
 علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آئینه پاری زبان و نهجبار این گفتار سخن بایدیم را
 دانش جوی خون گرم نپوشش از در آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندر گویی پالوده مغر و متوا
 پالودگی چون خمی بر دروان اندازد این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این چاک
 فکر بلای فرو بیج مراد به میکشیدن و غزل سرودن و آواز ز لیکن و حلقه بر در دل زدن
 نه خون خوردن و دستان کشودن و دل تنگ بودن به و به بند زبان افتادن اندازد و حاجی
 فرمیده به برادر گیرنده اصفونی بود که تا در کار من کردند پاسا و تو آئین رقی از من بردند و زبانم
 بنا خوش گفتار کشودند و اماندگی بنارزد و دنیا که گریه بیاید که از پیشتر وان به پویه شی برده است
 قد نگاه پس آن روی آورد هر چند به غمخواری و اسیان قافله دوسه گام سپین رفتن و آزرده
 پایان را بر رسیدن کاوشش ناموس ربه روی بار نیارد لیکن چون در روشن روشن محو جانتا

که چون نش را گوش بالید می خود را بوی همسر گرفتنی و از دهن بوی نیست غم آن دارم که ناچار در
 رفتار به تنگ سهدوشی و عطار در گردن بایدم بنادهی بی این نه جای و لنگی است بجز انزوی یاد نگرم
 اگر شا و نگردم چه اندرین ناسز که شمه که محبت برین گماشت هم همین خواهش برادر دانی گرفت
 و هم درین آرزوی عطار و برآمد خود ستانی پیشکش پارسای امروزی نیست که آن سپاره پاره توان
 و سپاره را بقاعده از قواعد عربی و دخت زبانیست پاستانی و گفتار است حسروانی تا دران تنگ
 این را از آموزگار بکدام کرشمه فرامیگیرفتند و گوهر پیدایی این را از ابدام تر از وی سختند و گزافه
 پارس را در بیستان نبود و آن قلعه و دستانها داشت و دران فرخنده کشور پشنگان نبودند
 دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآید و نرم و نرم ازین جهان سپلوانان
 آبرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود و اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته شد
 و این سترگ سپهر بکدام گفتار و دانی میافت فطرت گم از ازیست شایان عدم برچیدند
 بعضی خامه گنجینه نشانم دادند و هر چه از دستگاه پارس بیجا بودند تا بنالیم هم از ان حله باقم
 دادند و اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار و فروختن
 دارد گویم فرنگ نگاران سودمند نامه با نوشته و دشتین آئینها باز نموده اند مرا چه بران دارد
 که بیوده سخن دراز کنم و ناخوش پردا ساز کنم اگر سر بر آئین نگاری خود دارم و نمودار می
 از آنچه در دست برون ریزم حبیب و کنار روزگار از گمراهی شهوار پر شود و فرنگ نامهای کهن
 بنشیند و نوشته مرا بر دیده دول نویسد و عده با پیر و پنده راز جز انقدر نیست که درین آهنگ
 که دوین صریح است از کلک غالبی مصدر چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم نهم
 تا گنجوار این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه بشا به او کس نگارش یا بوده گویان بشکفت زار
 نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیابان کنج رود و فریب بخورد لیکن چون در سر آغاز
 هر سخن از نشودن فرست آن فن گزین نیست پیش از شماره مصادر خلافت قاعده حقیقت
 بخشی می آرم و تا که در گره نشود سخن سخت سخت سیگارم و نمودار کلی قواعد را ضامن نیز وزیر آهنگ

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مطلق و لغت ناکفته نماند من خود اینجا را بر سر زبانت تعلیم می سپرم
 هر زبانی که درین بریده نکرده و از کس خرید و یا بچویند و هر مصدری که درین معیغه پیدائی ندارد
 چون بشنوند هم بدین نمودار با پاره پاره بشنود یا رب بخارنده از زبان خرده گیران سنگار و
 آموزنده از نهال آگهی بر خور و از باد بدران ای هو شمند دانش خداوند که ماندن زعفران
 پاری را بشش دستور شرح میکنند و دشتن مجموع افعال و اسما را بسته بدان میداریم و آن
 شش دستور که اندیشه را بدان توان آذینت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و
 فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از هر آنست که همه از یکدیگر هم بدین شش
 پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
 در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری و جمیع افعال و اسما را افعال خود از وی
 بوجود آید و اسما را خبر پیشتر گری پیوند خبر وی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
 فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یاد ال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
 نون لازمه ذات مصدر است از مصدر را بگویند ماضی پدید آید لا جرم آخر صیغه ماضی باشد
 ماقبل نونهای مصدری یاد ال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی ا
 شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یاد ال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
 بزنند اسم مفعول پیدائی گیر چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران مایگی پاک
 که از مصدر نیارد و همچون مصدر و جوب ذاتی دارد و خود منشأ پیدائی فردان افعال است
 و آخر هر مضارع خبر و ال نیست چون کند و گویند نکته اسم فاعل انفس مضارع میخورد و روش
 آن نیست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و حرکت کسری نبون زنند
 چون آن نون ساکن خواهد بود و ال را که در حالت مضارعیت آوریده بود و حرکت مستحق
 غیش داده بهای هوز بدوزند چون کنند از کند و گویند از گویند نکته امر از مضارع
 میزاید قاعده آن نه گفتن دال است و پس چون کن از کن و گو سے از گوید

اصلی را تابع این حکم نشناسد چه ساقن فعل متعدی از مصدر مضارع مسموع است از مصدر اصلی
 نکته نون از برای نفی است در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از هر صیغه امر خواهی یا نه
 باشد خواهی جمع مستعمل است نه نون چنانکه کن و کنند و گو و گویند نکته استعمال هر صیغه
 از ماضی و مضارع و امر آوردن بای زائده در اول آن روست لیکن مصدر ازین کم استثنای
 است و آوردن بای زائده در اول مصدر خبر ضرورت شعرو نیست چنانکه در بیت اول
 این رباعی بیت من عند تو خفت پوست میداشتم به شکستن آن دست میداشتم
 نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه بای امر و نه بایست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
 که بسبب کثرت استعمال یعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها یعنی امری اضافه
 بای زائده مثل سنی است چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
 آرامیدن یعنی امر خیزایی زائده نیارند یعنی ترس و بیارام نکته الف مبدوده در فارسی بجای
 و و الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر و در آرنده که ابتدای آن الف
 مبدوده باشد لاجرم الف اول را چه یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام است که گفته شد
 نکته فاعله است که آنرا فاعل نسند و بنا آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
 و آنرا بنابر صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
 طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جانحه اهرم و او نکته آن
 آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره پیشش دستور چنانکه بعنوان نامه تقسیم
 بنویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم در نه همچنان
 سیکاریم و میگنیم البته پس باقی هوس ز فرست دوم آمدن آمد + آمده + آید
 آینه + آئی + آورون آورد + آورده + آورد + آورده + آرد + آورده + آید + آورده + آورد
 ویشی که تعلق با دوست با ضافه و او نیز آید + آورد + بگرفت را + آورده + آورد +
 آمودن آموده + آموده + آماید + آماينده + آمانی ایستادن

سراسر مجذوف الف نیز سمو عشت او قنادون او قناد + او قناده + او قند + او قنده
 او قف + فاعل این نیز سمو عشت همانا و هیش این بوده باشد که او قنادون فعل اضطرار است
 نه اختیاری دیگر باید است که این بحث مجذوف واد نیز آید یعنی اقنادون بلکه مجذوف الف
 نیز رود است یعنی قنادون افشردون افشرد + افشرد + افشرد + افشرد + افشرد + افشرد + افشرد + افشرد
 با صافه الف یعنی افشار و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده + افشار
 سراسر این بحث مجذوف الف نیز آید افروختن افروخت + افروخت + افروخت + افروخت + افروخت + افروخت
 افروزنده + افروز + بحث مضارع مجذوف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر صحت الف
 نتوان کرد چه اندر آن صورت افروختن + و افروخت + افروخت + افروخت + افروخت + افروخت + افروخت + افروخت
 سخن است جدا گانه بمعنی جدا گانه بودن بود + بود + بود + بود + بود + بود + بود + بود
 ازین مضارع استخراج فاعل و امر نمودند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر از آن
 بدر کشیدند + باشد + باشد + باشد + باشد + باشد + باشد + باشد + باشد
 این را مضارع نباشد بالیستن بایست + بایسته + باید + مضارع این را فاعل
 و امر نباشد بافتن بافت + بافته + بافته + بافته + بافته + بافته + بافته + بافته
 بسته + بندو + بندو + بندو + بندو + بندو + بندو + بندو + بندو + بندو + بندو + بندو + بندو + بندو + بندو
 بالید + بالیده + بالید + بالیده + بالید + بالیده + بالید + بالیده + بالید + بالیده + بالید + بالیده + بالید + بالیده
 پوشنده + پوش + و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست با خفتن خفت
 باخته + بازو + بازو + بازو + بازو + بازو + بازو + بازو + بازو + بازو + بازو + بازو + بازو + بازو + بازو
 پریدن پرید + پرید + پرید + پرید + پرید + پرید + پرید + پرید + پرید + پرید + پرید + پرید + پرید + پرید
 نیز می آید پیچیدن پیچید + پیچید + پیچید + پیچید + پیچید + پیچید + پیچید + پیچید + پیچید + پیچید + پیچید + پیچید + پیچید
 مشک است از پارچه شل آرد و غیره پالودن پالود + پالود + پالود + پالود + پالود + پالود + پالود + پالود
 پالاس + و این بمعنی گذرانیدن سلاکات است از پارچه شل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + پرواختن پروخت + پروخته
پردازد + پردازنده + پرداز + پوشیدن پوشید + پوشیده + پوش
پیراستن پیرست + پیرسته + پیرایه + پیرانیده + پیراس + پژوهشیدن پژوهشید
پژوهیده + پژود + پژورنده + پژوده + پژورید + پژوریده + پژورده + پر
پیچودن پیچود + پیچوده + پیچاید + پیچانیده + پیچای پیوستن پیوست + پیوسته
پیوندد و فاعل این از اینجا که لفظ این تنافزی دارد سموع نیست + پیوند امر پذیرفتن
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر نوشتن ذوال بدانت نامه نگار خلاصت +
پسختن سخت + پنجه + نزد + نزد + نزد پوشیدن هم لازمی دوم متعدی پوشید
پوشیده + پوشد + پوش شده + پوش تمییدن تمید + تمیده + تمید + تپند + تپند
تپ امر این یعنی تحقیق سموع نیست و نوشتن بطای طلی خلاصت تر ازیدن ترازید +
ترازیده + ترازند + ترازد + املای این بطای طلی جائز نیست تا مختص ساخت + ناخسته
نازد + نازنده + ناز تا فتن یافت + نافته + نابذ + نانبد + تاب + تابیدن
مصدر سفارعی توختن توخت + توخته + توزد + توزده + توز چنبیدن
چنبید + چنبیده + چنبد + چنبده + جب جستن بجیم مفتوح + جبت + جبه
جد + جنده + جد + جشن بنجم مفوم + جبت + جبه + جوید + جویده + جو
چنبیدن بجیم مفتوح فارسی + چنبید + چنبیده + چنبید + چنبده + چنب +
چیدن چید + چیده + چیند + چینه + چین چمیدن چمید + چمیده + چمد + جم
چمند + چم خفتن خفت + خفته + خمید + خمینده + حنیب چیدن مصدر
سفارعی دانیکه خوابیدن نیز بخشی دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم و آنرا منصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما اینکه مبله اهل سخن معدی
شیرازی در دیوان میفرمایند فردو شریح با ما در خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی

از اینجا گمان کرده میشود که مگر صنایع فتنه خواهد بود و کشف امر آنها به سختی استحال کرده
 سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعراست و نه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود
 خور و دن بود و سدره + خورده + خورد + بگرت را خورنده + خور + امر این خوان
 الفت نیز آید خا ریدن بی واد + خا رید + خا رید + خا رو + خا رنده + خا ر خواندن
 بخانده + خوانده + خواند بگرت بون خواننده + خوان + خوانستن بود و سدره حیات
 خواسته + خواهد + خواهد + خواه خواستن بے واد + خاست + خواسته + غیر
 خیزنده + خیز خواستن خست + خسته + این را صنایع نبود + خزیدن + خرید + خرید
 خرد + خزانده + خرد خواستن دانست + دانسته + داند + داننده + دان + دیدن
 دید + دید + بیند + بیننده + بین + دیدن + دید + دید + دند + دنده + دم
 دوشستن + دوش + دوشته + دوز + دوزنده + دوز + دانستن + دشت + دشته
 دارد + دانه + دار + دیدن + دید + دید + دود + دود + دونه + دور + دور
 بفتح دال و ضم با + درود + درود + درود + بکسر دال و فتح را واد + درونده + درو
 دوشیدن + دوشید + دوشیده + دوشد + دوشنده + دوشش + واد + واد
 داده + دید + دهنده + ده + دشستن + بکسر را + رشت + رشته + رسید + رسید
 ریس + رفتن + بضم را + رفت + رفته + روبد + روبنده + روب + رفتن + بفتح را
 رفت + رفته + رود + رونده + رو + رخشیدن + رخشید + رخشیده + رخشد + رخشده
 رخش + و این بحسب اصنافه و ال نیز بدین سنی آمده + رخشیدن + رخشستن + هم لازمی
 هم متعدی + ریخت + ریخته + ریزد + ریزنده + ریز + ریستن + بفتح را + رست + ریسته
 ریز + ریزنده + ره + ریخت صنایع را که دیگر در رستن بضم با + رسته
 روید + روینده + روی + رویدن + روید + روید + راند + رانده + ران
 بگرت بون + رانده + ران + رویدن + روید + روید + رسته

رم رسیدن رسید + رسیده + رسد + رسده + رس + رساندن متعدی و رسانیدن
 نیز زدن زده + زد + زنده + زن زودون زود + زدوده + زداید
 زدانیده + زدای زبستن زبست + زبسته + زبید + زبیده + زب سفتن سفت
 سفته + این بحث را مضارع نیست سخن بضم سین + سخت + سخته + سنجید + سنجیده
 سنج + مسدود مضارع سنجیدن سترستن سترشته + این بحث هم از مضارع
 خالیت سرودن سروده + سراید + سراید + سراید سترای ساختن ساز
 و متعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازده + سازوختن لازمی و تسک
 سوخت + سوخته + سوزد + سوزده + سوز سوزدن سود + سود + سود + ساید + ساید
 ساید سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارده + سپارد مضارع جزد
 الف نیز آید ستمدن ستمده + ستاند + ستانده + ستان ستمادن ستماد
 ستماد + ستماده + ستمال ستموختن سپوخت + سپوخته + سپوز
 سپوزده + سپوز شکستن شکفت + شکفته + مضارع شکفد امر نداء + شکافستن
 شکافت + شکافته + شکاف + شکافده + شکاف شکستن لازمی و تسک
 شکست + شکسته + شکند + شکنده + شکن شمردن شمرده + شمار
 شمارده + شمار + بحث مضارع جزد الف نیز آید شتافتن شتافت + شتافته
 شتابد + شتابده + شتاب شتافتن شناخت + شناخته + شناخت
 شناسده + شناس شستن شست + شسته + این را مضارع نباشد
 شنیدن شنیده + شنید + شنود و در آن حالت نون
 مضوم گردد شنودن شنوده + مضارع هر دو یک است شنود و بشنودن
 و فتح واد + شنوده + شنودن شنوده + شنوده + شنوده + شنوده + شنوده
 غلطیه + غلطیه + غلت آشکارا بود که نوشتن این بجای غلط است بلکه

و درین آب کشیدن به معنی شستن دست و درین و روستا شدن به معنی شمرنده شدن به معنی
 بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن و به معنی ظاهر شدن امری پوشیده و کار از
 بن دندان کردن به معنی بدوق تمام کردن و پی کور کردن بجای تازی مرادف بی گم کردن
 برگردن چنانچه به معنی افروختن چنانچه و سرچنانچه افکندن یعنی گل گرفتن چنانچه و چشم روشنی
 یعنی تهیت و بالا خوانی و خود را فروتر از اندازه بستن و به معنی نشان و طرف نشان
 یعنی مقابل شدن و شیشه در جگر شکستن و آینه در جگر شکستن و شمره پیرا بن افکندن
 و غار پیرا بن ریختن و نعل در آتش نهادن یعنی بیدار کردن و گل کردن به معنی ظاهر
 شدن و چشم بخوبی سیاه کردن به معنی طبع در آن خیره در آن دیدن گرفتن و به معنی
 عجز کردن و آماده گزیدن و حس دیدن گرفتن به معنی زنیان و آستن و پایی نمانی
 کردن و به معنی بسفر رفتن و به معنی رسیدن یعنی تو اگر شدن و گفتن پاره کردن و به معنی
 از مرض مسلک و عاقبت سخت نجات یافتن و پشت چشم نازک کردن و به معنی آلوده شدن
 از راه ناز و بسزای من گفتن و به معنی به ناز و کبر رفتن و گردن نهادن و سر نهادن
 یعنی اطاعت کردن و گردن کشیدن و پیمیدن و کسر کشیدن و پیمیدن یعنی نافرمانی
 شکوفه کردن یعنی قی کردن و تن زدن و به معنی غموشیدن و تن در دادن یعنی رضامند
 شدن و گوش دادن و به معنی نگاه داشتن و پایی از پیش رفتن یعنی لغزیدن و افتادن
 شخص او را کار افتادن و به معنی رفتن استقام و باطل شدن و کجیب و دست بهم دادن
 یعنی میسر آمدن و به پوختن افتادن و به معنی غیبت کردن و دست بند زدن و به معنی
 فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان و دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
 آمدن و عبارت از دراز شده شدن و عاجز شدن و آسمان بابر و پوشیدن کنایه از انکار
 وجود بدیهی و شکستن محفل و عبارت از پراکنده شدن آن مجمع و بر خود بالمیدن و
 کنایه از ناز کردن و فخر کردن و در آب و آتش بودن و اشاره بانسراط رحمت

در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن و بهی تشکر و تحیر بودن و دست نداشتن و دست
 ستون نداشتن و اشاره بحالت تحیر و سکوت است نان بر وزن افتادن و عبارت از فرام
 آمدن اسباب مراد و انگشت بحرف نهادن و بهی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی
 ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن و شب در میان دادن و عبارت از وعده کردن
 خواهی وعده یک روز خواهی زیاده و کاسه گردانیدن و کنایه از رویزه گری و گذار
 کاسه گردان نامند و جامه کاغذی پوشیدین عبارت از استفاذه و داد خواهی مثل کبت
 گرفتن و نیز برین معنی آید و جامه سنج بر سر چوب کردن و نیز ازین عالم است گنج کل
 کردن و عبارت از ظاهر شدن راز و قطره ندون و اشارت بشتاب رفتن و کلاغ
 گرفتن و عبارت از تحیر و استهزا و کلاه انداختن و کلاه گوشه بآسمان سودن و عبارت
 از شاد شدن و شوق کردن و آسمان بر خاستن و عبارت از رویان شدن خانه و
 آب تا رفتن یعنی بول کردن آسمان سخیخ شدن کنایه از قوت و منزلت بآتش افکندن
 یعنی شور و غوغا کردن مغرور کردن عبارت از خاموش شدن سبک بست کردن
 عبارت از فرو رفتن و ترک دعوی است برکت شدن یعنی باو فتح را و فتح کاف یعنی تمام شدن
 آید خطبه یعنی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن
 مطلق یعنی باطل کردن و مخور کردن چیز باشد فعل و از وزن زدن عبارت است از آنکه
 وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و پس ناخوش شدن مراقبه اگویند
 و قلمه استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شتر شده شدن و در هم گشتن دست یا رفتن یعنی
 غالب آمدن زمره چهارم در لغات یعنی اسماء مفرد فارسی و خوش بود و خوش
 به خازنه و شین مضموم و دوا و معروف یعنی ای عمو و بهی نیز خبر خصوصاً ارج یعنی دست
 و قیمت آید و ازین مرکب است از چسبند یعنی صاحب رتبه چه مندافاده یعنی صاحبی میکند
 ایهی یعنی بفتح الف و کسریم و یای معروف یعنی حقیقی شرم بنون و نای فارسی یعنی

رگوتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بندی که گویند بخت
 مضموم و های مضموم برآزده امشا سپند یعنی فرشته رحمت اشکوب پوزن اجموعه
 از درجه عمارت اسپند و سپید بخت الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
 را نیز نامند انگاره پیرنگ و گروه بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بندی خاکا گویند
 اخیر پوزن قنبر اقواری که آتش بدان کشند و آنرا و سپینا نامند آثرند با الف ممدوده و
 رای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی انیموبه پوزن مضموبه بولدر نامند
 که هندی آن کوئی است بهستو یعنی اقرار کننده و ستو بخانیز آید شکنج بنون کشور شین
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بر ناخن گرفتن که هندی آن چلی است آتش
 بر وزن باش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی خست آتش کردیست بفتح با صیغه ماضی و اسم
 طنبانی است در اصطبل خسروان ایمان میدهند و هر گنگار که خود را بوی رساند از انتقام امین
 باشد تا بهوشاب را گویند که آنرا در عرف هند شهر انا نامند و ماعه کلاهی که برسد باز و شتاب
 هند پاسبین یعنی دلیل و رهنما زیر چرخ لطافه دستار را گویند چکنه سیم فارسی مفتوح
 بکاف پیوسته و سید مفتوح بهازده کاغذ و فروچیده که آنرا بندی پوزن یا گویند
 حکیم حکیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قباله نیز آید و قفا سیر را نیز گویند
 چلب بجم فارسی هندی آن جمانج است و آن را بفارسی جلا حل نیز گویند جلب
 بجم تازی زن فاجره را گویند آچل بجم مضموم عربی جشاد هندی و کار و اسم دیگر
 آروغ زده آورد و ارمغان و لواهان و نوربان یعنی سوغات از تنگ
 یعنی مرقع نقود از تنگ نام نقاش از تنگ شکنی که بروی افتد و بندی جھری گویند
 آونگ یعنی ریسمان که بسفت آوینند و چپیکام هندی خوانند آورک با الف مفتوح
 بودا پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده یعنی ریسمانی است که آنرا به سفت یا شاخ
 درخت بندند و پاریان گذارند و بهوا آیند و روند و بندی محولاناسند آرش

عربی ثوئول و هندی مته آبتن و آبتنی باضافه یائی تخمانی یعنی زن جامه محفی نماد که بستر
 مصد نیست که آبت ماضی و آبت مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامه مفتی است غیر مصد
 یا غوش بغین مضموم و و او مجهول یعنی غوطه افش یعنی افسوس که شش بلف دال کسور
 و تخم خواهی انسان خواهی اسپ که از آنجس گویند چانه یعنی استخوان زیر رخ پالا امر است
 از پالون و سپ کوتل را گویند یا لنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کشته اسپ کوتل و این
 اسم ریمانی است که از آهندی باگ دوزبانند شمر بوزن شهر اسم جانوریت خاردار که هندی
 سیه گفته شود برخی بوزن در پی یعنی صدقه و قربان کفر یکاوت مفتوح فای مفتوح یعنی شری
 کردار بد آید و از یاد افرا و یاد افره نیز گویند یا و اش یعنی جزای عمل نیک آید یا و فرا و با و فر
 اسم چرمی بدور که ریمانی در آن انداخته بگردانند و هندی آن پهری است سندها یعنی سرن
 و ریمان باز نیز گویند و از آهندی نث گویند سیاره بیای مفتوحه آن رویدگی را گویند که
 ساقش افراشته بنوشل خرپه و خیار و که و هندی آن را بیل گویند بیای کسور یا هنگ
 بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افرا عبارت از کفش پست پیغاره بیای فارسی مفتوح
 بمعنی طنمه پیغوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید که روه
 بکاف مفتوح و رای کسور و یای مجهول اسم بلند که در صحرا باشد یعنی لشته و تل بفتح تایی و رشت
 پروار خانه تابستانی هوادار است بیای کسور عربی سووق و هندی آن سته و آن آبت
 بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور برستول بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
 و پرستک بحدف و او نیز اسم ابایل است پازاچ و از پیش نشین نیز گویند سندها آن دانی
 جنائی پاسا بمعنی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوح و لام مفتوحه هندی آن پیوی جا و رس
 هندی آن با جلا زرت بضم زانندی جوارشاخل سنجای مضموم هندی ارتر تابا سار سندها
 جهم که تبیر بوزن فقیر و تبیره بوزن نیره یعنی طل و کوس تندرتای مضموم و دال مفتوحه عربی علی
 ترخان سیکه از بادشاه درآمد شد اجازت بلا قید و شرط باشد پیش بفتح جیم و بیای فارسی

مضموم گویند یک ساله را گویند چاهه بمعنی غزل رده بر او دال مفتوحه بمعنی صفت آید تا نو
 بنون مضموم زعفران است از بهر خوا باندن اطفال و هندی آن لوری و شیر بدال کسوره قلعه گویند
 و اس سندی آن در نیتی کلمه یکاوت و لام مفتوحه هندی که ال تیشته هندی بسو لام تیل هندی
 کچاچ زغنگ بی فوان هندی چکی سپندان هندی را بی سا ما کچه پوششی است مرغان که
 هندی آن انگیا است شمار بمعنی عمارت و ازین مرکب شمارستان و شمارشان معنیست
 شیشک ببا و فارسی کسور بمعنی طیب آواک بمعنی جزیره آواش بمعنی جهانم که عربی آن سبی است
 آساصیحه است از آسودن بمعنی تمکین و وقار نیز آید بمعنی مانند بد و فازه را نیز گویند که هندی
 آن جانی است ارک بالاف مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد اینان معنی دوزن که گشت
 داشته باشند و آنرا هندی سوت و سوکن هاند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
 نیز متعل است شبگیر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
 اول نیامعنی جد و پدر و نیاکان جمع آن لا و هم دیوار ماه پرورین اسم جد و اربانه هم
 و آنرا سنگ پست نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که از ازیر گویند گنام بکام مضموم بمعنی
 بیشه و چراگاه شمن بوزن چن بمعنی بت پرست ترس بیا هم هم ستر شفا نیشک
 و شفت اینج تخته نو لا و شبک که تارهای زر و سیم بدان در کشند هندی آن خبری چالیک
 بیای معرفت نام بازیچه است هندی آن گلی و نده کا چارو کا چال عبارت از خشت و
 متاع خانه پندیه بوزن زینیه پیوند چیزی خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که اسل و علف
 سازند و آنرا گاره نیز گویند و گومه نیز یکاوت فارسی مضموم پنج بمعنی عایت و نیز بنه خانه که
 کشازان بر کنار گشت سازند ازنی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی و هم قر تاب بمعنی و بی
 و کرامت شگفت بمعنی عجب ریجا و ریجال برای مسور و یای معروف بمعنی ایا قلا و
 رایبر و راهنار گویند پاره و آنرا دست بخن نیز گویند و آن پیرا است که زنان بدست فلند
 و هندی آن کرا سید هندی توکر ایا نیز اقسام خزانست کلاش عنکبوت و هم دیگران

کارتن و خانه آنرا هیچ گویند با لکانه تا بدان تار و بر مضبوط و او معروف است آن محرم
 قوه بفاشی مضموم دو او بهار ده چیری که برای افروزش رنگ نلین نیر آن نهند و بهند و آنک
 گویند گشته بکاف فارسی مراد گرسنه است مکاس معنی ابرام و طاسب چیری و کس امانه
 آنست هم که بهای مفتوحه جولا به و آنرا پای بای نیز گویند چا تو رسیانی است که محرم را بدان تبه
 آویند تا خفه شود و بهیر و آنرا چنانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و کس و یای
 معروف و مراد و پدر و معنی مخض لال معنی گنگ که در هندی گویند تا گرفت معنی
 ناگاه که بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چهل که یو بکاف تازی مفتوح
 و دال کسور و یای مجهول مزایع و باغبان را و معنی مرد کیم و چنی پلار کیم هم تیغ و هم چوب تیغ
 هر و ریگ هم مضموم و دال مفتوح و رای کسور و یای معروف و مرد و ری بحدف کاف
 پایی نیز معنی چیری که از مرده باز ماند معنی میراث انیت و آنست دو کله پایی است معنی
 ننی و ری باز نامه معنی رونق و شیر معنی خاصه خلاصه موقوف خصوصاً علی الخصوص نیز
 مستعمل گرد و سیری بهضم سین و با فارسی معنی آخر فرجام هم معنی رنگ رونق و بهضم بی انجام
 گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین مسیر و پاک فرجانی فرو سیده بهشت
 که بخو شود و ایند امید واری و از بند خودی رستگاری دهد فرد میرند دم ز فقا غالب
 تسکینش نیست و بو که توفیق ز گفتار بگردا برد آهنگ سوم مثل بر شاعر مکتوبی منتخب
 از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نشر آرایش دهد هر چند در سر آغاز بهر شعر اشاره
 بباستگی آن شهر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه نمودار و نشان داده میشود
 چون اشارت در غایت مختصار است بر آئینه چنان میدانم که منصب من در کارش این
 ابیات جز انتخاب و التفاظ نیست هر سبلیقه ادانشاسی و طریقه معامله نگاری خویش
 هر نظم را و ز ثلث است تواند داد و منکه سخن میزد سخن گزار و گرد آورده این اشعارم دل غمزه را
 باین شکل فریب میدهم و بفرام آرد و این اشعار را که خاندان کس و کسیت و باین دنگار فنی می نامند و باین

شایسته یونین شری که در لغت حضرت رسول خدا باشد علیه السلام نظم		قیامت قیامت کبریا در آن روز که چرخ با غارتگریش		زیر گان صیقل نرینه باران بهار سیر نوروز آفتابش			
مطام آدم عالم محمدی شیشه که بیزان کیش چنان بود که بیند بخاک		وکیل مطلق و توفیق حضرت بار بجیل نویسنده عزت آردی از و شایسته بعین بدار		و دیگر در ستایش حسن بصیرت انفراد نظم رایتی از نور برافراشته جلوه گری آفت نظاره		پرده رنگین گل ایستاده برق زشالی انگار موج پری جوهر قناراد	
فخر و شرف امام سل فخر امام در برغم رنگ و بوی خوش		و در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم نفس خن کج جلاله پیشانی تر ز خوشم داشتی در تفت از نوای ساز خوشم		سکری از لطف فراموش دلفرازشی اعضای تو بوده من خیر سراپای تو		وصف مرد قوی کل و رآور نظم پل تنی کرنی عرض گداه سیکله از کوه تو مندر	
در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم نفس خن کج جلاله پیشانی تر ز خوشم داشتی در تفت از نوای ساز خوشم		وصف مرد قوی کل و رآور نظم پل تنی کرنی عرض گداه سیکله از کوه تو مندر		در عرض پریشانی و سرگردانی نظم کیست دل شکسته غمزه از گردانوس تباب شبی در دمنه جگر گدازخته خس طوفانی محیط بلا در آگاهی فتن زده		ارزنده بحد شاعر و شفی نظم طرز اندیشه تو دیده آوست بشت معنی قوی ز پایش طرز تحریر بانوی از وی	
باده سستی دل رانجی و اکل خار و آغوش بر آئینه صورت جوهر آمده		از هم تر دوستی خود قلدری پیش کفش غاصه و شون جود خود از وی بوجود		دین لفظ جان می آوست خامنه فیهی زبانش صفحه آهنگ بانوی از وی		زمره شو حسن بر چه گان بصیرت جمع نظم	

کیاست شرعاً و عیناً و بی ادبانه و بی احترامی از پیشانی او در آید		حواله ماده شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد	
اطهار مرتب امید و بیم بر حیات شود و امید فرد از خنده و سحر تا چه برسد که در آن		چون با ناله جانها ز غم و غمناکی با بدست از خوشی پدید آید	
دوست را و فرستادن مدعا خوشی است و شستن و بهرین پرده شکوه هر قرن فرد		عنوان بیان شدت در و فراق فرد تا بنگارند در این گوهری است	
فرق است نه اندک و نه کم مساجد اگر چه هزار و پانصد		بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد	
خاطر و دست را بد و برایش دوستی از آن و گشتاخی و سید و کار از پیش سرور فرد		بچه زریه درین بر سر شمع خاموش بود طالع و امان	
آن لایه با هم فرار اصل نمائند بر خواجه دکان که با بر سر		وصف لکنت زبان فرد ز لکنت پند زبانی که برایش	
نرسیدن نامه به جوادش و موانع حواله کرد و از تعافلی در گمان خود است نفعان آورد فرد		خوش حیات خود از جانب دوست از محبت نشتر دن و آزار بر شدت	
نرسد نامه را و نشتر نشتر پیر و جوانی عزیزان گمان می آید		بیدردی گمان بردن فرد نه از خیرت که غایب از پیشانی	
ابر از این کیفیت که محبت اگر بصورت و بر به نفاق بی تو رخ ضمیریت فرد		و عده لطف از زبان قاصد اگر چه با و نه شدن لیکن از فرط محبت	
گشتاخی و نفاق و نفاق و عده لطف که در دست و پا درین		دل بدان نهادن فرد دل به بد و نفاق و نفاق	
پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد شکافی از عجز و غم و غم و غم		ترجمه دوست را نسبت خویش از سخنی گمان کردن فرد	
گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد نیکویدی و جرم طلب و طلب		در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد که درین حال که درین	
خوش است و عده و نفاق و نفاق خوش است و عده و نفاق و نفاق		غم نشین و غم نشین خوش است و عده و نفاق و نفاق	

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب
از حد گذشتن در فرد

جیب مدور که پوشش نمانده است | تارین هم که پوشش نمانده است

سزاوارست که دوست به شما نه نگاشته
باشد و جواب سهل معاف و گذشته باشد فرد

نابینا بپیکار ناز و کتیب را | باطنی آورده اما جوابی نماند

دوست را نظر به بی التفاتی به سید جمعه
و اذن و ازان نیز ترقی کردن فرد

گر بایست که خود را بدید و بدید | باری که که نه خود را بدید و بدید

بیان نعم دوست و بی برگی خود
طلب تقصد فرد

تر که بوجه گل نکرده و در باب | که غرق خوق در توفانی شود

در موقع بیان شدت افلاس فرد
بیتجه بین که در کلام غنیمت

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست
را اندک ساخته باشد فرد

گفتم خواند شاه به نجاتش | خوش باطنی دوست که حال گرفت

تعلیم سلف فرد
دست دیگریت سفید را با | بار و شک بود چون چرخ

شایسته عهد است نامه که در کتب نماند
بطنی آتش و پیا بظواهر کن

تسکین خاطر و باطنها قربان بلال خوش فرد
از ناله مرگ که گذشتند است

گزارش آهنگی که وعده لطف در مستقبل
چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش بگویند و باطل است که بدید | از این حق معذورین خط

در خور نیکی که اندک آسایش و فراغ
خاطر و صفائی وقت اگر آید تن حیرت

جستجو نباید و او به بند گرد آوردن باک نباید
فناجم طلبان همان به کسبیم

از پاس اوب ستوه آمدن و حرصت
شکوه طلبیدن فرد

بیک یکن صبر و صبر و صبر | تا نماند از تن تو نام و رنگ و بر

طلب تقصد باطنها غم آوارگی خویش فرد
پیش از آن پس که در حال گو

بیان آرزوی دوست یا اعتبار حاکم
نسبت بخوش فرد

اگر شاعرت من قدرش گیرد | بزم نام رخ انبیا بل بود

اطهار و فاختوش نسبت حاکم باید دوست فرد
غالب بگویند بدین است که بشایه آتشند و زبانت

آغاز جواب مکتوب بشکوه او می محبوب فرد
جان بر سر کتب آتش و شکران

با همه شکر اندک شکر بود	تا ندانند صید شیرینی را
چون گویند تو بزرگ شایسته	انگیز آگینه تقاریر
شکوه تغافل ایام گذشته باشد	النفات حال فرد
با مالک خودت سید گوشتیم	دیگر سخن ز مهر دارا چه سود
تبااهی خود در مقصود دوست داشتن	و بدان شادمان بودی فرد
دوست دارم گویی که بگویم	کاین بها کیست و در کجاست
بیان شدت غم فرد	
نوسیدی گدازش ایام ندارد	روزی که سینه خور شادمان
باعث ترک صحبت را محلا خارج نشان	و تفصیل آنرا به بیان جدا حاج که درون فرد
گویند نام تو بی نشان	ایضا از زبان غریبان شنید
طلب لطف و لطیف تنزل فرد	
گیرم که بافتن لباس نازم	مشتی است و در بنجم هر روز
اطهار حسن حقیقت بقابل بی پروا	
دوست فرد	
برایشیوه آفرینی ز بیم	تو بریدار من استخوانم
در آرزوی ملاقات با نزرگان فرد	
در دل مشتاقه بنویسند	شوق و درد و ناله و دلم
برای شکوه عشق لطیف عاشقانه	ترشید فرد
با همه شکر اندک شکر بود	تا ندانند صید شیرینی را
چون گویند تو بزرگ شایسته	انگیز آگینه تقاریر
شکوه تغافل ایام گذشته باشد	النفات حال فرد
با مالک خودت سید گوشتیم	دیگر سخن ز مهر دارا چه سود
تبااهی خود در مقصود دوست داشتن	و بدان شادمان بودی فرد
دوست دارم گویی که بگویم	کاین بها کیست و در کجاست
بیان شدت غم فرد	
نوسیدی گدازش ایام ندارد	روزی که سینه خور شادمان
باعث ترک صحبت را محلا خارج نشان	و تفصیل آنرا به بیان جدا حاج که درون فرد
گویند نام تو بی نشان	ایضا از زبان غریبان شنید
طلب لطف و لطیف تنزل فرد	
گیرم که بافتن لباس نازم	مشتی است و در بنجم هر روز
اطهار حسن حقیقت بقابل بی پروا	
دوست فرد	
برایشیوه آفرینی ز بیم	تو بریدار من استخوانم
در آرزوی ملاقات با نزرگان فرد	
در دل مشتاقه بنویسند	شوق و درد و ناله و دلم
برای شکوه عشق لطیف عاشقانه	ترشید فرد
با همه شکر اندک شکر بود	تا ندانند صید شیرینی را
چون گویند تو بزرگ شایسته	انگیز آگینه تقاریر
شکوه تغافل ایام گذشته باشد	النفات حال فرد
با مالک خودت سید گوشتیم	دیگر سخن ز مهر دارا چه سود
تبااهی خود در مقصود دوست داشتن	و بدان شادمان بودی فرد
دوست دارم گویی که بگویم	کاین بها کیست و در کجاست
بیان شدت غم فرد	
نوسیدی گدازش ایام ندارد	روزی که سینه خور شادمان
باعث ترک صحبت را محلا خارج نشان	و تفصیل آنرا به بیان جدا حاج که درون فرد
گویند نام تو بی نشان	ایضا از زبان غریبان شنید
طلب لطف و لطیف تنزل فرد	
گیرم که بافتن لباس نازم	مشتی است و در بنجم هر روز
اطهار حسن حقیقت بقابل بی پروا	
دوست فرد	
برایشیوه آفرینی ز بیم	تو بریدار من استخوانم
در آرزوی ملاقات با نزرگان فرد	
در دل مشتاقه بنویسند	شوق و درد و ناله و دلم
برای شکوه عشق لطیف عاشقانه	ترشید فرد
با همه شکر اندک شکر بود	تا ندانند صید شیرینی را
چون گویند تو بزرگ شایسته	انگیز آگینه تقاریر
شکوه تغافل ایام گذشته باشد	النفات حال فرد
با مالک خودت سید گوشتیم	دیگر سخن ز مهر دارا چه سود
تبااهی خود در مقصود دوست داشتن	و بدان شادمان بودی فرد
دوست دارم گویی که بگویم	کاین بها کیست و در کجاست
بیان شدت غم فرد	
نوسیدی گدازش ایام ندارد	روزی که سینه خور شادمان
باعث ترک صحبت را محلا خارج نشان	و تفصیل آنرا به بیان جدا حاج که درون فرد
گویند نام تو بی نشان	ایضا از زبان غریبان شنید
طلب لطف و لطیف تنزل فرد	
گیرم که بافتن لباس نازم	مشتی است و در بنجم هر روز
اطهار حسن حقیقت بقابل بی پروا	
دوست فرد	
برایشیوه آفرینی ز بیم	تو بریدار من استخوانم
در آرزوی ملاقات با نزرگان فرد	
در دل مشتاقه بنویسند	شوق و درد و ناله و دلم
برای شکوه عشق لطیف عاشقانه	ترشید فرد

دربیان گزارش رشک رسیدن	نامه دوست بدگیری	توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاویده	دل انموذون فرد
وای برن که قرن تو من ناپایم	نامه فاشه مهر لعل توان ده	ز نام نایقه بیت نصف شست	مبوی کس این ساربان بنمود
تلقین یوفانی از غیر بد لیسل ظهور	این صفت با خویش فرد	اطماق تنای وصل و حسرت اختلاط فرد	خوشا روز که چون آید از کف
بر کسی فدا و دلران گرد بسته	ایا که عذر غایت استوار بیا	بیان پشیمانی از عمر که در فسق و فجور رفت	و عمر عدم فرصت و تلافی آن فرد
ابر از رشک نسبت بنامه بر در مشا هده	جمال دوست فرد	تا بجه ییگر کنیم ناله بصدای	انفس بجه ششم قمر ترازو ده
شکایت کنم فخر و نام و اگر دوا	ایمان قاصد رشکیم به پیش	از ورد تغافل فغان بر آوردن فرد	تا چند نشنوی و حال خور
بیان سودمندی کوشش در باره حصول طلب	درسی نره بیجای علم کشیم	شایسته جای که ذکر بد خوئی معشوق یا	بیان سطوت حاکم در میان شاه فرد
بر گنج خنجر خاطر دوست تماشای جهان	و منع نسرده ولی فرد	عذر گستاخی خو هستن و قاعده ناشنای	خود را شفیق جرأت ساختن فرد
شاه شهیم گناهش کن	انیم علم لیا و نیت مجنب	مرد و هم گدشت با نون نوی	ایلیش نمید ایند طریق و خوئی
شرح شدت بی برگ و نوائی بهوش	خاص فرد	بیان بقیه کلفت ماند وده و طلال بعد	سپری شدن روزگار و راز و نعم و و فرد
در عالم غلابی خیل منغانم	سبلم خست شوی بقم خسته خور	غیاظ فراوان و باقی	هنوز دگر اندیشه غم طرائی
پرده کشانی راز افکاس با نده عاشقانه فرد	ندست تم رفیق بنوائی حاصل است	مناسب عبارت نامه که در برابر از لوازم	نامایدی نگارش سود فرد
در مقامین مثل که کوئی هنوز روز اول است	سرمه کز پاشا هم بوی و چهر		

نرسد نفس سر بر توان دست	اگر نرسیده پیام را جوی
شکر التفات زبانی و شکوه فقدان	عنايت دلی فرد
پراز پالشی ای تو دفتر می	اگر از تو پیش نهان
در آرزوی دوست خود را بعلاقه تعلیق	تسلی دادن فرد
پیش ازین که این اتفاق بود	انقدر بخود شکایت کن
یا و کردن اختلاط زمان وصال را یام	بجز بطریق حسرت فرد
های این بچه کجا پیش ازین	بود و این پیش ازین
شایسته بمقامیکه این کس بسبب زمان	انتظار از معاود قاصدا یوس شده باشد
قاصدین باده مرده وین	ایچنان در شماره فرسخ
سزاوار جمال کسکه در غم و تمول برآمده	در تلاش معاش افتاده باشد فرد
دل با طرب بگرفته بنظر	چون گاه بنگاه شود و چون ویرا
در موقع بیان بی مهری اقرار با فرد	اگر هم شمع آفرینان
نشد مستانه در گذارش فوق استماع	پیام دوست فرد
مانندت دهان ز پیغام گرفتیم	اشفاق تو یکنوازشین را
انظار محبت خود باد و ست با وجود بودن	وی در رضا جوی غیر فرد
قدش بر دانه و فانی که چشم	عبار راه از شرکان بر گردیده
ابر از نمیشی که اگر کار خود بخودی خود انجام	داده ایم نظر تحفیف تصدیع دوست
بوده است فرد	مردن جان تنها شهادت داد
شعریکه آفران میان شکایت بدن	تواند کرد فرد
رجوش شکوه بیدار دوستی	میاد مهر کس از تو میزد
مناسب حال کسکه در ابتدای کار	بنهایت بلاک رسیده باشد فرد
بهنیکی شرمه کاشی کند	صورت آغاز بهی میخاست
انظار آماده بودن خوش بدعای بد	یا تعلقم و استغاثه فرد
برخوشتن شمع گفت و گویانی	دارم کی دیگر تاب جاندار
انکار طبع اعانت و اقرار حصول محض	بالباقه عنایت نسلی فرد
منقول کاش شوه و شیتیم	دل موج غل مسعود و دین
در مقام شرح درد و غم رباعی	جایت مرز غم شما ای دوست
اندیشه قنایه نازی در	

در باب رسیدن نامه دوست رباعی		سر باره دل که ز غم زدی فردا ایام نفس زده چو در دوزخ در موقع عیادت رباعی	
سر باره که بروی درویش آورد سازانی را خوش باخوش آورد	این که حشرش آورد در برین و در میدان	سجده ای که بیاورد زان که بلیری سرش بیاورد	آلی که شخص دمی رچش البته عجب نیست که بشی بیاورد
<p>آهنگ چهارم خطب کتب تقاریط و عبارات متفرقه و بیاض دیوان فارسی</p>			

یگانه نیروان را بزبانیکه بخشیده است پاس گذارم و خود مرا چه پایاب پاس گزاری است که چون میانی
که حرف از حرف نشنایم نهیم نیر و گریست که و که پرده از رخ این شایده نخواست که خرد نخستین دیوانش
نامبر گرفت و بهوای جلوه دیگر که منور چنانچه اندیشه بزرگ آن پذیرفته آئینه روانی از سر گرفته و بار خدایا درد
ناروائی کالاول اینچنان فرو گرفته که تن بزبونی در نهم و بدین آرزو منت بر خوشترین نه نم که یارب
پس ازین چون بگر دسر پای گفتار گریه بیا فری تا وارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پای
بلند است و سرشته کند خیالم دران فرارستان بکدامین فرود بند فرو و ذوقیت همدی بلفغان
بگذرم ز رشک و خا برت پای غیزان خلیده با و نه بنامین نخستین نقابی ست از روی شایده
به رفعت که در محلی بچینش نسیم بر افتاده یعنی تنگ کش کش دست ناکشیده باز پسین چراغی ست اگر می
چرا خان نیم سوخته پهلون با فخر و خفتن داو یعنی داغ منت خشن نادیده کن و اعما جوفت سر اسر
بناخن شوخی نفسش اشیده گرا گرم خون نایب در دست به لب پنهانی دل ناگه ز ناسور تراوید کاغذی پیر نایب
چون سیکر قصد یاز حیرت و اقمه خاموش به شغل کیف گرفته گانده چون اورا از دودل سپوش قلم
آشنایان که باید تلکیری صلائی فراوانی با و در باب که این خسرو می میکده است در به رویان
کرده زمره سبجان طرب با بسازی نوید آهوی نغمه نواز که این بابی پرده است از بال موسیقار ساز کرد
خوشی شبتانی است بصاعقه سر گرمی ذوق انجمن آید آتش خیز گردید بچشکانی خوشدلی اجزای

خاکستری از اندوه سر آمدن بگمانه پرده کشائی خیری شایرستانی است بزرگوار و جدول کار فرما ازیم
 پاشیده بشور افکنی تالش نذر های آفتابی از در و شیرستان باز نامه در سرانگوش و دو چشم است
 یا لاله و داغ اما سونگی را سر گذشت است و خستگی را روی داد و گویم تحلی و طو است یا جنت و جور
 امان از شرا قلمرو است و از اش اسود طلسم شده و در دست باز بسته از دست خیال شعله پنهان و دو پیر
 دل لوح طلسم و زبان طلسم کشاننگامه ابر و باد است برانگیزنده جادوی فکر بر گرایش و بالما نشان
 اندیشه طوبار نیزنگ لب فون خوان دو دگر بایست با نذاپیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
 است بر پو آتش لبه خیل غزالی است بسا مان چندیشی که دیکنگاه روی داده است از دام بدرسته
 جمالیت در پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی را تالش نگار نهانی است در سایه برومندی
 خویش نمکین از لایس گزافه قنوی ای نهان بخش آشکارا نوازده دل نیم جان بقیه گرمی
 ساز و شری که زور در دل سنگ است به بر رخ لعل جلوه رنگ است به ای بساط زمین نشینان را به
 وی مشام یگان بنیان راه از برگ نوبهار زافه کشائی و در دم باد صبح خالیسای به ای فکند
 بروی شاد فزات به عنبرین طره از نقاب صفات به بفروغت همین نیایش جای به از بساط
 سیاه کیوان برای به ای فلک با حجاب قلمزم تو به وی زمین لای باو ده خرم تو به از جین خیمت
 بر میرغان به لای پالای می سیل نشان به بودنی بخش خوب درشت توئی به در حق کعبه و
 گشت توئی به ای گزین نقشها کشیده تو به هر که و هر چه آفسیده تو به دیده راجوی خون
 کشا و هست به ناله را بال برق داده هست به ای مرا فر خسروی داده به پاری برین
 نوی داده به هم به تسلیم عجز تر نه ده ام که ز تو در میج خوشین نه ده ام تا توانی قوی اساست
 خود نمائی خدا شناسی است به سخن آفرین خدای کیتی آرای راستایم که تا نهانخانه ضمیر
 از فردانی رنگارنگ معنی به لعل و گوهر انیشت باز دیم از تو روی مرجان بخی و خامه ام را به نگار
 که پاشی از زانی دشت نیست را بجان دینده منت نمانده سخنور نواز و پیر و زگر را نازم
 که چون تن کجاست کش تحمین داوون ننگ گرانمای بیلیم شماخت به نازش و لای پیر و زگر

و بر از نش میایی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزینده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلائش راغ نجفی ندید و پدید است که کلماتی جز او را
نزدید لاجرم مژده ام را در خوننا به فشانی باز بانم بهستان کرد ز بی گمانه داورد انا رحمت صلیه
آخرش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشیده و دانست که رنجور جز به نشکیده پدید آمدن دلم و درین جا بگذارد
برین بدر آرد و غمی مهربان خدای توانا بهوش سینه از بیابانی نفسم آور کار شنه نشانی صلیه از شدت
رقم بهار اندای سلاوی در گرد زلفت دوزخ غوطه خوار هوادی از راز مهشت گلشن پرده کشا
خود قشوب زمره که بدو بخشنی نشاط سمش زهره از آسمان فرود آید بزبانم و دلجیت نهاده
اوست و بهوش ربانیش که بگرشتمه ریزی انگیز ادیش از جوران طوبی نشین در و آید بی نی کلمم
باز داده او فرو شرح کف جم میگرد از مغز سفاک سیرابی نطق اثر فیض حکیم است به تار و پود شریف
عقیدت سلبایم و فزانه قهرمان قلم و سخن کنی دل بشکر که نعلین محمدی آوختن کیش و آئین من و
طغرای والای یاسه اند اندال نقشب نگین من دلائی خم میخانه سردی نسبت ناهشیدگان
سگالند که هیچانی را این مایه سیرابی نطق از کجا است غافل که غم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
و میندن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمره آفریدن آموخت و پرتو نهال
از لی هدایت شبنم نگر و گان اندیشند که تیره سر انجامی را اینهمه روشنی گفتا چه است بی خبر که
فرد تایش یک نور است که شمع را بشعله و قدر را بیاوده و گل را برنگ و درون را سخن را بخروست
آنکه سینه نیکی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خانه بستان کردادی مجنون و نشان اینهمه
که یک شب تاب پرداز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر سارون می خورد و
مایه داری بنیو ایان در یاب و خامه در اشیار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد و فردانی و تنگاه
معنی نگاران بگریاغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران خدا پرست
است و راز از انبوهی گو ناگون لاله های خود رو کارگاه خیال بهو سناکان شاهد باز فرو بردل
شده از دوست و انداز سپاسی است ما نا که گاه غلط اندازد و در هر و آرزو پای را سایه

خا برین آتشین پرواز است و در پنج کشار و زانگه یافته گوهر شب چراغ سیل بر شکی که بروی مائیان
 سید و دو بار غم بار وانی فرمان در دست دد این چیده که بدست آزادگان اندر دست ده کهای
 قلم و خرسندی را تو قیام بنومندان رازخ برافروختگی قسح سرایه همان کف غولست که اگر
 بشر این دید که گرم از قره یخیم و اگر رنگا گردید و یادم بروی شکستیم خود آریان را طلس
 سنجایی فرجام جزا زدن اندامیت و نایه تن از ناتوانی تاب گرانی ندایم و بدل
 از نمانی پنج تنگی قبا بر تابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریا صحرای هر دیده و دروا
 و به نزاکت و شیر قماش کتابهای منتابی و رسیدن نه اندازه هر اداس شناس اگر دوزخ از
 بیهوشی آفتاب پوششی زرین طلیسایان خود آرای را چه رشک را اگر ویرانه از جگر نفیست
 مانتاب استی شبتانین آرمیده درون را چه خبر دغم از کوه نظران تنگ چشم که
 رسیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شب بای سیاه شکفت نماند و جنبیدن
 زبانهای گویا به نهای لغز و دشوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد خالیه سای گل کشاده رو
 و بلبل فواج زبان چکانه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر تابد و دوزخ بیتابی و جبه
 روانی و قطره شتلم دل را گفته است که از شورش ستوه آید به همانا بد است این کرده
 باده در سخنان توفیق همان قدر بود که حرفیان گذشته را تر و داغ ساخته حالیا بساط ظنیم
 سخن چیده و جام و بنو بر سر هم شکسته و از ان قلندرم قلندرم لوق نهی بر جای نماند و نیاید
 کاش بختی که من دوزخ و دین زده بجلقه او باش قدح میگیرم فراسند تا دارند که می فراد است
 و سانی بیدار بخت پیمان با جرمه ریز است و بهما العطش گوی تند و زن قال فرد
 هنوز آن ابر حمت در فشانست به می و میخانه با مهر و نشانت به آری صهبای سخن برزگار
 من از کنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را بفرد میدان سپیده سحری برات فراد نور است
 بر آئینه رفگان سرخوش غنوده اند و من چایستم پیشینان چراغان بوده اند و من آفتابم
 قطعه سنج شوکت عربی که بود شیرازی و به شوایر زلالی که بود خوانساری به بنات خیال

در آئی تا منی بنبروان زبرد و ششامی ز ناری و قلم که در دو باز ناسید کنار اندیشه راه بنجاره
 آب سنج بوده است بر روزگار گزیده با بیم بود و خیز گردانی پیچیده است که از بسکه در آن آمد شد نبات
 صدف های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمنزله شبنمستان فرد و دیده درق
 که میگذر سخن با کاسه باده پیمایی است بدوران پسندیده جویم از باده نابی شاداب رشمه ریایی است
 که از بسکه نم آن قفسی زلال کیفیت نشسته خضری لطیفش در آورده گویی چنین سدرایه سفالی است
 دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل بنور دین فسر و خسته باز پسین و خشورم اگر گویم
 که گزشتن من بپایه از گزشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نختین و ستورم
 اگر بچشم که آمدن من در شیوه یوسفان شکفت نیست چه شکفت خوان ایزدی نیایش به تیره
 ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای داود افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
 بر طرف سیم و پنجم پرستی است نه در خود فروشی زمره لغت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
 سرودن دل داده نوای سبز در سبزه تولا بودن است تعصب پیشکش قدم در جاده پیمایی است نه در
 بیراهه روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش و از فواید کسی بر اس کنم و نتوانم که از نصیحت
 وعظ و عالمی را خدایشان کنم نه که اخبار پستانی باشد دیو فاسادها قیاس کنم نه که
 ز آثار بر چه مشهور است و اثر تازه اقتباس کنم نه که از بهر حلقه های بهشت و ترک آرایش
 لباس کنم نه که در عالم فراخ روی و عار اندننده پلاس کنم چون نه من ساقیم نه محتسبم
 نه بریزم نه می بکاس کنم نه بوجیب ز سعی دامانم نه بهر مد عامکاس کنم و بر مدارا اگر مدارانم
 کاخ الفت قوی اساس کنم و لیک نایز من که در گفتار و محبت لاله سوره اس کنم
 فصلی از مدح خود توانم خواند اگر نه لب راز لاف پاس کنم خوش نوایم مرا رسد که ز رشک
 زهر در جام بوفوس کنم و میتوان بخور از لطایح برد و پاره جمع گیر و اس کنم و توسن طبع من
 بدان از دود که زبال پیری قطاس کنم و مزیع خویش را بگاه در د و ناخن جور صرف دس کنم
 همچو سوز از غم خزان بریده بگنجی پاک من میساس کنم که کثر از سوج واکند آغوش و اگر انداز از پاس کنم

چرازمین فرقه ادا نشاس به خوشترین با ملک یاس کنم به بدویتی ز گفته های حنین به صفی طره یاس
کنم به لائق مع و ز را به نچویت به خوشترین به سپاس کنم به کس زبان مرانی فهد به لغز زبان
چرا تناس کنم به سر و اگر بهوای تلافی عطیه نشو و نما سر بیای ابر ساید و ابر و ادا ای سپاس
سر به نچستی گهر برق دریا افشاند دیده و ران شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از پهلوی است
و فرخی دستگاه ابریم از نخبه دریا ای بشاوردان سبیل و زهره فشان معنی بار نیافته و معرا از
کوتی بردشت یا و رازی فرو که است به ترخانی نه پنهان پخته مکره بدانش و داد گرای و بلورزش
به بخار وونی جستجو و گردش پر کار به نچستی گنگا به سر پای چون بوی گل از بساطت منهای سخن به سپاس
و هم از خود پس که روان نشا ختن رخسیر گونه گزارش چو مایه و انا و بنان بگزاردن
حق به نشو و نگارش چه قدر توانا گرد و نا ادا ای بهره روشی و انداز و شیر خراشی دست بهم دهد
و از عالم بهواری کیش و آئین به نچستی نشان آشکارا کمال چو داندیشه گرد آید تا به خواستن
فرجام دور وئی و دست نشستن نقش یکتا گزینی را دکشا انگاره وجود پذیرد زبان موجی
که صهارا به پناه اندرست سر گذشت جوش خوشترین بالای که در خلوت خم نیز نشیندنی است
و به نگاه رگ پشی که پروانه را در بال و پرست برق ذوق به نچستی فشان که در نهاد و دل دارد دیدنی
چنانکه استای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حنین سراید فرو
بشمع بارده ام از صدق سجاک شهاده تامل و دیده خوابه فشانم و اندک انصاف بالای
طاعت است و بهوای که بال بالا خوانی زده ام و در او انیکه خود را بشکری ستوده نیمه از ان
شاید بازیت یعنی بهوایستی و نیمه دیگر تو نگارستانی یعنی با خوانی بدوین که به جانشانه حنی
از نعلت مرغ که میوان کشوده شود بلا درین آویند تامل به چاک آن شکن بست می و خواری نگر
که هرگاه از خود و غافل و از خدا فارغی به او رنگ سروری کن نشیند بهوس مراب رنگیز و شپش
بنده دار راست استمی شادم از آزادی که بسخن به بخار عشق بازان گزار و ستم و دغم
از به نچستی که در قی چند بگرد و دنیا طلبان در معج اهل جا به سیه که و تم در لیا که عمر بکیر

لحقی سجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوابی بنیاست و آشوب و شگفت
 فرو نه نشست هنوز خون را در پوست هنگامه شورش ستیز این از گرم و در جیب دل از خار
 خار شوق زبان گذارش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای پریشان بفرام آورده
 آرزو و خواهی نخواهی اوراق پراکنده بشیر از بهشت نبرد چایه شرمندگیست فرین جهان با و میبود
 و در آن گیتی گسته دم بودن جن را نظر فری رنگ دروان آسالی بوی نشست کشته
 انگیز اندام و درازی قره و کوتاهی نگاه و استی بالایی و کنی خوبی دم سردی و فدا و خوگر می
 جفا و دلبرایی التفات و جانگذائی تغافل و سبکدوشی و صحر و گرانگیزی کین و کوی و بی و در
 گمان و توانائی دل و توانائی میان سلم سخن یا دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و بر شستگی
 مضمون و کد حشمتی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاء و نغمه دانه و ده شیون و دعا
 کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین دل خراشی و خوش
 و همواره صلا و درستی و در باش و گذارش و وعده و پیارش پیام و بار نامه بزم و هنگامه بزم
حاصل اما من ایمان من که بوالا و دیدگانه بنیان سستی کیش که سیاه و سپید و آه و آید و آید
 و پیرنیاں را تا دیو و نیافته اند این بچه اغان دل پروانه و آن به بهار آن ریال بلبل با نده
 صورت علمیه حق اند و الوان نگار بال غنچه نقشا ی ارزگ کلک فرو ریخته نقاشی را مینگ
 پرده و ریت و نوای از ساز بند زاجسته مطرب را هزار پرده را شکری هر چه از پرده گفت
 بال بوی دلی زنده جنبش موج شمال است و هر چه از آینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
 سبک مغزانی که بباد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجامانی که هستی است یا هستو
 شده اند از سمل و جزم او چه و اشکافه چنانکه پرده و خج این سوز و ساز خداوند بخش از فرموده است
 هر کس را که اند دل کشی نیست و یقین داند که هستی جز یکی نیست و به بان اسد الله
 چاهه گرد آور نامه سیاه ای بکشت تیره و بدنش تبا و جامه گذشتن دل در بند گردن کشان
 هواد و من بیدندان گرفتن خرد و پیکار ز در آوران هوس نم اندوهی و اندک توبیست که

سجدت تمام شسته این صمیمت نشاء کار دیگر در خود آهنگ و چشم بر پشت پا و خسته این صمیمت سر بردار
 از انوفه بخودین که اشارت بکار نامه مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
 تن برهه انی است که بگیتی از سر بایه کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تهیدستی پای گل و گردوی
 بامید یادش سر بهو ابوده اند و حسرتیان دنیا که عبارت پنجاه است و آن گوناگون
 نقشهای بگزاف انجمنه بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ راهی برگرفته بی شاره خاشاک
 با هم در گرفته اند و مفت کشیشان خیالی در نظر خون کردن و گستان نامیدن عباری از برگز
 و هم بر انگشتن آسمان نقش لبین از معنی بصورت آیم و بذاق آشکارا پرستان یورش گزار
 به باد افرازه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاشا آزاری دلیری کرده خون با
 در دل عقده هار لب انگنده اسم سخن و حق خویش به پستی در فکرم تا آموزگارانه فطرت
 گوش تابانی داده باشم سختی حسرت ریزه بر میان کشیدن و سلک گوهر شموار شمردن
 شستی فی پاره بدیده دم بر فروختن و خود را بهیرید آور کده پاریس دلستن بوبریا بافتن
 و بهر بیاطرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آلودن و آوازه الماس تراشی در فکرن روا
 بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرنگ است ای آنداده اگر رفتار و ای فرو فرشته نشیب
 لاخ پندارای مسلمان زاده کافر ماجرا و همی شالیه نعت و بوبریا ای زبان جهان جهان شور
 و غریب و ای بدل یک این پرستان رنگ ریو دولت از تاب تا به اندیشه یما خون و زبانت
 بکینه خیزه گفتار با از قفا بیرون باد فریم و همی که هنگام را گنجائی فردا التجدیدن نیست و به پوین
 یاران آفتی که هنگامه روانی مسرینجیدن ندارد آخر نه از دست در بروی هوس فراز کردن
 و دیده بدانت خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بار استن خواب و
 کا استن آرزو با سر بردن با خویش در آفت و یا خلق میا و نیز بکنج تنهائی نبشین و از
 سر آهنگ آرائی پر خیزه فردا لام زن و سلیم لاشو و بگوایند و برق ماسوی شو
 اندیشه نسخر و کمان نسکا که غالب از دانش بی بهره بسته لبین این گلهای

خرم زنده آهنگ خود آرمی دادند از انگشت نمائی دارو بلکه خون گرمی ابرام والا برود صدره
 از جان گمائی بمهرابر گوهر بارو خشم آتش بی زنیها از قوی پشیه سروری و نگاه راستی اندیشه بکلا
 بوع پیشگی از جنید و شبلی خرقه باب و یحیی و کش کهنه و وافر اسباب پرویز بزم شهن رزم
 مهر جان شتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گل و فایه بند دوست کشای شهن بند
 شغوی بگیتی از وفاداری جهانی به محبت رازمین و آسمانی به بداریان بداری نشانه به
 بدانیان بدانی خضانه به به نیرو سرکشان را پنجه برباب به بدنش صاحب آثار فر ناب
 نظر روانه شمع جالش به تماشا بلبل باغ خیالش به نگاهش سالک در دل دویدن به
 دلش مجذوب بار دل کشیدن به دل و جان تناسل جلوده گاهش به هجوم آرزو به
 گرد درش به خطش عنوان نگار خوبروی به بدنش فریبناک دان بذله گوئی به بهمت
 و بهر گلشن ساز بری به بطوت سینه روزن کن بهر بری به نهادش داد و الای نشانه به
 زمانش از دانی بیانه به خیابان نکویی رانهانی به بیابان شگنی را غرالی به بدیر
 محبت بی بهادر به امین الدین احمد خان بهادر به آنکه پارسائی را ششش از
 استواری آن پایه که با چوخی عمر از یکدیگر می کید و بی بوده و بچگاه و حلقه رسوائی من خلوت
 بر نائی خویش لب بپی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانایه که گریه اشتی و بایش
 مسلمند آشتی جان اگر می نه پند آشتی مرا برین کار داشته و بهتم رای به بند و وزی این کن دلق
 گماشته است ز کما از خجالت این خود نمائی بر شوسته را دیدن بر تابنده و نگاهی از قبل
 این سوئی بخود باز بسته را شنیدن در بنایه بدن معنی که از سبک بای کلا خواری می کشم بلکه
 چون متاعم باین قلم و نیت از گرافی خاطر احباب شمساری می کشم آری چه چنین نباشد
 که شخص اتحاد مرا پیر این از فضل و شریف وجود مرا سایه بر ازش کمالی نیت نه ترانه حرف
 و اشتقام برب است و نه زمره سلب و ایجا بم بر زبان نه خون مرا حرم کردن است و نه نفس
 قاسم هم بردوش نه آبله پای جاده صنایع و گوهر آما می رشته بدانی کباب گرمی آتش بدو پیوستم

و خراب تلخی با دود پر و زنی آتشکده ناوسیان عجم را سمن درم سوزن هم ازین پرس و گلزار
 شعله‌نلان پارس را بلبلم شور من هم ازین جو سبز و دمانده ابر است و گل نشاندۀ باد چیدن و دانه بستن
 کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی مکار نشاید بیت نفس در شراره کاشتن است و زبان
 در زمانه در دوزخ گرفتار هم از خود بایه گرفتار شگرت حالت است و مانند رین منگامه هم یعنی
 از ذوق میتوان برد و در تیر حرف غالب حیدره ام میخاند تا ز دیوانم که مست نیست و خجسته

دیباچه گل غن

خداوندانامیدی از رحمت در گناه هم دلیس میکنند گ کردن جنونم را بزور بازوی نوازش گسل دل
 در دیباچه محرومی از تو سر و دیگر دنیای یا سمر را آتش نازده فرد و محل آتش بیداد عالم برق خرمین
 استقبال است بدایع و دوزخ تاب عیالیم سوز و عمرم تنه شامی بهار جاوید خرم جمال گذشته
 از تجلیات جلالی چهره بهر عیانم مفروز و تمکین من از چرخ بسکیر پیاد و فتنه و توحش بازی با گام
 نخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار گذشته نقل انجمن انجم پسند از تصدیق هر چه فیت خون حکم
 محاسب عمر را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب نهند روی شاید سعادت نمی نگریم از آئینه
 رنگ بسته زعل یک خلک کیودی بزدای تا جلوه مشتری و دینا توانی رنگ عالم عالم نامیده
 میریزد هر چه از تن کاست بر جان بغیری و گرمی اندیشه شر از پرده دل می پیروزد را به جلوه پیشانی
 ای از تو نور اسپیدی از بالا گانه دماغ بر سر پای دل تافته و شست خاک تیره سر انجام از تو خود
 روشن و روان گو یا یافته چه شگرت نوازش است خاکیان برشته جگر ازیر سایه لوار
 حجبی جاداد و چه سترگ بنشایش است بسلسله جنبانی شفا نش در آفرینش بروی
 بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلطان با جنبش زبان گهر نشان گرامی و خورشید تازی
 با فسر منابر افراخته و شهر با نو دخت نیر و جره عجمی را همچو ابه خامس آل عباس ساخته
 چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس برشته در روی هم وطنانم زبید استگای فحل نشان
 تمغای مهر رسول و آتش رشته طراز نجاتی بگریبان توفیق نهادم افشان آفسر مینده

آفرین را کجام و زبان ستودن اگر است پرسی خود نمائی و ستوده جهان آفرین استایش گوی
 اگر غلط نگفتم دعوی خدایت لاجرم آبله پایان دادی تسلیم سرمدی را چه بودی نیز بگو هرگاه
 سجود آفریده آئینه داران حیرت جمال محجری را قانون عقیدتی باید زمره زای در و دامال کش
 اختلاط بنده آزادی جیلان دورا به اندوه و شادی جهان جهان رخ تن را مطلوب
 و عالم عالم در دول اطالب سر قندی منشاء اکبر آباد مولد و ملی مسکن اسد الله خان
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پیر و هیدن طریق وادی
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میر و یاند و نارسا ناله دست از اثر سخنان ل شسته بگوش
 یاران سیلند فرار سندگان خوب و زشت سخن و دیابندگان نقص کمال این فن نگردانند
 که بگوش بساط دعوی بنحاسته ام و در چار سویی سخن بخرد و فروشی نه نشسته عمریت
 که سخنهای دلپذیر را با تم و لهجی سخن پذیر نشانده اند و از سواد و حرف و رقم شت خاک بخت
 لفظ معنی افشانه تماشا یان این باغ در بسته جلوه گل از رخنه دیو احسن می بینند و
 خراسندگان نضا این بهارستان گل از سایه گل می چسبند اما هر که از سرخوشان باوه مرد و زن
 این انجمن است از شیشه ریزه نرم پاستانی میکشانش خاد و پیر است فرد و بزه شتاب
 و بی جاده شناسان بر دار به اکیه در راه سخن چو نتواند آرد و رفت به منت ایزد که دل
 و نا و چشم بنیاد داده اند و زبان را چه بتایش یاران و نفرین خودش نکشاده نه دلکش نویم
 نه هرزه خروش به نه تحمین خریدارم نه شو فروش به و ناغم آتشکده راز است و دم شمشیر
 گداز به برگه شمساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جاد و بیابان و بر طرف بساط معنی
 خواجهاش و هم سیاله ناغم چه اگر دیگران از خزینه جود میدافیاض لعل و گوهر بدین فطرت
 میدهند مرا نیز خمره چند و حبیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جاد و
 بیابان را به ولی در خویش نمیم کارگر جادوی آنان با پیسیات این چه گنفت و کسوت
 خود نمائی و این چلات است در پرده خوشتن ستایی سحرانی من بدان پایه که اگر خود را همچنان گویی

خرد از طنز برویم خندوی نوحیت دعوی نیست بر من بندو انقدر دردم کم که از من پرچمته اند
 و نگین کنافانه بیکسی خوشم ساخته نفس باخته جیرتم و جگر گدخته دشت بیام ضمیر کلاست و دستاخم
 جگر بالا لاله ام از نشتر خسته جگر سپانده تر و نغمه ام از نوحه دل بدر و ازنده تر به جانی دارم از و
 تنهایی خویش آگاه گریزه و دلی سراپا از درد و داغ دل بر نریزه محو سر گرمی مذاق معنیم اگر
 و ماغم بر آتش است چه عجب و نمک چش لذت گفتارم اگر دماغم پر آب است چه شگفت آری
 کوشش را میدان فرخ است و امید را سر رشته دراز بود که دل آفسرده پاره بدر و آید بختی
 سخن شدن گراید گر نعم دل از درد نایافت دلش نیرانست و دیده اندوه محرومی تنیش نترند
 من نیز از دل بآهی قانم و از دیده باشک خرسند درین گلستان بطائر کم کرده آشیانه
 مانم که سراپا کباب شعله آواز خوشیتن باشد نفسش از شراره ریزی صاعقه فغانم مادام
 و در گشتن رنگم بوی پستان چمن و سرستان طرف انجمن ساز بزم نشا طش پنداشته
 و نوای جگر خراش او را از مزمره خوشدلی خویش انکاشته برق تکلیف ناله بر خرمن پیشین بهمانند
 و ندانم که پاره از دل میگذازد و گوشت از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منتقار میریزد
 از بیم عاشقان نفسم در سینه چون موج می با بگینه در لرزیدنت و از سب را در حریفان خوشم
 از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترا بیدن و یاران انجمنها ساخته و تکلیف
 شعر خوانی شمع ابرام افروخته من با حیرت نفس باخته و از بخت چشتم بر پشت پا دوخته
 خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از دوی روان در تن است و سکر
 مروی را گل از دوی عجیب و دهن بمعانه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیکو نگشت
 حیرت بدنمان و بشا به لطافت نظر فزینی قمش بهار از گل بر نقش زار خندان جگر
 تفنگان بیدای شوق را بسایه چشم را بهر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
 کوثر بر عین خصال همین فطرت و انشا سپند شائل یزدان سیرت مذاغم چه افسون توانائی
 بر من خواند و چه طرد گریائی بدعاغم افشانند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فروخته بود

از زانو برداشت و لم را که بکیدن دل و دندان زده سری داشت برفت سخن گفت و چنانکه مقطع
غزل ساز توای این نظم است و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت کم فسر و
با سر جالدین احمد چاره جز تسلیم نیست ورنه غالب نیست آهنگ غزل خوانی مراد
با آنکه سیم در نور و دایره هر حرف سر از حلقه دایمی بر می آرد و کلمه در کسوت هر نقطه پشت
دستی زین میگذارد و خونگ می اندازد و میباش نا نام که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم عنائی غبار ازانی داشت فرمان داده است تا منتجی از دیوان نخبه
و غزلی چند از پاری در یک سفینه با هم در آمیزم و این پرده دوزنگ به پیش طاق سبزه آیم
از وی زبان گفتنی و از سن بجان پذیرفتنی چون در آغاز خنجر جگر کاوی شودم بهر دست
نگارش شعرا را در زبان بود و در مسک این تحریر نیر جهان جاده گزیده و همان
سپرده شد هر آینه چمنستان را و در روی هم نشودم خستین در را با شعرا سبزی
بگوهر آمودم و عین در چون آغوش شوق بروی پاریان و است و نام این صحنه زبان
ادب شناسان گل رعنا ای این گل رعنا را بگوشه دستار قبول جاوی و هر که این گرمی
می نهد سیاهی از وی بر من نمی آید پس باقی بوس

و سیاه دیوان نخبه

ششمیم آشنایان را صلا و نهاده سخن نشینان را فرود که نخی از سامان حجره گردانی آماده
و دهنی از عود و بندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ نروپ خورده بهنجار با طبعی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به ترشگافه بکار در زیر زکرده بسو هان خراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق مجبجوی آتش پاری است نه آتشی که در گلشنهای سبزه افشوده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی سلم است از ناپاکی بستخوان
مرده تابان شکستن و از دیوانگی برشته شمع فرا گشته آفتابین هر آینه بدل گداختن نیز زده
و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بهنم برافسرد زنده و آتش پرست را با و آفراده هم در

آتش سوزنده نیک میداند که پرمهنده در هوای آن خشنده آذر فعل آتش است که چشم
 روشنی پوششک از سنگ بیرون یافته و دیوان لهر اسپ نشو و نما یافته خسر افروغ یافته
 و لاله از رنگ منع را چشم و کده را چراغ پنجشده یزدان درون سخن برافروزد اسپاسم
 که شراری از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجا و کاسینه شتافته ام داد نفس
 و سیران بر نهاده بود که در اندک مایه روزگار این آتمایه فراجم تواند آمد که مجر و رافرو شائی
 چراغ و ریحه بود و ابال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سراسر
 که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی بر خیزد و باستفاضة
 کمال این فریو فن پس زانوی خوشیت نشیند امید که سخن سریان سخنورستانی پراکنده
 ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ گلک این نامه سیاه نشانده
 و چاکه گرد آور و در تالیش و نکویش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگارنده یارب این بو
 هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بصمیه آمده نقاش که پس از استخوان
 موسوم و به مزانوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبر آبادی مولد دیلوی
 مسکین است فرجام کار بخفی مژد نیر باد

خاتمه گل عین

شبی که سواد این گوهرین نامه بیابان سمید و اندیشه لاابالی خرام از ننگ تاز آسو خامانه
 کف چون آه از دل بد حبت و سربالین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد
 و به بودگی دست بهم و اوانگاه نظاره سوی برقی از پرده خیال شبکیه نگاه بشید و نور
 پیکری از نقاب غبار رفتن پیش جلوه کرد چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سر
 سیاه و رخ چون پر پیله گان روستایی غازه بکین کردن و گوش از زیور و پیرایه تنی
 و لب و چشمی از تبسم و نگاه پرقدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش
 پریشان با نیستی چون گل خود روش گفته و خرامی چون سیل بهاری بی پرواز لعل در

از سرستی ناز و پاکشان نقاب از رخ بر افکنده و لب گران جویخانه در رسید و تم طریقیان
 و در اینجاست محنتی منتهی را باندازد و شاربسم گوش ببالید و پاره ریشم را با دای تعریف بسوزد و گفت
 خدای تعالی ناز که خیال نو آیینم و دای شاعر جاود بیان دلکش سخن امی در لب گرانمایگان
 عالم ایجاد دای و حب از بی سرو پایان چای سوی وجود امی سبکسری بدعوی فراخاسته و
 از تنی دستی سنجاک فروخته بهنگام آن فراز آمد که از تنگ مایگی رسوا شوی سواد از صحنه موج
 خوی خجلت فرو شوی گفتم امی آشنای روی بیگانه نو که بگویم بستن از چهره و لب بسز نشم کشون
 از چهره رو به مراد نظر یک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش امی که گیتی و از کجائی و
 حیدرین ششاک چرائی به پیش نسیم غنچه نیم شکفته اش صد چنین گل بالید و لب تبسم آلودش
 یک سحرستان خند و حجب و دامان تماشا فروخت نیسان مردمی طوفان کرد و گوش خود
 صدف گوهر این را نگردانید که ای بخیر من شخص اتعداد تو ام به اشتی آیم نه جنگ بهر آرم نه
 بکین ملائم انجمن ساز سلامت و شکا تیم آینه پردانید است عمر گیت که نظارتی مرا خیال
 تو ام و شان کش کاکل اسرار خویش قدسی بیک خرد فریب مرا پیر این از دست و گردانی نشسته
 زور آزمائی ترا تو سندی از من شکوه ام از بی پردائی است و پایش گرانمایگی خویش کاروان
 کاروان تنگ شگرت از خان فرستم و دهن دهن گهرت را بجان و هم تو و خدا
 از پهلوی من آنسوی نیند و خسته که سواد شری روشن توانی کرد و طرح انشائی نیت پیوسته
 مشت مشت گل همیشه بهار سخی بدست میسریم خواهی آنرا تبار رشته نظم کله سته بند و خواجه
 همچنان بر افکنده بگریبان شرفشان از نورش نفس ششمانا به درآمدم به خمره یز محض
 شرفش چون نغمه از پرده بدر قادم تارنگاه عجزی زبان گراش مدعا بخودی شد و تو
 در وی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابته مرا دم چشم امی کالبد
 اندیشه مرا روان گویا شایستگیهای مرا میبائی و اخی شکیهای مرا جان دارد ای فرزنده
 گوهر آبی من دای بر فرازنده لوی شهرت خویش چندین برق چشم گیر و آیم در انجمن بزرگم

کلیات سر عالم
 جگر راناک سو سو قسم ساز و نیم که خسته دل را بنام جان جفا سازد و بگرانیانی خویش و بکفری شوق
 سناک نشینی امید بال افشانی آرزو بگرانیانی ابرام و بکبر و حی و متغنا بخون گرمی اشک دیدم
 آه بزود دیگر شرار و بدیر پا داغ بر زمین گیری خاک و با وج گرانی غبار بدر را بی لذت بی سبب آزار
 دوست و بی گنازه ای انداز غم خواری دشمن بفرخی خوان الهان نعمت تو و بهنگی حوصله شهادت
 من بباک با ناریائی عهد خویشی استوار است از اثر بیگانه من بخاطر درم بهانه جور چشم
 بی اثریهای نه بر لبان تو که تیرگی سواد شر نه اندان روست که لونه حسن نظر فروست جلوه آن کینه
 دریغ داشته باشد بلکه دین مدت هر چه از آن عالم برین عرض کرده اند اگر تبارج پراکنده گدازدی
 گرین ناهار گدازدی دسترگ تحاشتا فراموشی باری اگر فته ذوق نایش خود بر وجه زشتش
 یاران بوده از تندی فرو دانی و به فراز جای تنیش بیارام تا وقتی دو دوازده صفت تعلیل
 عرضه دهم که در کنیکاه هر نفسش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورده هر طرش چار بالشی بر
 مردم چشم تماشای آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست ز رخسار داغ مردک از آئینه خویش ندوه
 یا بیاض عارض فو خطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورده و در سپنج قباب
 هر چه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورده هر چه خوابد گفت عرض تحمل دو دمان خویش
 بسپار تا پنهانی سخن را نشیب فراز است که اگر گذرانده آنرا نسوزد و گذارد خویش گفت از پیکار
 افتد و انداز بیان بی سربن گردد و فرو بر آید اگر کام زخم خورده گیرید به در عریده راهم
 ز دراز است به پنهان که تو ای سخن روزی بود و روز گاری که فضا ی حبست که در
 بال نشان بودم و نشئت آرا میدی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر پیره من از روزگار
 گردی و نه در دل سپهر از من خجاری و استارهای دستمان یابوش قبول نشود می و از
 دیوانه های طایان بر گران بودی سر مست را غنیمت داشتی و به ای دل فتمی چنانکه
 تو هستی ناگرفت گیتی آشوب نمی بهم برآمد و آفاق سوز جنوبی از پرده سربلزد و دل از
 آسودگی بر آشفست و رای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش ظاهر صحرایم خایه شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل نمود تا با سخت بجز زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
 فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر در ستم خنک
 بنیادی تخت آن مرزبان بارای و فرسنگ که جنب رویه دلی چل کرده ای و قیامت پای خاکی کردم
 از بسکه سر سیمکی سر پای دل را فرو گرفته بود و از بزرگان طن پذیر و نمانده بر آه تمام هر چند
 از آن مردم شرمند و محرومانی نبودم که در حسرت فوت فرصت توبیعت دستی بندان
 بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و دشمنای پیری دشت چون من برین مهربان و چون
 دل در سینه جاگزین پشت خمر و ایناه و بازوی دانش را نیز در سالی از دور بالیدن و
 آگاهی از دور و نزدیک و پیوند در گسل سر بزرگ کوچک دل متفرق تماشای حال و وجه مطلق
 مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بزارق شوم
 ناگوار افتاد و معذاریت من و او شک آبی نیز نبود دل بدرده آه و جان پیغمای اندوه چون
 کاروان بنزل رسید و هر و از پنج راه برآسود کتبی صنعت تعطیل شمعش میترسید
 و سوزش و پوزش با بزم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد:

هنا

عالم علم و عالم علم عالم عامل عادل در علم علم و عقل سمر دام اگر آینه آلوده عالم عالم
 در دل اسیر اندک سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار عباد دارد و در
 عدم و دواع بهر که اگر صد عمر در گرد و ملائم دارد و اما و اندک کمال کم کرده خواس و سر
 و هم و بر اس آمده ام اگر دل مولا کله آلوده گردد و در دایره گاه آدم عهد کرد و کار آلوده کرد
 و عمر در سر لو که در روح را در پیوس سرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله و هر کم طالع آمد
 در امر معاد کامل دل آگاه را در ان مصالح کار سهل مردم گمراه را اصلاح حال محال
 ملک العلم آگاه و دم در آلوده گواه که محال دل داد محض دواع حرص و هوا کرده و گمرد
 ملال مراد حاظه در عمر گاه در آورده و اندک عهد کردم که اگر مردم گرد پیوس کم مردم سا

و اصل ملک را مستطاعا محال که محرز در دلا و الملک را ادسگاه و رود کرده طبع دارد که اعلام
 حال سیهو کار میکرده و طبع سود و اصل دام او را در احاطه با اطلاع در آورده راحله را در مرحله
 سر و دیگر دل و اله عدد و کام و صحرا و دهر آغام کامگار در و هم و هراس مکر و حسد اعدا و در عدم
 محال سر کار با لور و ملال در آمد و گریه با سر گرم و سوگواری و گم کرده آرام او را هر که کس دل دهد
 و هم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده را و بطور آرام که سر صداع آلوده کویا
 مالم و دل را در طبع امد او کار سالها در و طبع طول امل دام حاصل الامر دل در و دواع کله طالع
 و سر و کلاه احاطه گرم کردگار در آورده حسد را صحرایم که کردگار و صحرایم که کردگار
 عالم گرم اگر طالع استود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام الاوه عالم
 در آورد و هو المارد و الا محاله در کام اول ریه و راه عدم و در سلسله امل کار عار و دود
 آدم الملک و حکم الله صحرایم سر آمد دل به بهمه درد و بهمه گرد آمد دل به بهمه درد
 دام دل با گرد و نه گرم کام دل با گرد و نه هوس طره طار او را به حصص و صل و سر
 دل را او را به ساده دل گرد و نه سما گرد و نه که غسل دام گسها گرد و نه معالیه سوداگر
 ولد بحرام دل گرم صحرایم سر گرم مولایم داده اسد کم طالع سر کرده و کلام صحرایم
 حسد اعلام سر آلام او که ملال در دل و داد آسایم و الا در آورده مامول که گرد
 ملال بهو اگر د و گریه دل و اگر در ملک الود و طولع و دوام مال کمال اسلام صلاح
 حال عطا دارد و اسلام و الا کرام قصه مختصر جوین سرشته هر کار بزمانی باز بسته است
 در ان کشاکش از بند تو استم بدجست بخودی گریانم گفت و باز به و طلی آورد و در کار
 در از بخا کن نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاک در ان بگشت که
 غنود و گیمای هر ایا مداور رسید و مرغ صحرایم شوق نور آور پس ازان که سباب
 پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی رانار بود پدید آمد شوق سلسله خانجیر خود داری
 گسخت و پریشانی زورق بطوفان روانی فکند پایم خوابیده بقرار آمد و سر آید

مگر دوش استلم شوق کجبانگ بر قدم زد و سعی نفس در سن بکر بر چند مرا بستنی به گلشنه سید و چاره
ششنگی خویش از محیط حبت نامان بخاک که عنان خویش ذرات کائنات بکف اضطرار سپردند
و در هر آن مر حل توهم وجود تا خود را به خیرستانان راه بجائی نبرده نخست اتفاق در دیده
لکنتوانا و نظم اندران لقبه معمر ز دل تنگی خویش به حسرت آگین چون گنگار برندان
رفتم به جلوه طالع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط جاده گلخن بگلستان رفتم به
تشنه بجز تماشا شد غم صرفه نکرد به که ز جوش عرق شرم طوفان رفتم به سبزه رنگ طراوت
سبحران باخته ام به خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم به کاش میو ختم و دوا فنا میاد و دم
شرم باد که بدان تازه خیابان رفتم به مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شد و رفتم به فته
و کز خاکساری های مرا به بزم آغا میسر نامی از سادات عامه آن دیار که در آن روزها بکجهنگ
مستعد الدولی بلند آوازه بود و به ترخان فیروز دانی آن کشور و در ازمای آن سلطنت
استاد دشت رسانیدند از آن جانب ایامی کششی رفت ازین سو نیز آشوب بهوسی
گل کرد چون ملازمت قریافت خواستم و ستایه عقیده تی سر انجام دادن و در آورده عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع او را قصیده ششنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوق به بیداری
کنار ناپیدای شرافت و سواد عبارتی هم در صنعت قطعیل روشن ساخت اگر چه وقت
مقتضای دیدن آن جاده مندر نکرد و آن هوس از سینه بدرشت اما آن سوره در سینه نماند

خاتمہ دیوان فارسی

پزدان لاکه سخن آفرید و زبان را برنگار رنگ شیوه گوید جهان جهان بنیاس و روزگار

دنگارش ستوده روشنی پیش آورد و دنگارندگان را بنوای حکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
 هزار آفرین و شپینه رهبران فراخنای سخن را که بس منزل غنای می پافرازی پای کشیده
 و بنماز که کشاده بسایه سخلمای فردان برگ آرمیده بارگی را بچرخ اسروده اندازمن که دلیلی
 این فرومیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان فرود بادیه همانا
 گرایش اندیشه بوسنجی این پوزش درخواه فیضان محبت است و گدیه اثرهای قبول
 که به تمومندی آن محنوی نیرو کار از پیش توان بردوبه گزینایگی این آیتی غنلیه برگزیده ناز
 میتوان کردگران پذیرفتن چاده این حجب راه که خردگره کشای آرزایستن شیراز اجزا
 سختین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرد و گیرند
 گویم که یکی از ایشانم و باجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رنگد رنگ بود یا ره
 انجام رنگ حاشاکه رهبر و رابر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بهر راه
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتیم به کعبه
 دیدم نقش پای رهبران نامید عشق به گویند چون چنین است درنگ از به روی دیگرانایی
 را چه غدر بان و بان خشی بدان توستی که عنافش موی و ماشمش بوی بر شافتی و از نیمه سی
 گام بدرازی ننماده جز به پنهان شتافتی از ترسند دلی عنافش کشیده و بلا آلوده باش
 آرمیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بشمردم بریده شد و روز بلند گشت هم چو شش
 تندی توستن فروشتت و هم دست و پای سوار از عنان در کابختگی پذیر آمد تاب
 محضر خیر و مغرور سوار گشت و گفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاو زدم که در در ارض
 را دم دگره را قدم بگذار آمد هم آن باختر گرامید و هم این بهر نیان آمد توانانی سحاره سگالی
 توستی سر آمد و در هنگام گسته دخی خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از دیکه شاه
 سنین عمر از احاد فراتر رفت و رشته حساب رحمت یازد همین گره بخود برگرفت اندیشه
 در در و دگر فراع بر دشت و گریوه و مشک بادیه سخن نمودن آغاز نهاد تا امر و کار

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیه و الثناء کنیز دود و صند پنجاه و سه سال گذشته در صد نگار طالع من
 با نذر خورشید یک آسمانی در شاهده آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه بخیرین
 جام و افلاطون این خم است رباعی به غالب چون نارسائی فرجام نصیب به هم به هم
 مدود ارم و هم ذوق حبیب به تاریخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آمد و هم
 لفظ غریب گیت تا از من پرسید و اگر ناپرسیده گویم در ویش فرو و آید که درین سی سال
 همت را با فطرت چه آویز شماروی داده و پس از آنکه بد آنجا رسید که هرگز از کوفتگی
 فروماند بسیار بجای گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه حینش بود و شوق
 زود گدای گفتار با از نسیب دور باش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خون شده
 و اگر نگه از دل زبان رسید و الا بیجی همت آرزو انجامه سپرد هر چند منش که نیردانی سر و ش
 است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جاده
 نشانسان برودشتی و کثری ز فکر آنان با لغزش مستانه انجامه نشی تا همدان نگار پیش
 خدایان با به خجستگی از نش بهم قدمی که درین فتنه مهر خفیه و دل از اندرم بدر و آمد
 اندوه و او اگر بیای من خوردند و آموزگارانه درین نگرستند شیخ علی حنرین بخنده و بزرگ
 بیرامه رویهای مراد نظم در جلوه گری ساخت و در هرگاه طالب آملی و برق چشم
 عرفی شیرازی داده آن هرزه بخشهای نار و ادبای ره پای من سوخت ظهوری
 بسرگرمی گیر آبی کف نفس حزنی بازوی و توشه بکرم است و نظیری لا ابالی خرام بنجا خاصه هم
 بچالش آورد اکنون من فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه ملک رقاص من
 سحرش تدریست و برایش موسیقار جلوه طاووس است و پرواز غنقا آنچه درین اوراق
 از قطعه و مشنوی و قصیده و غزل و رباعی فراجم آمده بکی بیت است که هر یک پیرایه
 گلوی سبیل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصر انهداده و این گنجینه در کشاده
 از دست بردستی در دوان و ترک از غلط نگاران در امان و گهرای آبدار این ذخیره

این شعر
 در
 کتاب
 شعر
 غالب
 است

را بدان روش مستانه بر زبان باروان داری که هر چه در عرض پیمایش از شمع سیاه از فوط صفا بگذرد
تا به منزله فروز و از غلطانی باز نه ایستد رباعی که ز فون سخن بدید آئین بودی پشوا
مرا شهرت پرورین بودی به خالکین فن سخن بدید آئین بودی کتابین بودی

تقریظ تذکره ارو و تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرو ساز و دم نائی ست چونی زمره مایه ای مایه هیچ تو دای تو بهمه مایه بیکار کشایان
از تنگ و افش و داد و کدین گردنده کاخ فیرنه رنگ را اندازده گیر بوده اند و این فرو گسترده
بساط عین غام را پایشاس گذاردن حق خویشی آفرینش بیشتی آفسدین بیجیه اند
سجای آوردن نیایش آفسدیکار بفریش سپاه هر آینه مردی را آرج و دیده وری را
فرغ درشت که از نقشش که درین نگارستان نگارسته شود چشم به نیروی خاتم نقش بند
کشوده آید شیرینی کام آرد و به شرمای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تا اثر
نگار پوی شباروزی محمد و ماه و انگاه منشاء نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به مثال نشانی و آبیاری و پیوند گری کوتاه اندیشان که بهر پیش پای منکرندگان
نبرد که کند آگهی را فراتر ازین در و نقشستی درین باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از نور و این سر رشته یکدوچ و خم دیگر در اوج گرانی کشاو پذیرد و خرد که نکرده فراز جای
را از پژهی و نشانه پوی است فرامی رسد و درمی یابد که گرایش اندیشه وستان پیرای به
بر و مندی ذوق نخل و نواز که بندی فیض آب و هوا جان و راز دوستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی بحضرت و نور است جل جلاله و عم نواله منشوی ای شناسایی نقد سخن و محرم
گنجینه و سخن به آنکه در گنج نهان باز کرده ساز شمار که راز کرده به هم سخن بایه خود را ستود
داد و فرو برد و خرد استود به هم سخن داو شناساوری به هم سخن کرد و شناساگری
گرچه درین گنج گهری است به فضل در گنج هم از اجد است به لاجرم آنکه برین جاده اند
به هم سخن داو سخن داده اند و نیک بود و خاطر منت گذین به هم سخن آنسزد سخن آفرین

تخم ابروی پوزش حجتگی اقبال این اشارت بر خویش میا بد که گوهرین پرند گردیدن تا بهرینمای
 فضائل مجموعه است که هر و قش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بر خوان
 داده اند و پروین نشان خرامیدن خامه فیض مدح مجموعه فضائی است که هر دم کلکش موج خویش
 کلید است که بهشت بهشت را بیدار در کشاده اند همانا نواب های یون آنکه والا شان خوان
 فرومیده فرنگ پسندیده گنقار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
 مبارک نفس دوست مهر پیشه و فاکوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خنایش فرشته
 ببل است و چراغ فکرش پری پروانه بخش سرخوشی را باده خویش وافر و گی را بهر بلبل ترش
 بصفتی که مهر دوست بال به آشوب گاه رشک شمن گاه بفرهم آوردن تذکره بخیه گویان
 قدسی انجمنی بر آراسته و از تار پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین غنای بدان بزم در فکند
 که رنگان بدای آن تار به آینه گان منفس اند و آینه گان به پهای آن پود باز رنگان هم نوا
 بشا به برگ و سازه آراستگی این سواد غنم مصر را از خوی خجالت نیلی دیگر در میان روانه
 و به نظاره آب و تاب روشنائی این دیرستان آوریده پارس از آتش غیرت بی و نهاده
 ویر از رشک ذوق بخشی هنجار این زمره و غیرت انداز رقم پنج این تذکره و حسد عیش تماشائی
 این پنجاه لرنه در اندام معیان بد انسان نهفتاده که بار بدر از همه از سر انگشت بلکه به هر رفته
 در ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطار در از نقش از قلم و پر ویز را اروق از سنگین بلکه
 باده را سندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده برین
 و شوار پسندی گرفت ناچاره از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند
 تا اندرین دنگ آن نهفته و در باشهای اندیشه که هم در اندیشه و خوش است باشکار بهر دهان
 و انهم که دیده با آهویین است و گردی از نکته چینیان و یکمین با هر که سر آیند که فلانی در ستودن
 سالفه از انداز بر دو بگزاف داد و تر زبانی داد به به مدح سخن و انگاه گمان اغراق
 نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن را چند آنکه ستانند سر مایه نطق هم

از گنجینه اوست و آن هر در که بجلوه در آید هم در آئینه اوست چشمت بدو در حلقه سخن را اثری
 است پر زور که زمین از آن بهر لای و سپهر از آن بهر بوی آسپهان برقص آید که اگر کعبه را
 حجر الاسود از دیوار مشرقی را عمامه از فرق فروفتد شگفت نماید چون پدید آید که سخن
 معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه زویش در طینت اجزای گیتی ازین دست
 است با آنکه ناله سرای طبل در جوش برسان و بال افشانی پرواز نیز در صفت چهره افغان
 دیده باشند اگر آشفته را بمرستی گفتار نفس موج خیز تر جسم گردد و حکمین بسپندان را چرا
 این همه دل از جای رود که بر سونخکان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقت باز پرس
 دیوانه از بهوشمند نشانند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فروفته بکنج نیست و جا
 دارد و ناطقه از خمی این ذکر طوطی افتاده در شکرتانست در وایستد تکلف بظرف
 منجون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش در میان این فن یعنی غالب ترک شاد و پهلوی
 زبان و اگر از استی نگرزم هیچ میرز بیچیدان سخت آئین نکته دوی را در سر سخا از این
 ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم
 خدایا پاس گزار دو هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرداورد را ثنا خواند و هم خود را بخبر یاد
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن خیار نام بد روش
 جنات تجری تحتها الانهار است بدگر کسی لب تشنه تا یخ اتمامش بود و جو بهای
 آب هم در گلشن خیار است نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
 انداز سالی نفس و آهنگ روانی قلم بگالش ثنا و نگارش سپاس حضور آوازش دستور
 صاحب و الامتاق و خدایوند بهر سپیدگاه حسرت گاه اندوه ربای شاد
 فزای خسر داند و ادب آموز آواز و نوازیاس گذار آرایش جمال کمال آفرینش
 کمال جمال کیوان ایوان شتری انگشتری اگر شاه سلیمان جابه و گردیز آصف نظیر
 بخت دولت و طالع قبیل شان شوکت و جابه جلال صورت آرای حسنی آفرین

خطا گذار پوزش گزین بگویم گنجینه پاش بسنجن گوشتان بپایه بالانشین بپایشان نشان شبانه
 کن گینان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار میدارم جرز نویس قرار بقراران
 قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بسیدگان چاره کار بچارگان خضر راه آوارگان
 سرور دیده و مهر پرور فرخ که فرخنده نظر سکندر در فریدون فردنش اندیش دادستر
 بجان بخشی دل بست آور لبران دبی فزانه داو بپایه از خسران برتر امیر الامر چیست سکر
 مستر شربت ثامن ماژک بهادری که رشت دیوان سخته رقم نموده به شیخ
 امام بخش ناسخ فرستاده شد این در میان چون بکار بسته از غانی است از غالب
 جگر خسته بجزرت خدام والا مقام سخن سنج معنی پنا بان اسیدگاه نظامی نظام طوری ظهور
 نظیری نظیر فیض فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صائب و
 در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرّم مولانا نسیم که در سخن طبع نوی ریخته اوست و
 در ریخته نقش بدیع انگشته او فرستادن این فهرست نادانی بدان و نا آسودگار نه ازان شود
 که طبع آهنگ نمایش و هست بعضی تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سکالی
 است که تیر سخت این تیره سرانجامان فکر و تحریر بلبلان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز
 و آنچه بگذرک انصاف قابل ازین اوراق بستر در رسیده است بغازه تحمیل مخدوم
 رخ امتیاز افروز آرایش گفتار در ظهور ظهور و نموداری صبح دمی که سر بهنگ
 سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی ابرین است در هم افشرد آن خشنده
 گوهر نودانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آور دگلزار زندگی
 که بشکفته از خواب برگ و بار فسد ریخته بود بهنگام کشایش نو بهار فرا آمد و قدح
 و شیشه پیمانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه رانگ پریده بروی باد آید
 توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو شسته بود از میان برداشته و شادمانی
 از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد در جهان افروشته فرو سحر نور قیامه بر باد

کتاب و شب از نوبت فریاد در نوشت حکیم و خسرو زین افسر نردین اورنگ چون
خواب است که لوای جهان کتابه غیر نیست کشور افرازد نخست لشکریان را بچشمه شست همواری
راه تباراج گنج گوهر پردین صلا زدن خون گرمی او بایش گرسنه چشمه لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ با لجان شبنم نبردان دست برده به نجافت به پاس
فیروززی و شکرانه بهر روزی خشتان نور را در کشاند و ذره ذره را با ناز لجنائی وقت
از ان باد و روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهر یارش بنود هم بدان در دسایه که بحب تقسیم دران صلاهای عام بوی رسید سپه سستی
آغاز نمود و سایه با اینده که در آتش فیش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نماند استند پروانه معزونی ظلمت شب
بکدام مدامی کشا شد فتووی با مداد ان که شب روان سپهر نقد جان خستند و رره
مهر و بهشت دزد از میان برخاست و از سر کویه پاسبان برخاست و بستی روی
تاقت از درها رفت پیوند بالش از سر تا گرد از راه کاروان حاجت و گوناگون
مرغ ز آشیان حاجت و در نهایتهای سوز و گداز دل زانده رست و شمع
از کار و مهر آتمای فروغ و فراغ و خونهای هزار شمع و چراغ و گشت شمع و چراغ
به خانه و ذره سرگرد قص پروانه و نوع و سان خوشین آرای و گوهرین پاره
لکارین پای و پیش از ان دم که دست دروشتند و دست و پا از حنا فسد
شستند و شاید باغ را بجوهر گری و تانزه گردید رسم پرده دری و نادان صبح دم
بگوشت باغ و نه فتنه چشم نیم باز به ناز و بر لب آب جوهر آینه و دید روی خود اندر آینه
چرخ نیرنگ ساز شمه زای و کرد از نزع آشکارهای و تیرگی از میان کنار گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت و صبح صادق برات نور آورد و روشنی فردا سرور آورد

سخن در هجوم ظلمت شب

بنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باد دست از هنگامه رو بر تافت و تا یکی شب که شود
 انجم خشنده باد دست بر آفاق دست یافت آفتاب جهان تاب را روزگار یک تازی سر آید خیل
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده
 بر افراخت بازمی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سر برپای پس
 خیال به بر تخت نشینی نشست کاوس خیال به از گردش گونه گوشت کال بخوم به گردید
 دماغ و هر قانون خیال به بدل گشتن خسرو و سایه سر و چراغ افروخته و بال افشانی
 پروانه پرسوخته بنیواندن روشناسان باغ در آستانه و چراغ رسیدن گمنامی چند از دودان
 پروانه سپهر انداختن خسرو روز و ستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چیره دستی
 سپاه رنگبار بر لشکر روم و خموشی لیل مشا به غوغای دویم بختی شاه و خفتن بخت دزدان
 گرفتار و هم طرحی دزد و بیداری بطالع شاهان کامکار از پس پرده سر بر آوردن و شیرگان
 شوی نادیده آسمانی و در خفتن کشاوه رویان رسوا شیوه چمن بپا که دامانی بدر حستن باهی
 و خرچنگ و بره گا و از هر کرانه دوم لایه کنان خرامیدن شیر اندران میان شکسته طلسم
 روز بر بنهائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پر یزدانیک پرند سپاه بدان بولعی بار و زکار
 و میان نهاد که چرخ پیرا که کشان انگشت حیرت بدان نهاد و منومی شام بگو جادوی
 مشکین لباس به هم بهتر هم باثر روشناس به تازگی کسوت عباسیان به تیرگی غارتیان
 عالیه سالی نفس قبلان به پرده کشای هوس بیدلان به پیش پرده کشایان راز به نفس
 پرده نشینان ناز به نکت و دران رهنجن جان فزای به راه روان را دم راحت کشای به
 رهبر دروان جهان چاهنهای به قاسم متاب بویرا نهاده شهر پرواز مناجاتیان به
 سر آواز خراباتیان به رام کن شوخ و صان بشوی به غازه نه شیخ شبتان بروی به
 بر لبه آوازه شبگیر با به رشته بشیر از به بنجیر با به خجستگی آیین شب رانازم که اگر چه تیره و
 ظلمات است لیکن جمعیت بر روزگارش بدان فراوانی است که هر چند دیده و ران حسیه چوشت افشند

جز طره مو نشان و خواب عاشقان که آن بیالین پریشان است و این به شیرین جوار پر گندگی
نشان نیافتد رباعی شب چیت سیدای دل اهل کمال به سرایه ده حسن زلفت
خط و خال به معراج نبی لبش ازان بود که نیست به وقتی شایسته تر ز شب بهر مصلحت

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار و فروزم در اندیشه بال افشانی است پیش چرخ پیچان
وزنگ رنگ سر بزودن سخنه ای نظر فریم از دل رسیدن طائوس است از کمینگاه صیاد بهانا
این گرمی بهنگامه ازان روست که شاید سخن را بتاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفروخته اندی ستایش پیرایه بسته به زهی نردان زبان سخن نامی کن و خنی
خداوند اندیشه بخود گرمی کن به گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیامی زبان بجا می
گرد و رندگان به شیشه سائیش را از سر سیمای بهشتی پیش رو اگر روشنائی مهربان لبان
روان تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون برگ
همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدایی نظر دوختگان کمین ذره گرد و ریش بگذارش خواب
ز اینجالب از رنگ میالای و دل بستگان کمین پره برگ گاهش به پیرایش تخته طوبی
گفت از ناله کشای به کلکی که هنوز زخمش در نیامده نقش کی بر سالی انگیزه او و به تنی که هنوز
از نیام بر نیامده خون و دلی به ناپروائی رنجیه مشنوی دلی بی کفن مرده در پیش
خودی و او گر شعله در گیش به زبانهای خاموش گو یای او به نهانهای اندیشه پیدی او
به روم تا و از پیوند بخش به بهر پیکر از دل جگر بند بخش به هم از سر خوشی شور می فلن به هم تو از
ناله جان در تن بی فلن در روان را بدست سرایه ده به زبان را به فکر پیرایه ده
بهشت را بهشت در کشادن و درون رخ را بهفت پای به بر نهادن گبان بهر ادا شایسته سرور
از آنست که مهرش بسیار خوشش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان با خوشنودی ارزش پادش
و بهر هم و در خیال را شرمساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جانگزی تر تو انادستوران برگاشت و دانا خوشتران بختیت تاجان بابداد
فرمانروائی کردند و جهانیان بدانش رهنائی درین روزگار غمخور این سرور می بنام نامی
فرزانه باز پسین نگاشتند که آن تا کران پرده کسبیکانگی از میان برداشتنند و دانست
گفت و شنود و پای بر تر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهیگی نوید در دادند و هزار گونه آفرین
برگرا خایه که کیش بدین بختگی پدید آرد و فرخار و زکار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای و سه
چند بوی نگزارد شعی که بسر فرزند می بنیش بیام آسمان بر آید خدایش از آرزو مسند می چشم براه
و روزی که بکار سازی آفرینش به هنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پیری گوش بر آید از دایع آفر
سبکی از جنبهها بوده او ز ناربست پرستی از میانها کشوده او قطع فخر بشیر نام رسل قبله اعم
که شرح اوست قاعده دانش آوار و در موقف سیاست مهرش زمان زمان به مهر از
شعاع میکشد انگشت زینهار و در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلکهای شیشه
سید مد از مغر کوهسار و در بزم رنگ و بوی نگامش زمر تفضی و در رزم آبروی سپاهش
ز دوا فقره برستی جافتنش از ایزد و بختایش گرد و دوار معانی و بدستی آئین گیش
را بهشت جاوید از نانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسر پرده
حمد الهی باز نیافت و زمان با آن بهر بنیش از دل نیز پذیرفت اندازه لغت نبوی بزیافت
هر آئینه مر آن خوشتر که زبان بتایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ پاس گزاری
سخن آفرین نمایم سخن است که تاروی بمن در آورده ویرین شیوه های گفتار بمن تازه گے
داد سخن است که تاروش نامم به اسد الهی بر آورد و تخلص را در غنبد به غالب
بلند آوازی داد و هر چند روشنی من بدین نام برداش پستان بدان تهیدستان ماند
که بدین یوزنه نان جویند و خود را میر بادشاه و خواجیه خسرو گویند چنانچه در مقطع غنبدی خود از
در و دفرون سری بقفان آمده ام و میگویم فرو هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ده می
آرزو مخلوطی بجایش می نویس و لیکن چون انیمه نام آوری بقفان سخن تریت

این فیض ازلی را اگر نه ز پریم حکیم و سگی بشری و بدر روزی را پر روزی اگر نگیرم حکیم سخن است
که هر گونه کار را روانی بدست و هر گونه کار را شناسائی بدو آسان که از این دو نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه این دو را پستند هم برفتار گانش سخن درود فرستند
آنچه بد نشن بدان فرار سزد و آنچه بدیدن بدان واکسند تا بگفتن در نیاید کام دل باز
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا بید سخن و نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به بیک
گفتار در دل فرو نمودن آمد و دل را و گمان تابنوائی زیر لبی ناله هر چه بادا باد مگر ز نرنگ دست
بدان دلبر نرنگ و در پایان تا در دل با بنگ دور باش ز غمزه پند از نگره بار و نرنگ از نرنگ
تا نام مرده که ریزه از سخن بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نرزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن است در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد بلیت آوانگی سخن گزاران
بقلم کشی از زمینه سخن کترین پایه و نام آوری شهر یاران بد ریاضی از غنچه سخن کترین پایه
از و الا که انی که پشت خور را با ناده روی و به گنج باد آورده سخن بنگاه خسروی که مگر مده اند
آن مود مودان آنگاه را زابروی بارش و رنگ و بوی خرد و نکته سخن نیش در آیین غزل
فرد و سخنش روان را از عالم معنی ره آورده است توقع هنرمندیش را بقای بی علی و منشور
سخنورش را عنوان لسان انجمنی فرشته از آسمان فرود آئیده را هر چه برده گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سر و سر ز غمزه و می سر آئیده را هر چه از یاد رود و هم از زبانش
بدل باز گیرد و صائب که مراد از این نمد کلاهی و بدر و سخنش را بیست حسن را با استی
زیر و نیمه بشرش می شاید جای که میفرماید فرو فدا می حسن خدا داد او شوم که سر پای و چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که مقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگذرد
گزندی داشت از نفس نریزای بکوشش سوخته دانا یان آرزوی سپیدی داشت
چون این کار کنش اندیشه داین آرزو را وانش پیشه می بپست پس از آن که سحر بپست
به بخار پیدائی این کار بکشت و صده بجاده روانی این آرزو گذشت و دشواری از اینجا

همان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگت بفرمان شایستگی بدن کار ستوری
دادند و دلش باین آرزو دلیری بخشیدند تا به بتن شیرازه این مجموعه گفت کشتا و کشتون که با
این شسته گهر بست بیکانه گلیا با ازین روضه لبنا سوری باز و روتیره رنگارنگ ازین آئینه
بروشن گری در زود و بکشایش اندازه گرفتار فرستید بدان برست و بارش نیامی
هر خورشید با چه بایان بازیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نکاشته است
از نورده هر برده خیز باز میدید و اندیشه را برنگ رنگ پریشندی نشانهای راز میدید
مقنوی بدست آیش دیوان حافظ که باشد آیت در شان حافظ و در گوشه
زمین جهان جاکوب و چوپان کان پدید آمد از یعقوب و بتازی اسم چون یعقوب
باشد و گفت دیگران جاکوب باشد و زنی نازک خیال نکته پرداز که در بندش
رسد بسیار شیراز و می زویش بجام و شیشه اندر به رستی و در سخن نامش قلندر
خدا یا تابیا نما از زبان هاست و نه حافظ بر زبانها داستان است و ازین دیوانش را
تانهگی باد و کمالش را بلند آوازی باد و

ویاچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگداز خدای پستی می وزد
که صبیح دم از جگر تشنگی تا به لبیدن خم شبنم روی آرد و سر پایش از ناتوانی میلرزد و تشنگی
ناشناسی راز آفرینم و نه سره سالی چشم بینش بدین مایه گهی که پر کار کشای اندازه
نیروی کلک و ورقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین
توانم داشت و بدین دانستن اگر لازم جاورد که خانه که در نه کاشتن نامه سر بروی
صفحه سودن روشن بیاخته است شگافتن سپیکر نازنین نیاز کینش از ان رست
که در معرض یزدی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل و حبه
در نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر سراسر ناز جهان

بی برگ میان تویی هست که هم در آغاز نشو و نما دل در هوا می کار سازی فغان هستی و آهنگ
 دادن نوای راز یکین هزار جاسیان لایستی که فغم که خامه میل سیرت به چشم جو و ذوق شوقه بال
 پرست خامه راستودن و ورق را نشان طراز بودن نه آئین دیده و رست چون گفتار از
 جویم چرا نگویم که نیردان که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و نه اران سپاس و نبی که خامه
 خواست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواند هم بدین شمار در و سپاس و دیگر آنکه سخن بود
 هیچ شایش نیردان بلبل روی گرای آمد و کلمه گوشه ورق بس فرای علامه که هر لغت
 فلک فرسای الله الله این قدسی نثار و خود پسند اگر بعد فرو آمدن از آسمان بن باز
 حمد و نعت و هم هستی زدی شکل که کوس دعوی بلبله با نکی درین پستی نزدی خوشا حسن داد
 سخن که تا جلوه در سخن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بر بست و فرخایت
 ازل آورد این بر بنی گهر که تا در بزنگاه سپیدانی راه باز کشود خود را بشهر یار سخن
 در بست مثنوی شنشاه سخن دران سخن سنج که دارد نقد معنی گنج و در گنج
 خدا دان گشته در کشور خدائی و نهی در ویشی فرمان ردائی و جهان در خسر و نیل
 الله گفت و بدرویشی خود خضر پیش گفت و سخن را تاج بخش سفرانی و سر ای الین
 بهادر شاه غازی و خاوند بدهرش جبار و دان دارد و جهانش بخش و علم
 در جهان دارد و نازم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرای است
 و هم شاهزادگان سخن گوایه و سخنوری بزبان تیغ از نائی و همه از قفس گهری
 به ارد و قلم و کشتای با بجهله سر حله ارد و زبانان شرفخانی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی
 عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سر بر تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
 شاه نشان ماه نوامیر از حیم الدین بهادر و مخلص به جیاست که سخنش را از زندگی
 سیاهی کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از خوشندگی فروغ جوهر الیام
 در سواد و رقی که از زلف افسانه تواند خامه بشانگی انگشت مناد به بیاض صفحه که از

بیخ سخن را نذر شکر و بگلگویی روشناسی هم سایش را با تخلص بهش بنویسد
 و تخلص خود هم صفاتی از صفات خاصه مقررده جان نشینان بنوی تا زبان را بمیانجی گری
 دل را ز گوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته انیک آن سفینه
 اشعار آید ارشاد هوش که در فکر خوری گنجینه اوست و در قی چند از کلب غالب
 بنیو او بیاجه بسفینه و قطعه هرزه جولان بودم تو سن طبع او نشینی به عاقبت توفیق عنان
 گیری باد به چون سخنگوی خود از نسل جهان باناست به بخشش را دم توفیق جهانگیری باد به
 عبارت در صنعت متقطع الحروف روان را داد او داور و زرش را زده در آرد و از
 روان دل را و آواز به روان در دل روشش زبان را نذر دارد به درون دل روش
 آواز دارد به روان آواره وادی در روش به ره آورده دل روی ز روش به و داغ
 روح دارد دل دران راه به نذر روح او رخ ز دل داد و ز راه آه به را زوار رب و دو و
 دو از ده وارث آن در درمی درج در و در در و در زل ذات او را وزارت دادا به
 در او را دران و دل زواره به روزی از راه ارادت روی دل زار زری داور روزی
 ده آوردم و رای دل دران را و آواز در آبی در رای در داد او را دران در رای آرای
 را ز آوران و زن روزی ده آدم و دو و دام به در روش دل زار را دل آرام به
 در روز نازل آیم را دل داد و روان داد و از کاک را در روزن دل به داد آدم زاده
 از نای زده رای ز آواز دل زده دل را دو داغ آرزو و آداب زور و در آور و
 هار ز روی زده آن و آواز دل زده و آن اوراک از دران زده و زده زده زده
 دون دل آره و دل از ان آره زده زده از دل آب در دوغ و آرام دل در ان
 و آرزو دروغ دل داده از و آرزو آرزو در دم اندر و در و آرزو زده و آرزو آرزو
 در ام در روی دل و دام و درم و در روی در دل و در و در روی دام و درم در
 آرزو از نذر در روی در روی در راه ای از در و در و در زده در آرزو از نذر و در رخ

در نو در آمد سواد رساله موارد الحکم سر آمد والا که حکم لوها رو که موج او در سطوح و در دام
برگاه محرم را حکم سواد موارد الحکم در داد و دو کلمه که هم اسم حاله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع دهد در طرح اعلام کدام سر داد و سال منظر موارد الحکم او سطوح و در دام سواد

دیباچه دیوان شریک بیال لغت

بان ای غالب تیره رفته در دهم آخر که بدین هستی و کانی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپیدی دیده ایم بر آتش آید نیده الله الله چه بایه جوش سود است که
بهری که می کشی چون خطی که از نقطه بر آید بر ننگ سوید است آن قلمرو الله که از رو اسنه
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی منش را فرودین پرستار بود و داشت گمش را
نیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نرنزی و بر آن جیر است سبزه را چه افتاد که بچیدن دل
از دست تماشا یان بنزد و غنچه را چه روی داد که بدیدن پرده شکیب نظر گیان نه در
نظم آن اثر پرده سازت چه شد به زمزمه خار که از دست چه شد به آن در جویون پرده کشاید
کو به و لوله سلسله غایت گو به آن نفس تا که کندت کجاست به و آن نگه جلوه پسندت کجاست
گفتی که سوز غم دو دزدل بر آورد و گدازد نفس آورد و زمان زد با دلی که بر آید ننگ است
و بانیانی که همانا زخت عذر غمزدگی سمیع نیست بیا تا همین دل بند هر ه اخذ نوای را
بسخن نیم و همین زبان کثر نغمه این انفرسرای را بگفتار آوریم مره را که سپاودن خون دل
به در شیشه آغشته تو به هم چسپید بریش این خون گرم که دماوم در جگر جوش میزند بخیه
ایم گسیلیم و دیده را همچنان خوانا به چکان بروی بهار کشایم نظم زمین جوی در بد گوشت
جگر خورون و تازه روز لیش به همین چسپیدن و در ره انداختن دل افشردن و در چه
اندختن روان کردن او ششم همواره خون به بشورای شستن ز رخساره خون شستن
زدغی که بر دل به و بختن شری که در دل بود به رهرو را بر بگزارد مرغزار
در نظر آورده و دیباچه ای که در آورده اند که در آن تماشاگاه تا به یونیم گام زند موج سبزه را

به نذر تا که رسیده در آن خرامش جاتا بر خوشن جند گوشت و دستار را لگرو از گران با گل خمیده
 سخن پس که بچسبیدگی گذارده آمد اگر چه دراز بود به کوتاهی زود از کشتا کشتی که در نور بیان
 رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گشت همانا بگریزی که میزود زار
 انگشت مناشد به بیابانی که بیابانی روشناس آمده همین خالیده اندوه سواد مرگ مداو
 بهین ریحان رقم محیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و بی بیوار ابدی با چنگاری آن
 گماشته یارب این سخن بویزد آفتاب در فن فرزانی بیکانه و در آئین بیکالگی فرزانه آسمان
 سخن راناه و نهفته نشی سهر گو پایال نقشه کلین فرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و
 این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد با این نقش بدیع
 انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدیگر سرشتند تا چارچوب هستی
 شیوا بیانی سر انجام یافت که اگر می نفس تیشنگی چگونه که در سخن سخن داشت بمناسبت
 برشتنگی حسن گفتار نقشه نام یافت و او شناسان شناسد داننده و دانان دانند که آنکه
 خامه در کف سخنور از فرادانی از و درش فن سخن لا ابا بی پوی و بی پروا خرام است سخن به نظری
 و خوبی و روانی و نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه خویش قلم است اما بمعنی از
 و بندگان سلسله دست لا جرم با چنین دم گرم که هیچگاه دلش را از گفتار سرد ندارد
 سیه است می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورده اند ازین پس از هر حال سخن گزاری
 که بهنجار دیباچه گاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده و در آن
 و اسیکارم سخنور را سر و شتموز کار و سخنش با جوانی بفرز گوی حق گزاد بود

تقریظ آثار الصنادید

خواستگار آن گرمی هنگام خویش را در نور نیزنگ گذریش رنگ به بوی نوید که چنین رود نما
 نگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگفت آئین کا نگاه بشمار شگرفی آئین
 کا بیکر آری این دیده در آینه پیچودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی است بهم که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکر کیده با پیکرهای باپاسی پویه تا پای تابفتار آورد و پیوندی که بنا بر
 و پشت دست بنهاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه بدینو بارنامه خواهم که
 شاد و روان نشین ناز و نیت و آرزوگاه پری پیکر آن داز سرگذشت شهر یارانت و سر نوشت
 روزگار آن و نه این بی بی خوا که مرغ دست آسوز وستان سراسستی برود و یوار پیکرستان
 زمرینج چستی من که از تیا بی دانش و ناسازی خوی پیوند ریش و آراش در اندیشه
 بر تافتی و تا خود را بدشت از سه بان نیز می گام آلبه سای و درین کوه به پیاله داغ پلنگ
 شور و بهایی نیندیشیدی از طویش خوشنود نیافتی سینه چون ز بنور خانه رهنمای بهم میای را
 نشاگاه و دیده چون در بای پروانه خوانه های قره در خسار بهم سوز را فرد آمد بجای اینک
 و پرده گوارش این گزین نگارش بخواه بیدار بختان غنوده پیکر و گشتن جای خداوندان
 آونگ و فسر کرشمه سنج میگذازم و بد انسان که در گلگشت خمین بر کنار خیابان با بشاخ گل
 دست سای و گلچین گردن نشانه های شاهان گذشته یک یک از پیش می شمرم و لا ویزی
 پرچم نشانه های لشکر کشان کشور کشای مشکیش مارا که بفتار بشکر و کشور بند که از زبان نکشایم
 سخن در است که درین ستوده آئین را سخن گوید کسی است که دل آزاده در بند هوای
 اولی است * خوشا دانا دل بند در دستگاه و قرق خاک دید که از کارگاه مهر و ز گین براموش
 ازین دشمن بزدان دوست فرزندان با فرو فرسنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
 جبارت چنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روشن دانسته
 واد که نام آوران ز رفو رفو رفته را زندگی جادوانی داد پیوند خوشی و خجستگی با خویش از خوشی
 تری به آب لجنی استوار تر و فرجام یکجائی فرخی با گوهرش از یکجائی روشنی به مهر پاره
 آشکار تر با همکنش دلی است از فرزانی باین مرد می دانا و بانش پیمان مهری است
 از دل نشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند که خورشید از کمر با
 گسته خنده دندان نماد داشت بدستاری این گرامی هر در جا خسته روی و پیرایه فوی است

آواره مردی نزد کارگر آهالی هر آفرین که تا در نور و این فرخنده گزارش که خبر کار و دن که در پستان
 و آفرودن آگاهی پستان شیده نداشت پای گزشت از آن دست سخن را ندکه هم برزگان
 سپاس نهاد و هم آسیدگان را آفرین گوی ساخت وین شکفت آور کنونه غالب
 پلنگینه پیش پایش شین که بدین نمود بی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خشتین
 از نیامدگان دور نیست و آئیده پید است که خود از فغان خواهد بود و آئیده از رگبندان بر سر که
 آورده شده و به نموداری این نشان که آئیده آمد در کردار پسندی و سپاس نریزی
 بار فغان هم اندیشه در ز کردار ستانی و آفرین خوانی با آسیدگان بهنوست گوی
 گفتار من در انجام این نامه بهوش افزار فغان را بشنودن آوازه ویر بایست و زو
 بیا پاسخ است و آئیدگان را بهر و در زمین زود بیایند و در بیاید فرخ شاد که کارش
 بهر خی انجام پذیرفت و خانه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی انگاه نازم و شادی میرواند را
 میگویم روا باشد که روان ششگیز اندیشه بروشنای روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیت
 گریوه دشوار گزار پیدایی را از میان بر کرانه ره سپرد و در این شاه راه به بالادوی بود
 میخانه نیستی فرو آورد و بو که از می مرد فغان آن خستان پاره به سفالم نیز نماند تاسیه ستی
 آن باد و روشن اینوی نمایش از و آرزو از هم باشد و نمود بای بی بود و پیشگاه بر خیزد
 نه از فرخی رنگی پاید و نه او شادی بوی و نه اندیستی نامی ماند و نه اندیستی نشانی و نه
 غالب بریدم از همه ابرام کزین پس بکمی گزینم و بهر تم خدای +

و سپاچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان بهاد

فرز انگان سخن سرای سخن شای را از بعضی مبداء فیاض صلاهی عرض جوهر دیده و ریت که
 شاید ریت بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص عام تواند برد و در انداز جلوه گستریت
 آنان که از دوی سواد و بیاض طره بای شان فرسود و رخساره باغی غازه اند و علم نظر
 اند و خسته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگی ساجی انداز

از بند آرایش آفا و چه شناسند با که گویم و اگر گویم این چون منی که آمانی که گرانبارند از دشم که اگر در سماع
 سخن دست بر افشانم یکس مناسبت است از استین فرو بریز چو پین جروت تنگمای کی باور دارند
 که درین هنگام که بهر گرمی هنگام گفتار هزار رنگ سخن ساز می بایست داد ساز نطق مرا زخمه
 بر تار بلکه خود آن ساز را سری باهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجاریست بگای کی که با نواز آویرش
 باخویش از هر چه چرخویش بریده بودم و و خرد و گیری مو شگافانه موی بوی بخویش فرا رسیده
 طبع در گذارش سخن روانی نداشت و خامه در کارش را زروانی دل بر بیخی دیده طعنه میزد
 و دیده برافسردگی دل چشک مگر او شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
 آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم دهمسته باشم که در آن بخودی تو قیوع سیر باغ بنام
 خویش نکاسته باشم و نه هوای گلکش چمن با سر سودا زده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
 پر از گل و شمشاد یا بهمانی به نای و نوش آبا و سرو با همه شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
 و هم از انبوهی سرو گل جا بر سر گل انچنان تنگ که دانی رو دشت که آن مگر بخشن از حلقه بدو
 و پنداری نزدیک است که این را خون جستن از پوست بردن رو و باره سببش از دل ساز
 توانگران آن سواد غم خویشی بخویش خود را نیز شاد کام خواستم و سر سبزی از سرود شگفتگی
 از گل بدام خواستم اگر چنان سبزی سامان خد و اذن و آن بتازگی نوا مندان
 طرح داد و ستد به بیگانه فید خفتند اما تدر و آن از پای سرودن بران از پیکاه گل بختی خورش
 و پاره ریش به پامزد من نامزد قلم ساختند کاک خشک مغز سبک بدان وای که از تدر ویت
 هم با تدر و در پویه یا جفت شتافت و بدان سربایه که از هزار لدا می کرد هم با هزار در زمره
 هم نوا می کرد و آهش خاطر بر مش و خرمش خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
 بدان گونه صورت بست که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئینی ستوده تازان شیوه
 که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گفتم بهمانا بلندی پایه سخنوری که بتایش و
 لوی بلند نامی میخواستم افراشت مرا بران دشت که سخنور را بفر فرسنگ و فرغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی که ستوده بهشم تا سخن بر که هر آینه بر تو آفتاب است بخور است هم به سخنور
 ستوده بهشم بان ای همنفسان داود نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
 موسوی که مصطفوی تبار روانی نقد از سرش خویشم بدوست ورنه فرمان رب لا یابک باب
 برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحب دل دیده و
 که دیده در آتش بصاحب دل پذیرفته و صاحب دلش بدیده دری آفرین گفته خلق را
 بشاده شود خجسته خلقش بیکه سیادت ارادت افزوده سپنداری گوهرش آبروی
 محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم گل و باغ نکوئی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و
 تارک سروری را افسر نور دیده بنیش و سپهر باغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراپ
 نواب فرخ القاب فرخنده فریبک مبارز الدوله ممتاز الملک حاکم الدین حیدر
 بهادری حاکم جنگ آنکه در خواری از عداوتهای شاهانه جز بهشت از خلق هر چه گوئی بفرستی
 از سیرتهای درویشان جز بیا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در هر روی از همیشه بود و در
 سروری از همیشه از هیچکس در پویشی نه جست و نه هیچکس در پایش گاه گاه به نوانی که
 عند لیب از رشک آن آشفته بهار دوزبان غنزل گشتی در آیین سخن به نظم گسری
 نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با انیمه هر چه از دل بربان از زبان
 بقلم دادی جز بطق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برتری گشته که در اینجا تیرانیا به
 برتر افشته روی آورده همین سپرش آن فسخ رخ بهایون خوبی دانادل روشن روان
 کار شناس برادران دانش اندوز بنیش افزون فرزانه بی همتا معین الدوله عمده الامرا
 صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
 ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آورده آن گهرهای پراکنده بهمت
 گماشت و غالب پریشان نوار به نگاشتن در پاجه فرمان داد تا نگارنده نامه را
 فرمان کرده آورده جامه بر جان و دل روانی گرفت بر گنج باد آورده و از دانشین فهرسته

نشته آمده و بر درختی نشسته و گشتا پرده فرو بسته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آورنده را جمیع ارزانی باد و سیاحه تذکره موسوم به طلسم راز فرا هم
آورده میسر ممدی یارب این جگر خراش خروش که من سپرده چو فست که هم بر لبم
موج خفت اگر ناگاه بگوش کسی رسیدی و انگاه خوانا به چکان گردیدی هر آئینه دانسته و
گفتن تو آستنی که چون از راه گوش بل فرو رفت اینهم تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری تو سنج خسته درون هست و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله و خشکان قطره
قطره خون چون فرو نریزد فرو خون دل از شکافت قلم میزد و دم به بار و سیام بر دهن ازاد و
دهد به حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن گشته استم جز الهی بر زبان نماند
از آن همه لاف تو انگری هستی و پندارایه وری پیدایی که نختی را از آن متاع کاس دل نه
دیده نادان خوانند آنچه من درم همین چشمی است نا امید و ارنه بهر سنگدان خواهی آنرا دیده
کوی و خواهی دل انکار همان روزی این دستان سرای گدشته دم را بدن پای پر کباب که
چون راه خیز و خار بوده است پنداری در هر گام گری چند می سفته و به تار جاده راه
می آمده است از دشت بگلگشت آورده اند و از من بچمن برده بسکه تماشای آن
خرم بهشت نگه رنگ لاله گل آغشت من از بخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و فرقه را دم خوچکان شمرده در دهای دو پذیر روزنهای مرم کزین
را میرم که اگر صد سال دروند بپند و مرم ننند چشمت باقی است آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را رنگ توان فریفت و نه بوی اگر لبه ریچان شوم بوی کباب
بشام رسد و اگر همه گل تنگم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که نه بهر رسم غم بر خیزد
غمهای کز شمه چون بهم بر خیزد مشکل که دهند داد نا کامی با بهر چند که فرجام تم بر خیزد
سوز و ساز پیش درنگ و بوی بر کند پس سخن در آن میرود که چمی گویم و از موج
رنگ و گد آب خون که این را بدان غلط کرده ام چه جویم درین روزگار تیره تر از شب تار

و از آن رو که صبح روز سیاه شب ماند چگونه گویم که صبح می دازد آنجا که شب چراغ افروزند
 و شب سیر روزان چیراغ ندارد چنان دانه که شامگاه بی با بکله قش بود و من در زندان است
 سلسله خالی داشت و فتر امید و بیم بی دل دو نیم در پیش نهاده و من در آن جزیره راز
 بشاید سطر خم جگر چشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را سپید
 سید زاده دلند و گنج جگر بودند میر مردمی قش که فرخنده خوی بادانی که پند چشم
 سحر است بشیم گل به نفس سحر و قش گذشت و کلبه تارم را اگر روز بود مهر در خشنده و اگر
 شب بود چراغ فروزنده گشت گلدرسته که بکفت داشت با آن دل نخت نخت که من در نظر
 داشتم برابر گذشت است نو این مجموعه پراز نوای پریشان و نشین سفینه بحر دارد
 روان تصویر سیلابی منی را از نگاره و تشال سلمای فکر آئینه نوای غم نشین و سیلابان قاذون
 و گهرهای اندیشه راز دانان با گنجینه از رنگ رنگ سوری و نشتن چینی و از پری پیکان قزوين
 یاره گوهرین پر گهر چینی دوار حروف در سواد حروف همانا بدن مانا که پنداری ساقیانه سیمین
 سیاهی و مرغله موی بگردش پیمانهای می غم از غم دکان رو بای دول از دل او کان جو گزین
 کردن گفتار سیره گفتار آن دلاویز ادا که رگ اندیشه شان ناپسید راتا ساز بلکه خود آن مطرب
 باروت کش بدکشتی این ساز زنانه پرداز است از دیده رست بین دول شایه گزین که نیست آری
 مثنی از سویدا بکفت آوردن و نخت و نیم افشردن و زان پس که به پره چشم پا لوده باشند
 در دفر که بکشتن و صاف نگه داشتن شکل که آسان توان نیست انداختن این ناله های
 از دل بسته به کلک آوخته و از رگ کلک بروی ورق فروخته را در نهاد آفرینش دلیلی
 بوده است که اگر مثل زهر نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است
 سماع زهره برقص آور و سیارانه از آنجا که گرایش اندیشه برقم سخی فخرت آنرا این طلسم راز
 که هم بدین نام از نامور سفینه با ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی ادب آئینه نقیض سخن
 در نگارش سیاه مستی و در گذارش در ازوستی می بایست از نظم و نثر نقشیای نظر فرود نختن داشت

و پروین برین بروی صفحہ فروختین لیکن ازان آه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
 مرد آور را در شمار سخن گستران ازین دستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آلوده باشم سخن را
 بسخن ستوده باشم هم ازان ستایش نمی من باز گردد و او دانشناسان را زبان پیغاره برین دراز
 گردودانی که غالب آشفته نوا آراوده کیش است نه گرفتار بند بلبند نامی خویش آئین آراگان
 سخن پیوندی است نه خود پسندی هر چه برد لماگران گزید و چه از زبان گذرد باری بر آنم که
 چون از سخن خورام خوش شودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سودا این بیایم
 بروی شاد سخن طره خم در خمی فرو بسته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط خسار است
 نبشته آمد قطعه اندرین سال بمایون که سپهر انده مصره کرده ایشار بر آفاق بمایون اثری
 این شرف نامه معنی که طلسمیست شگرت یافت پیرایه تمام بوالا نظری به سال اتمام
 خود آنت بائین جاب به که هر آئینه بروج فلکی را شمری به اول احاد که چون با عشارت
 آمیزی به کنداردی درق نقش و شمش جلوه گری به چون بار ایش عنوان مات آری
 بروی به جزده و دو و بنود آنچه در اینجا نگری به آن شمش دین ده و دونیت شماری
 عجیبی به روزگار است که عالم شده اثنا عشر می به داغم این تذکره باغ است و دران
 باغ بود چندین خانه غالب دمه باد سحری به

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام دلبسته به افتتاح باب کلام مفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین
 عینیت بر دیده نشانی پیش بینی و بد نشانی که احد شمول میم احمد و احمد بعد حمد
 میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آرا سجود این را درود اما بعد دیدن را
 اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح را بیت چرخ مگو کب
 مگو کب نواب فلک تو اب از سر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظار گیان
 کشاده و ملائک آسمان آرائک خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقریر دوام من مفرده

و گریه و زاری و سوسکه به دیماه پیو بد خوشی داشت درین سال حسنه فال با فرورین پیمان گنجائی است
 و نقطه انقلاب ستونی با نقطه اعتدال بری بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون
 روز نشان دارد سرزمین هند را از نشا و ابی سبزه و پیدایی میوه چنانکه جهان در صفر حل باشد
 آفتابان دارد و سه مهند فصل خزان نیز بهاری دارد و گونه گونه سبزه جل سبزیان آمد
 وی همین که در قلمی در گنج سبزه اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد تا بدو غم و غم
 شقایق زدنش در حل صدر برگ بدجونی بهقان آمد و مشک که بیکه صفت آریست که یور
 نسیم گفت جانیت و گر سر زده توان آمد اگر در شرف مهر جانتا سبک آن
 جذب فراز نگاه تره بگیرند پذیرد سخن روشن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو
 بادش دوا و حشر و فروغ حسن سداد و غیرت ایرج در شک نور فرمان روای را اعم
 در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آینه مهر که درین ماه بجدی اندرست از جفا که درین
 همایلی به پاشنه آن و چشم نموده باشد و ازین رو پائیه وی چندان افزوده باشد که در حل
 نبوده باشد زهی داور داور یا د کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و دوا
 بازو همین خبر دوه بلندی پایه و همین سپهر بخوی و سرشت بهمین بهشت و به نسر و فرما ره
 هشتمین سپاره شایان گردانده اش بفرشته و اشراقیان در آغاز خطاب باقی
 است نور الانوار گفته همین شهر پادشاه و گزین پادشاه توانا در نام و نشان بشاهان نام
 صاحب سکه مانا امانان رو که نخست در انبوه است درم گرو باید آورد تا امان سببی که
 نقش نام توان گنجیت و گرد آوردن زر که ایام انداختن تبر دارد به شیوه خسروان
 پیشمار بخش است سکه بر زر نرند و بهیم بشیند بدست و نیز ثبوت حق همایلی از طرف
 کلاهش در یوزده گره و جاه و اورنگ سلیمان با انیمه بلند پایگی از گوشه مسند جاهش
 و ایه جوی والائی پایگاه مکنه آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در بنیل
 نبردخت حاتم کسری توقیع بنیل و عدل جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن سر و نشوید را بدین سر و شاه نشان
سیر و ندر تا تهنا دران دوشن کوی ازان دوشن بر دو خواش دیر بفرجامی فرخ انجام یافت
نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آینه
خوش عکس ریش چون نفیذ چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم که از کفش ابر پست که برش از دم خور اوست شمنش گر نگزید و نگزید و زلاک
تر که خورشید فلک پیش و لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی مین خلد باغی است
که در بلده از کشور اوست از گهر و زنگرانی بودش چشم سفید روی سر فرشته با لبوی سر او
خوبی گل بود از ریچه گل پیدا خوی او شاید فرزندگی گوهر اوست نکش رست سویی
دل خلق میسر چه از مهر و وفا عرصه دهم باور اوست و آله اویم در ویش نظر افروز نیست
مردمک ذره خورشید رخ انور اوست از در بار گمش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بک خوش
که انیم در اوست غالب غمزه گرجان تین لفظ دما از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
عمر پست که آوازه عشرت اندوزی همشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
و اگر نیکو دم اکنون که دیده روشناس این هایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل
آمد که نگفت اگر همیشه فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باه ناکاسته باشد برزگار
پیشین همچنین آینهی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جان خسرو
هر چه از وی سر زد بیندگان آزا نه برید اشتند و دانندگان با آفرین و خورشید کا شتند
شاه بیوی انگورهای کسبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده پاک
رنگارنگ کجا داشت نه را شکران را در سر و دینچین سازهای جادو نو و نه پری پیکران را
در قص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز دایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرین پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابر جای رقیف آویخته
حضرت فلک نفیض مهر طلعت نواب عالی جناب هایون انقبابتی چند از نامرئی

فرنگ همه صاحبان فره فرنگ بر کی باروی چون ماه و هریکی در سروری خسروی و تنگاه
 انجمن کای نیکردان یکا و بخوان و سپید بوز چشم بد و در بگوی و این بیت زبان نامه نگار
 بسریه زبان که پیدایی نرم تو نهالت و انگاره این نقش توان گفت ارم را پخت
 اطلس فلک را به پای انداز گسترده انداخت خلعت گرانمایه بهاسایه فرمان خدا یگان سلطان
 فرمانروای روی زمین کار فرمای قیصر روم و خاقان چین و دکتور یاکه کاتب قسمت
 ز دفترش و توفیق خسروی جهان خسروان و در و از بارگاه آسمان کارگاه مهین و نور
 جناب سبط لیلی قلم و میند خطاب جان لافس بهادر که نظیرش ز نهال هیچ بهینده نه بیند
 جهان حرا حول بهر این جهاندار که انا فریدگار نشود دارائی را مپور وار و آورده اند فرخ
 فریدون که گنج و سپاه و تخت و ویم و گویند بهفت ائیم داشت اگر درین روزگار بودی
 و خوشش زینا و بخش یار بودی در باره خویش سودمند سگالش کردی و این
 خلعت را باورش کاش کویانی آتش کردی اختر بفضای باگاه آمده است و بهنگام
 فروزش نگاه آمده است و چون نور که از مهر باده آمده است و تشریف بهشت شاه
 آمده است و یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
 روز افزون باد و قبول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی و گریه است خدا فرایش
 و انما بر عیار اکنون باد و

تقریر ریخته خامه جناب فیضاب نواب الاحباب نجم الدوله دبیر الملک
 نواب محمد اسد الله خان خالط نظام جنگ اتم امثال

خدا یا چه گویم که شایسته است و تو خود هر چه گویی و خواهی تراست و اگر ترا می ستایم
 و اگر ترا می پرستیم گفتار و ز زبان و نیز و برتن و ذوق و دل تو آفریده و انیکه فرستاده
 خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان
 در نهانخانه سویدای دل بر کرده تا دران روشنی دیده روشناس جاده راه است آمد

این مایه
در فصل
ابگر بن پیری
بوده است
چنان زار و زار
نزد ساخت
که در وادی
سخن قدم
دارد و حرف
عشق دم
توانم زد
توانگر این
سیم و زر
داشتند روزگار
دست تصرف
بدان
در از کرد
از من که
همین سخن
عشق و سخن
که سر پای
پستی من
عجز آن نبود
به پیمان
بر و آن
هم
گرمی بهنگامه
مهر و رزی
و سخن
سجی پیچ
دودی که
از هیچ
گشته خیزد
اندک بهوشی
بهن مانند
تابه والای
پایه سر
وزنده
اختر سپهر
نیش و بر
من و نخل
ریاض و فرش
سیاح و سخن
و سیاح
مجر و سنی
دانای زبان
فارسی و عالم
سان عربی و آمو
رگاه گفتار
انگیزه
از دور
از آن راه
نام برده
ام که آن
خود از خانه
نارادان
اوست بیدار
دل روشن
روان
مولوی محمد
نظم الحق
صاحب طالع
بقاوه فرام
سیدم فرزان
کاشی افراخته
و بوستان
سرا
طرح کرده
کاخ از سنگ
و خشت
نیز رو باغ
از رستی
بری سراسر
کل خانه
تصویر و همه
به
جنبش خامه
نقاش نمود
و درگاه
دران باغ
ایر با یارنده
و آب باران
و گلها
ی بوها و طربان
نوا سنج
پنداری
گزیده اشعار
از یک هزار
و ششصد
مختصر گرد آورده
و تذکره
ترتیب داده
که آتشکده
را باغ دل
و نشتر
عشق را خا
پیرین تواند
بود و هر بیت
که از غزل
بیا انتخاب
گرفته
از روی داد
بیت الغزل
همانست
اگر ناموران
را با نمانده
بیت یاد آور
و گمانان
را از انش
فزون ترست
و آنت قدر
دانی و اینست
قدر افزائی
من بر سائی
و دریا
ای که
من داده
اند آن می
سج که غزل
فرام آورد
و درش این
شیوه های
منووده
مقتضای
فحوائی
الوله
میر لایه
پرورش
آموزد
فیض اندوز
بدر بزرگو
از خویش
است آن
دیرین
آموزگار
یکانه
روزگار
سخن بوی
ناز و محنی
را از دی
شرف جناب
سی القاب
مولانا
محمد زکریا
علی صاحب
زاد جیده

هر آینه هر پستی که ترا در دنیا هستی که با تو در هر روز هستی که با وکیل مطلق است و هم به است و هم از است لا موجود الا الله و لا مؤثر فی الوجود الا الله ویران را آئین است که پس از حمد و ثنات در مدح سخن صفا مر و اید افتانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند این مایه و اگر که در سال منتها و سوم از صده سیزدهم چهری جهان را بر هم زد و مراد از آن است و در فصل ابگر بن پیری بوده است چنان زار و زار و زار و زار ساخت که در وادی سخن قدم دارد و حرف عشق دم توانم زد توانگر این سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان در از کرد از من که همین سخن عشق و سخن که سر پای پستی من عجز آن نبود به پیمان بر و آن هم گرمی بهنگامه مهر و رزی و سخن سجی پیچ دودی که از هیچ گشته خیزد اندک بهوشی بهن مانند تابه والای پایه سر وزنده اختر سپهر نیش و بر من و نخل ریاض و فرش سیاح و سخن و سیاح مجر و سنی دانای زبان فارسی و عالم سان عربی و آمو رگاه گفتار انگیزه از دور از آن راه نام برده ام که آن خود از خانه نارادان اوست بیدار دل روشن روان مولوی محمد نظم الحق صاحب طالع بقاوه فرام سیدم فرزان کاشی افراخته و بوستان سرا طرح کرده کاخ از سنگ و خشت نیز رو باغ از رستی بری سراسر کل خانه تصویر و همه به جنبش خامه نقاش نمود و درگاه دران باغ ایر با یارنده و آب باران و گلها ی بوها و طربان نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یک هزار و ششصد مختصر گرد آورده و تذکره ترتیب داده که آتشکده را باغ دل و نشتر عشق را خا پیرین تواند بود و هر بیت که از غزل بیا انتخاب گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر ناموران را با نمانده بیت یاد آور و گمانان را از انش فزون ترست و آنت قدر دانی و اینست قدر افزائی من بر سائی و دریا ای که من داده اند آن می سج که غزل فرام آورد و درش این شیوه های منووده مقتضای فحوائی الوله میر لایه پرورش آموزد فیض اندوز بدر بزرگو از خویش است آن دیرین آموزگار یکانه روزگار سخن بوی ناز و محنی را از دی شرف جناب سی القاب مولانا محمد زکریا علی صاحب زاد جیده

آنکه بر شرفای پیشین چنان حاشیه های خردافز نوشت که هر باتن در کنج لیاکفین گوی آو
شرح نگاری چنین همه دان را منور نه آن خیار از چنانا نشانسان را که چون خواهند شرح
کلام سلف کوس شهرت ز تندبج رقصه وز نانه بازار ارا رادت خان وضع را تراویده رگ پرین
نگار و پرین بار مولانا نورالدین ظهیری و نمایندگان دبان غالب لااوبالی شیوه از
دشمن بدوست روی آروغای گوهر درج سعادت که حقیق لب شا به منی بدین سجع نگین
مهر اوست به مر جبا منظر ظهور علی به در و زبان کن یارب ابیات گرد آور از عمر دولت
بر خور د ارباد

آهنگ چشم در مکاتبات که با عسره سمت تحریر یافت نامه بنام نامی نویسی علی اکبر خان متولی امام باقره هوگی بندر

قبله خدا پرستان سلامت به حمد و روح از تائیش مستغنی و مودع در بیان نار ساغلو در
عرض نیاز فتولی و ابرام در شرح شوق بدینا چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نوتایم داغ
کوته قلمی بر خیزد همانا این عبودیت نامه با قماش سلام روستائی است و دایره هر بخش را
پروانه کاسه گدائی نختی شکم بنده ام و قدری نتوانم آیش خوان جویم و هم آیش جان خردوران
دانند که این هر دو صفت با بنه اندر است و اهل کلکته بر آنست که قلم و ابنه هوگی
بندر است آری ابنه نه هوگی و گل از گلشن اشیار از جناب و سپاس از من شوق
می سگالد که هر آئینه تا پایان فصل دوسه بار بنجا طولی نعمت خواهم گذشت و از منی ناله
که حاشا بدین مایه بر خور داری خرسند نخواهم گشت فرد گویم شنه جان و دلم فشره بی
ساقی به پده نوشینه دارونی که هم آتش هم آسته به نخل مراد هم بار و باد و هم سایه کستر
آن بار آیش دامان نگاه و این بفرق غالب به خواه خطی که در تنیبت شادی
منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نکاشته شد حضرت سلامت به میلانیکه

غالب صافی مشرب چون دیگران لی بسا شکی آتشا و زبانی به تکلف زمره سران نیست
 زبانش نه دلی داده اند که از آزادی فرجام آرائش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
 از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارده اگر نه این چنین بودی منم و دل
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال است از اقسام سخن چپا بکار رفتی
 هم در دیوار روزگار را بسجوش بهار اندو می و هم گوشه و کنار گیتی را با رغبت و غایت
 چراغان نمودی تا از طره حور و پود از بال پر سی آوردی و نو آیین نطی در هم بافته بدان
 انجمن گسترده می بر طرف بساط مفضل میوه و گل از طوبی نشان می و زهره را بر امشگر
 و رضوان را بهمانی خواندی گاه از استلم رشک زیبائی آیینی که به شهبستان نظم بستی مهر
 درخشان را از شمع آگینه در جگر شکسته و گاه از نشاط میخانه دوتی که از گز زستان
 نثر کشادی باده پیمان طرب اکوثر و تسنیم بگو سر دادی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پر زاده
 گرم بال افشانی ست بهمانا گردی که از عاشقیه بساط این بزم میر و بند سر مه سلیمانی ست
 بنامین و آرایش این بزم طوسی گرد غم از دل شومی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را
 ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق ز شش خامه از بهر گرمی که ام مغل میکرد و مشت می تناع
 سعادت و تیره از برای صرف کلام روز می انداخت آئینه با میدمشاده جمال که میزد
 و چرخ کوهرین پروین تبنا می تار که نگاه میدشت از چه بود که آفتاب بسا خشن یا قوت
 اینهمه خون جگر بخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این بایه قطره میزد
 اندیشه بسیرا با این گمانی که آنچه من میگویم نیست که گفته باشم بلکه سخن در فردانی و دستگاه
 ذوق میر و دوازوشنی که خاصه طبع خنجر است نشان داده میشود تا دیده دران بزرگ
 و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گزیده است از سد که نگاه شهنش اندازه سخن که آزادی
 را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار و ستوری ندا و از لب
 خیر طلب جز زمره دعائی که مفتاح باب تنهیت و کلید درختگی همان تواند بود و نیست

یارب این کتخانی از سازگاری بجاودانه کامروا زانی باد و نوید شادمانیها تازه و قیرو
 بی اندازه رسانا و برادر عالی قدر از جان گرامی ترمیزا علی بخش خان بجا و تقویم مراسم
 خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی عرض اسیم تنیبت با نامه نگار همزبانند
 نامه که از دلی بنام میرزا علی بخش خان بجا و رقم شد فردا برادر برادر
 برادر بتوان یافت دوست + هر چند شیوه من نیست در گفتن اندوه و از نفسی کردن و
 شنونده را دل برد آ و رون لیکن چون شاهم برادرید و هم دوست ناچار شما میگویم
 که بکنی بامید نوا بصاحب ساختم و از تالاب تش انتظار که ا ختم نشسته ام بعدانی که مجرم نیند
 نشیند و می بینم آنچه کا فر بجهنم بنید به فیروز پور از بهر آن نیامده بودم که باز مبدلی باید آمد
 نوا بصاحب مرابطه زبانی فرقتید و بگرشتم ستمی که با لقاقت میمانست از راه برودن تا کجا
 شکست زرم و خود را بهیج شادمان دارم از در و دیوار شاه جهان آباد بلایمی بار و روزم از
 تیرگی چرشب نشو و حاشا که چون مرغ شیشه و فی درین سنگباران تواند بود میرامام علی را با
 عرض خدمت بخدمت نوا بصاحب فرستاده ام ز نهار با من زمانه سازی از نواب محبا مکنید
 و چنان کنید که چون عرض خدمت خواند شود شاهم در سخن باشد تا نگارش را بگزارش
 نیز و دهید و میرامام علی سخن گیری بخشید و طلب مدعا نماید گرم خون نیستیم که خواهش من
 جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که توبه نواب نیکوئی و در دول باوسی نیکوئی و رنه از کجا
 که نواب بچاره برنجیر و کار بار روانی ندید اینها که میگویم از بهر زبان بندی این دانشناست
 خدا را طرح آن انگنید که میرامام علی زود برگردد و بمن پیوندد تا دوستان ناصر را خیر باد گویم
 و مبر و بیگی که ندارم بشرق پویم و السلام ایضا برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
 سلامت داری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروانی من را بخواهد بود
 بسیارند و نیز آنچه نزد من حاضر برادر و ولایت است هم بنام گرفته بداند شنیده شیوه که نواب
 بدلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز اگر گوی و دهید که شما نیز بهیاس

نواب میر سید یانه من آن میخواهم که اگر خبر عودیت نواب رفیع بوده باشد خود بفرستد و بر سر
 شرف قابوس عم عالمقدار و مسرت دیدار شما دریا هم عمر و دولت روز افزون باد ایضا
 از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران است یار کلبه
 هر روز کار با دین نوروی آمد و درخت سفر بس منزل کلکته گشوده شده چه کلکته چنان
 هر گونه کالا مالان جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش من و زارش سهل و جویخت هر چه بخواهی بسیار
 فزاد و هر فرد آمدن جای من کاشانه است به شمل بازار که آن را روز و روز جهان هنگام
 در و بی رحمت جستجو یافته ام با بچه این دوی نوازش مست از خواب خوش برخاسته و روی نا
 بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان و بان جای داد و در انجمن باید از خواهرش بر تبر خشید میسر اند
 و سر لنگ نامی از اعیان کونسل در دول دردمند شدند و بختگی بدغم مرهم نمی بر یکسیه
 من نبوده است هر چند دل که عمری بنا امید می نویسم که ده است یکبار پیوندم دیرین
 آمیزش تواند بخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجای دوی انجمن گام می میان من دیار طرح جانی
 جاوید افکند شگفت نیست می فضل مولی خان نام باری دشتی امانا گرفت در عرض راه میزند
 یافتم در نو و گفتگو های و پرس و جو های که رفت از جامه گذشته فخرالدوله بجا در خجند
 و باز کلکته مرز فضل بیگ و دیگران میگفتند آفر که چراغ روشن این دومان مرد و شبستان آن زرد
 تیر و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دایم که آنچه شمار پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را روز
 بازار خواهد بود و فرومانگان را اگر می هنگامه زود که انجمن از هم باشند و پراکنده چند گردانید و
 روی گرداند و آسودگی بر خیزد در نهان شو شندی را کار باید سبب و همواره بنحو دگران باید بود
 و بیکران خواهیم که در کارش با این نامه درنگ و اندرید و هر چه در اینجا زین گیتی آست و با تم باید
 آمده باشد هر نگارید و عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باید ایضا از کلکته
 جان برادر سخن را از فزادنی بر روی هم افتادن است گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
 اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود در یابد و این بیج رودانی پذیر نیست مگر آنکه گویند

در آن کوشه که بنشین از گفتن آنخایه دور تر نرو که سر این هر دور شده باشد که نتوان یافت نقش
 یکی در آنکه دیگری نتوان یافت زمانی که گوش بمن درید و فرارسید که چه میگویم و ازین گفتن
 چه میخواهم و شمار در برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تا کی است بیبهان ننماید که
 از جاه مندان این دیار انواب که علیخان نام بزرگی است گرانمایه و بلند پایه و در نشینند
 و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آراسی کارم که دادخواه آمد هم بفرما
 دلی سپرده اند و خود او را بایشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم معروفه فی هست بسیار شتاب
 اندرین بازرقم کرده است من آنرا به نور و نایب خود به لاله میرالان وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
 که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت نهج یکدیگر تازه و پیمان کار سازی استوار گشت و نیز در
 آغاز کار به کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگلیزی چون ماه در ستارگان با فروزی فروغ
 نامور و صاحب رزیدنت دلی را بجای برادرست از بهر من سخنهای سویدند
 نیشته است چنانچه هم بفرمان گیرانی آن نقشهای گرم حاکم را بجانب او خواه گرایش و التفات
 بحال وکیل در افزایش است قوت که رپورت مقدمه من از محبیه رسیدنی دلی بالی رولای
 کشاید لاجرم شمارا بایده بنشی التفات حسین خان شسته گفتگو و کردن و رنگ آن رنجین که
 تقریباً ذکر سپار شتابم کرنیل هنری املاک بمحاوره با صاحب رزیدنت بمحاوره در میان آورند
 تا گل مدعاشادمانی نیز در انوش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
 شاید شما که اندران هنگامه جادارید نیکت رسیده باشید و زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی
 و محبت منی و قوی بر بنی تا بدو السلام و الا کرام بنام موکو محی صدرالدین خان سجاد
 صدر الصدور و ز قبله حاجات امر در پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضه ظهر فراز
 آمده بود چون دولت بسوق قدسی استخوان رسیدیم و چون در دو لنگه که فراز بود حلقه بردار دستم
 پیش از آنکه حلقه در از بندش آرمید یکی از حلقه بگوشتان آن سلسله که با من خواجیه ناشی و با سعادت
 بهتماشی داشت بهر آمد و نواب آرد که شمع اقبالی دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود سبیل

اکن بمن نایب از خود در فتم و پس از دیری خود را بنگه همچنان آرزو مندیا فتم بهمان آن پرستار دراز
 بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین بر گشتن سخت خوش تن مکان تیر و چو آب خط نواب
 مصطفی خان سجاد و سبحان الله صیادان عتقا شکار که عارف حقیقت ذات اندازی
 این اندام افکنده اند که هیچ چیزی را فاضله وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه فروغ
 آنرا فرو گیرد و هر گز در دوزخ نماند و نورانی که برق پیدائی از سیاهی می آشکارا تا بدو تیرگی گشتی
 هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین هست از نصیبت که ازین بر و صفت که بهیچ دنا توحیدی گفته شود
 نخستین را سر وین پیدانیت و دین با ندازه دستگاه گرم از گنجینه فیض نمود بهره رسانی
 آنرا ورق از انکاره نمائش ساده و این را از میدانی جهان نقش رخ در کار اگر فیض هستی عام
 هست و چنانکه داند تمام است بایستی بهیچ نشاطی بگی برگزینی و ناتمائی به توحیدی نام بر آورد
 بالجمعه سرشته خیال از دیر باز گرانبار حست عقده این تامل بود و میان من و خرد درین برده تنها
 میرفت تا سپیده می از شیدستان روزنه بروی دل کشودند نیز آگهی بدخشد اندر بان روشنائی
 سر این رشته بدست افتاد که بهیچ دصل وجود پای بگی داشت چون همه آنرا بمن باز گرد آمدند و بجا
 هست و بود و خواست و از وی خبر هیچ نماد همچین ناتمائی در نفس خوشتن تمام بوده است
 چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بجا است به ناتمائی انگشت نمائید یارب چه شگوف
 کسم که در هیچی همه ام و در ناتمائی تمام و پس کی گرانم و در برشتگی خام دل در دمنه است پیاره جو
 زبان خود پسندست و از گونی مگر از سر را ز گونی بر خیزم و سنگ نریزه ها از بگزار اندیشه جریستم
 سخن با پای بسنگ نخورد و در خود ازین جا نگذاز تر صد خواهد بود که نادانم را در کشاده بود و
 رنگه بک متاع سخن بوی هم نماده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ و
 سر بر تزد چون دکان را کالا در بان ماحرهای جگر آلا نماند روزگار گر انما خریداری دید آورد که
 نقد را بچ سخن خود را نهامی گفتار ناسره من میدهد و گوهر را به پله بسیاگی خرف می نهند به چندین
 که اگر سخن را بر سخن گزارد می دآواز برآ و از آهنگ می شرمزار نبود می لیکن دانشناس اند که حقایق

شهر منگی افر و ترست چنانکه در آنجمن گوهرین طلیسانان سینه تنی از خس پوشش زبون ترمان جان
ای خریدار دکان بیرونق از فردانی مسرت و در مسجود و مایلون نامه چلویم که مرا با آنکه نکوی خواه
نویسیم برین بر شک آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای هم گنجائی اینامیه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پسیم اگر
که اینچنین شاد سی را بنجو در نپذیری و دوستان را نا کجا قدر زنا شناس نپذیری که از شما اینقدر رستایش
در باره خویش با و در امری تحاکم نآسان هست ستوده شدن زربان شیوه بیانان و دشوار تر
از آن است اندازه نمائی با اندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگر گاو سی است که فراهم آورد و در برین
فرقان ساسی افتاد هم اکنون آیم بدان روانی و آتش بدان گرمی نیست گوئی پس از سخن آن رخ
گنجان رفته و از سخن هر چه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر گذرد که غالب بسا حکمی سخن دراز
میکند اینک من اینک و دفتر شعار جنان غزل که مطلع و مقطع آن شود مستید هیچ زین سخن بط
نگذرشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذرشته بنظر میگذرد رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد و تیار ب
اندیشه آسمان گرامی را برین زمین سر فرو و آید غری بگلستگی رنگ بوگراید غزل من بو فامرد
و رقیب بدرد و نیمه لبش انگبین و نیمه تیرزد و در شکش بین اعتماد و نفوذش و گرمی افکنده هم
بزم جگر زد و زبان بت نازک چه حامی دعوی خوشت و دست و دامن که او به بکر زد
کیست درین خانه که خطوط شعاعی و نفوس سیزه با بر وزن در زد و غیرت پروانه هم پروز
مبارک و ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد و دعوی او را بود دلیل بدی و خنده دندان سماجین
گم زد و لشکر هوشم بزوری نه شکستی و غمزه ساتی نخست و آه نظر زد و برگ طرب سنا سیم
و باد و گرفتیم هر چه در طبع زمانه بهیده سر زد و شاخ چه بالگرار معان گل آورد و تاک چه نازد
اگر صلا می نرزد و کام نه بخشیده گنه چه شماری و غالب مسکین بالتفات نیرزد
خط بنام میر عظیم علی مدرس مدرسه اکبر آباد و رباعی امروز شراره بدانم زده اند
نشر برگ صبر و فراغم زده اند از کثرت شور و عطسه مغرم ریش است تا عطر چینه بدانم زده اند

جنش خامه عیسوی هنگامه مطاع مکر مخدوم اعظم را نازم که با جیای هموسهای مروه ساخت خاطر را
 محشر ساخت باز از دستخیز گرم کرد خار غار دیرین آرد و با سر از دل بدر آورد باید آید که پیش ازین صراحت
 و گیتی وطنی و از مهر بانان انجمنی بوده است چون آشتی بر پیشین همغزاندیشه فرو برده اند خون چکانی
 نواها تماشا کردنی ست و درازی زمان فراق که بکمان محمد دم شانزده سال است بدانت نام نگار
 کم از بخت سال نیست سرتیغ کز لکی بوده است که نقش آسایش از صفحی خاطر بدان ستوده اند آغاز
 ورود بدلی که در و باد به غفلتی لقیح و شتم حتی از عمر پیوندن جاده کامروائی هوس گذشت و
 پیراهن خرامیده شد تا از مرستی گردید و اندران بخودی یای مضطرب یبای به گوی فرو رفت لاجرم
 در شتم سگسته سراپای و گردانده سردری بر خاتم هنگامه دیوانگی برادر یک طرف و غوغای ام خوانا
 یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب نگاه روزنه چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی روشن
 در نظریه و تار شد بلبالی از سخن دوخته و جیشی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم و عالم
 خستگی با خود گرفت و از بیدار روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بگلگته رسیدم فرماندهان هر
 بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را اینر و خجسته اند آنهمه خجسته اش که مشاهده رفت امید کشایش آورد
 و ذوق آوارگی و هوس یبایان مگر که مرا از دلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده با
 نیر و میخا نهایی شیر که دل را ایسوی خود میکشید و مرا بیار رس میخواند از ضمیر بد جیست و سال
 در آن یقوه مجاور بودم چون گور نر جنرل آهنگ سند و ستان کرد پیشاپیش و دیدم و بدلی رسیدم
 روزگار بگشت و کار ساخته شده صوت تباهی گرفت اکنون ششیم سال است که خانمان بیاد
 داده و دل بر برگ ناگاه نهاده یکجی شسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر
 با اینهمه رنج داند که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کابل قلم و کوتاه دم
 باشم و بزرگان وطن آباد نیارم در عالم انصاف بزه من نیستیم اما اگر انا لگان جهان مهر و وفا که درین
 روزهای دوازده و افتادگان پرسند و از مرگ حیات و دوستان باز بچونید اگر گفتگو بمیان آید
 و سنده شکوه عثمان بر عثمان تازد گوی و عوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حرف آب و دندان که

منم خدای تو انرا چه جواب خوانند داد و فرو کس از اهل وطن بخوار من نیست بهرادر در هر پنداری و
 نیست بهر خنده و میسر باید که اینک از گور نشسته عدالت دیوانی انجمنی در اگره قراهمی آید همانرا راه
 این بگانش سپرده است که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته او را
 ازین جا کشایش خواهد بود و حاشا تم حاشا این جمعیت خبر بر پشیمانی من نیفزاید و مرا بدین بهنگامه
 کار نباشد چه عدالت دیوانی باب تظلمی که مراست نیست و بهر محله گور نشسته همان خود را در مذهب
 است که فکر رفته نبیله او دیم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست ۴
 یارب بروزم من نشیند او انچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بیند سخن کوته دل جز باید
 مگر نشکیند و از دهر نکوی در حق خود گمان ندارد و نیست پاره زرد دل هزار پاره غالب
 بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمندانلی منم و مژده میر و پیر علی دیده و دل را روشن کرد
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که یو الایه
 رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام بالوفاء لاحترام به مولوی که هم **سین خان**
سفیر شاه او ده قبله حاجات ۴ نوید قبول که برادر صاحب شفق نخرالدوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش به پیش خمیر انگند و صلاهی سرمانده که
 حوصله از کردار فراخی بخشید لاجرم در طلب تقه ابرام می رود و بدربریوزه گرسه نام
 بفضولی بر آورده میشود و قبله و کعبه مرا خاط نشان باده که انچه من در صله نگارش بر قطعه
 دست مزد خویش میبخم و شناسی خسرو است تشریف قبول و نوید التفات و عطیه شوق
 اما کشایش طلسم این مدح را گردانست که پایه و مقام ستایش گز بحضرت مدح بر سر شده
 تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد و در نه پیداست که جائزه باد خوانان ناهیه قدر است
 و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باد و میکند پیدائی این مراتب
 باندازه گفتار سبحان علی خا نصاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسارها سالی در نظر ندارد
 و چه شاعر صله جوی نشانند اگر منم مرا صبر بکین نوازیست قطعه در نور و عرضداشت

شاهی فرو چیده و آنچه بجان نامرنگار در خود اندکما پیش ر قلم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
 گردیده باشند و هم به برگ و نوار رسیده و نصف بالای طاعت است اگر چه پایه فرماید او و
 بالاتر از آنست که چون منی الب به تنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عباد از شایسته
 و سخن فروشی است ننگ و دمان خوشم و از خجالت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرو
 زد و دمان آید هم پس که شرم این سخنم خوی از چهره بیرون داد و با بچه سپاس از بخت
 دارم که مربع من صاحب خلق عظیم مرا اندرین آرزو کار با گرم است مولوی سید محمد حسین
 بحاد با اسد الله که کم کند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند و کتب
 بنام سحان علیان رباعی ای آنکه به اسیر دامت باشد به صاف می خسروی بجا
 باشد به الشیخ میر اسماعیل که بوده آغاز از ابتدا می نامست باشد و هر که بیک خیال در بدر
 و سرشته گفتار که در گره دلی به از غصه در ستیز و بی به از زمره در غم و شش به بقصه
 خط پیمان آفرینش ما در دم و با اعتبار حالت ناصیه بنیش ما داغ و الائی بهت خود در پیام
 که درین شفقگی جریاستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرو دنیا و فرخی طالع خوشتر است تا هم
 که درین تجو خاطر جز بالفتات خان رفیع الشان پیوسته اند پیری گرفت خارا این آرزو و این
 دل آویخته و شور این تمنای غوغای ترخیز از نهاد برانگیزه که این عرصه بهشت بفرخ گناه قبول
 آصف ثانی مشرقستان گرد و داین قصیده به نرم میوه شال سلیمانی خوانده شود و نامر که سخن پیوند
 ستایش نگارم بجز خسروی رخ استیلا از فروش پذیرد و انگاه صلبه بدان گرانمای که هم به هم
 بلند نماید و هم در نظر خوشم گرامی که خرد میسکال که این آرزو و این خواست نامرانی را
 چه نماید و در بایش باین در برابر بهشت ما به درین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
 ارسلو تدبیر از برگ چاره فراد است شاه و وزیر و دست بخشش در آزاری بر تو مهر از چار می بهر
 روی زده های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای ناک نشین
 فرود زد و نامر که اندرین ننگ دو و بر هر و تشنه لب خفته خردی مانم که پرویزی بگو شمه یاد بزند

و آنرا بچاه فرود برد و خواهر یک آب از چاه بغیرال کشید هر چند نظار گریان بی پروا را بمشاهده این روش
 لب از خنده فرار نمی یابد و از در و دل آن نفقه بیکر حسابی برنگیرند اما قوت منشان که نمکسار سده و
 اندوه ربائی شیوه ایشان است بخشایش آورند و بدو کوشش دریابند و نمودن این مثال
 که آنکه صورت نهامی حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کند و لب تشنه ساده لوح خائفان
 و الامتاق جزیره ترجم و تلفقه سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان سجاد و
 حضرت سلامت من که مر از زبان دستتایش بقرار است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
 دران پایه نبرمه خوشامد گویان شمرده نشوم و بدینمایه جرات نبره مندرگرم بنامیزد و تذکره ترتیب
 یافت و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش نگار است و نهال نکو سر انجامی را برگ بار
 بر هر و نظرحین به بیدای کنارنا پیدائی ذوق سخن کام تماشا بردارد و توشه به ازین برکت تو ایست
 خضر با آن همه بیکر تشنگی که سکنه داشت لبش بر شعله آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
 بخشیدن بود شما گردی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشید و این سختی از عمر بکار
 دیگران کردن است جاودان زنده یاست که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و هگمانرا
 به نگوئی نام برآمد باری که گفتن خامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف بکارش اشعار
 پروین نثار حضرت آزرده چه دوست هر چند ذکر خدام برجیس مقام در جریده این فن نه مندر و
 شان فضیلت یاشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
 آن به پوزش نیاز نمی افتاد و بهم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب نموده
 کشاکش خیال یعنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میرزا داد علی
 و نام پدرش میردوشن علی خان است و درین نسخه با داد علی بیگ مذکور شده چشم
 آن دارم که اندرین هر دو باب بدینشین پاسخ نشاط اندوزم به چار جزو تذکره بالا خد
 خدمت باز میرسد چون تحریر کران بدید و این اجزارا شیرازه بسته آمد من این امر کرد و السلام
 نامه بهام سانی نواب علی که خان مشغولی امام باڑه هوکلی

پس از آنکه نامه سیاه که از حرکت سیاه می و درین دوروزه پندارید ای اسیر رحمت جاوید است بفرض
 خدام و الامقام نواب بهایون القاب قلیله اهل دل و کعبه ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت حوصله
 علم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه شش مساری روی سخن کجا و نیروی عرض
 مدعا گواری می نگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاک رو به با می بزرگان چون از خود خطا
 بیند چیز آنهم پیش خود عذر نخواهند و با خجالت از دل بردارند بهیات دل از عصه جدا و درگه دست
 و در نظر بانرا اندیشه در جنگ و از از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
 ندانم و چرخ سپین نباشد که با نیمه شورا به که من در سغال و شتم سونش الماس بران
 افزوده اند و تفصیل این اجال آنکه برادر والا قدرست و سیر نواب امین الدین خان بهادر
 ابن فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر شتم جنگ درین روز گاران که روزم از
 شب سیر ترست محل عزم بجانب کلکه رانده و من چون نقش قدم بهدین بزرگ خاک
 بسرمانده از ریج فراق این گمانه آفاق اگر سخن را نم بهار سفینه انجام نه پذیرد شوق جگرش نه
 این نوازش است که چون برادر صاحب والا مناقب بسر برده قرب جایا بنماز تلفت و
 غنا یا اتقار و باره ایشان بند دل که دکه بهره من باقی نماند و دل شنیدن و طریقی چاره
 نشان دادن و از غم تنهایی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
 با خویشتن دیده ام حتی بسا مان تر و فراوان از بهارین و الاتبار می خواهم و بدین سپارش
 بهم خویش منت می نهم زیاده نیاز است و بس خطا بشیخ اما هم شش تا سنج مکرر با طعنا از
 نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد بهما تقدیر است که نامه و خامه آنرا بر تاپا و از شوق جدا کرده و هم
 گزارش می پذیرد خود آشنایی تواند بود که در ملک و ورق آنچه تباریخ دوم است منتظر بپایان بخیر و بدین
 جامه پیچیده بسبیل و اک انگه نیری بوالا خدمت رفعت و رحمت فرستاده شده و تا امر در که دست شتم
 جمادی الاول ندانم چند ماه آنکه نرسیت با کجما اتقار بخاطر دارم که دو ماه هست نوید رسیدن
 آن نرسیده بارها بهای این جنون بسر پیچیده که هنگامه برانگیزم و با کایر و از ان و اکسا و نیز این

اندیشه عیان خواهمش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب هست و کفیل حصول پاسخ
و جواب اگر کوته ظلمی از جناب مخدوم مست اهل اک را چه گناه آوریش را چه اثر خدا را بنظران برد
است و بنام آوردن و نوید و وصول و بشارت قبول فرستادن السلام و الا کرام عرض شد
بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان که بجهاد و خوف عرض ایستادگان حضور
فیض بنور حضرت صاحب عالم و عالمیان شانزده کیون ایوان شمع فروزنده و دودمان گورگانه
شایسته اورنگ سلطانی دام اقباله و زاد اجلاله میسراند بال افشانی ذره به پیشگاه مرحوبان
و سجده ریزی قطره به لباطار او تمندی دریا آینه زدای این نهایش سپرده کشای این گرایش
است که اگر فیض رود بهایون توفیق جهان مطاع جهانیان مطیع جانهادر کالبد بهو خواهد نمید
سپاس اینهمه ذره نوازی و برهی پروری چگونه گزارده شدی چه بیایست که هر قالی اردانی
بیش نداده اند و رونمای عنوان این والا منشور یک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه اینهمه جانهادمیده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسراستجام کاری که فرمان رفت است
هم خاکپای عرش بیای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خردگراشی دایمی یا از سرستای و درین
دادی بسرتاختی خالصا حبش غنیمت قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زار را با غم و اندوه
چو مایه آوریش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پدر کاظم فرودای نگارش این عرض شد
کاظم بیج بادی آورگی میشود و اتفاق حیان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه نمودهای
معین ندارد و هر روز بجای و بهر شب بسرای است سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زار
رسله در آنکند و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردد بدین طریق چند در سگالش جاریه
بنحانصاحب موصوف نشان داده شده است غلب که اگر بدان بهنوارده سپهر خواهند شد کارها
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد و بحد نیر دولت و اقبال خدا داد جاودانی
فرغ یاد رقع بنام نواب مصطفی خان بجهاد و رخصت اوزاد الانامه سر فزاکر

آتمه سر بزرگی و کوچکی دلی شرمسارم ساخت سپه سپه پالغور که ام و ستیاری و کور بهنای اگر
خطای بود در نگارشش بود نه در گزارشش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشته شتی تیرگی آن
سواد و روشن گشتی بالجملة امری بود که تعلق بنظر تانی و مشت خود باره نگارستنی منیچو است قطع نظر
از آنچه من میگویم بهنگامه پیش ازین نسبت که میانجی گری کرده ام و کالت میزاد علیخان بجای
آورده اگر منستی است بزرگوار است نه بر ملا زمان گر ایش اندیشه و فایده بسنجیدن زمزمه
تقریظ پاره لغیرمان محض است و لختی بهوای دل همانان این آرزو دارم که به پیروه این تقریب
ستایشی که از دیر باز در خاطر است گذارده آید و چون چنین است و انهم که از سر انجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیر آباد باز آیند تحریر بیایان نامه بعنوان رسیده باشد چند
بیاباست که پیش از آنکه مطلع بهانگیر آباد خراب این کار بایستی استخامه و درین دود و زه
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای وزبانی
لحنی سراسری ندارم عواقب انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان
بهما و بخوار از جیور آمده و بکا شانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در جنبی گفتگو با رومی داده
و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گویند هیچ تابی افتاده اوقات به بیجا
ضالع و دل بیچاره شماری کالیوه و خامه بجای نگاری مریبون اجزای تذکره باز پس میفرستم و سخن
میگویم تا حق و فاسی یکی از احباب که روانش بمینو آسوده با دیگران خاندن مرزا احمد بیگ خان
ابن مادی بیگ خان را بککله دریافتم که رنجته میگفت و بیان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندد
از مرزا جهان پیش فر گرفته بود و این گزیده مر که شنایش بر شمر دم بر او زن همین بر او نواب
احمد بخش خان مرحوم بود و لا جرم باین در هر پیشگی دل باز زبان یکی داشت و هر دم بیکاسنگ
بیجای آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بککله جا بهمنده نمیرسیدت چار سال است که با غاز جا
خرامیده بهنگامیکه من بککله بودم چون از من شنود که عظم الدوله نواب میر محمد خان سمرقند
تذکره رنجته گویند انشا میکند جرحی از نتایج طبع خود من میداند تا چون به بلای رسم بر نامه گرد آورده

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدتم من بخیان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن تنقیده پیشین
و پیام شما میگذاردم گوئی سرورم و منم فراموش کردی آن آرزو مند خاموش کرده آفر
که مرا خود از کلامش بیتی بفرست که تسکین دهنده افکار و اوراق اشعارم جوئے
مرزا احمد بیگ خان که از من بسیار رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گسترده آید و نام احمد بیگ خان درین فرستاده جدید ثابت گرد و دست
بر من خواهد بود و السلام رقعہ بنام حکیم حسن الله خان دردمند نواز از انبیا ورد
مشکین به قم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالی ساسی آمد که روزگار کمال
مد طول زمان فراق نقش لب اعتبار یهاسی من از صفی خاطر احباب نشتاده و ترک نماز هر صریح
جدائی خاکساری های مرا زیاد عزیزان نبوده است در معرض طلب شرف و مانده تر از آن
میزبان بیدستگا هم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد و سرگردان
گرد و تاشور بای دوختی و ناگشتی فرار آرد و من و ایمان من که بگرد و آرد و نشت و رانگنده
پیرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرود نخت کلک نیکاش
است نترند یارقی است فرزند در صورت اول چه لازم است خود را بچ فرود نخت و و بان
نظاره آید نگان به سلم خریدن و در شوق ثانی اندیشه می سجده رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که مار آرزوی آن دایه بیتاب ارد و انصاف بالای طاعت است بدعوی گاسی که
توانائی قسریل را بفروهبیدگی فرنگ مسلم دشته و لوی نور العین واقف بشیلوی شیوه
برافروشته باشند با که بایگفت که تاج طبع ناکجائی است و مارا چه مایه لذت درین جگر خانی است
سطری چند که بدیبا بگی دیوان ریخت که سوت حرف و رقم پوشیده و و سودا سوت
که بار ایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمان میتو ستم و از شرم
تنگ مانگی آب میگردم و السلام به الف بیگ نام دوستی در باب تهمینه سپهرش
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهال امید در غیر موسوم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با جغت که و فرخندگی قرین باد و آنچه در باره نام نهادن آن نویکیه بر پیر روی کن
 آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر بر تو انداخته
 و قطعه در آن خصوص از دل نربان رسیده هست چنانکه از زبان تعلیم سپرده میشود یارب این
 اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حیاتش با عمر شمارسد و پس از ششماه سالها
 در از بماند و قطعه چون الف بگیک در کمن سالی و پسری یافت من سیر غمزه و نام او همزه بگیک
 کرد بی و الف منحنی بود همزه و یاران آنجن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
 هم میتوان کشید مکتوب **سایم سامی سبحان علیخان** بنامیر دیدین نازش که نامه
 بسوی که میفرستم و درین میان روی خشم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن بیا که بزمن و آسمان
 در گنج جاد دارد و چنانچه ظهوری و نماید فرود گردد و خردیم نسبتی است بزرگ و ذره آفتاب تا بنیم
 هر چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی یار آرد و دل را با نبوهی نشاط بالا اندازد زبان بادل ازین
 شادمانی در تنیت گفتن است و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس پذیرفتن لیسکن چون
 کار نازک است و سر رشته ناپدیدار بیان هم در سر آغاز رنگ شیوایی یافته و هزار هزار اندیشه
 در دال در رهوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار به چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
 کدام پرده سر بیرون آرد و بخارین زبانان عنوان نامه را بتائیش آرایند اگر من از شوخی بید
 شیوه گر ایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت محمد روح ندانی و نیکان مخدوم
 را اینست و توانی از ریش آن داعیه باریسطو بیا و شایسته تکیه این دعوی به یو علی سر اوار
 ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آرمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
 بانگ بر من زند که حاشا و الائی تمنا می زمین بوسیدن بر تنائی و رخصت آرزوی گرد سرگردان
 نیایی آن منصب خطیر و بطاثر ازانی و این باید بلبند بهشتی مبارک بان چون منی را این مایه
 آبر و لبس باشد و اگر از حق نگذریم آرزو و نیز برین نظر اند که به پیشگاه مقبول قلند رانه هوئی
 گدایان شتایند گویان و دایه جویان پیش دیده باشم نیز شش آبروی سائل که از فرط لطافت

پرده هیچ گوش نخراند بران سامعه گرانی نکند و شام آگهی بوی کبابی که بنیویان را از جگر خیر و عطش
 بنوشایش باد ایضا قبله حاجات سخوران و کعبه آمال گستران سلامت و دیرست که قصیده
 و عرضداشت بدان حضرت رسیده و بهم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در شام
 دارد که آن ابیات بهایون انجمن وزیر غلام خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیز التفات فروغ
 نظر تا کجا گستره و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهر یار بکدام دستور برد و هر چند
 نقم را سیاهی روی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف نظیر
 خطوه افزون نبود از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البسته قدیمی بیش نباشد چون بسبر گری
 گرامی تفقد اینقدر کار ساختن و تراخته ترنگر دو و گفتار یکتا دستور رسیده است
 چرا باد شاه نرسد قدر دانا عیار آزادی و سبک روحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
 گفتنی فراوان بود سخن کوتا کردم و مشورتنامی صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه آخر
 عطای وزیر و توقع حصول محبت هنرمند همه در سر شتم و رنگها با هم آمیخته شگفتی
 بر بگزار از نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه عربی دیده در بدین ورق نگرود و در یاد
 که رسیده را چه در دل است فرو فیصله از باب شکست رنگا نشان کرده ام میتوان را در و نیم خوانده
 انبیا می من خط به شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرو ماندگی
 از اندازه گذشته و دل با فسر دگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین
 انگارستن نگار از باز دیده و نمینجید و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصه بخت را
 بر سائی ستایم و بنیدارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانا یکی آفرین گویم و انکار هم که در
 و باید میضای دیده ام اگر چه درم مرا بگرفت عیار این دعوی حیرتی رو بدید و اینجایه بالا خوانی
 و خود نمائی از من عجب آید گویم بان انصاف سخن بکنایه میزنم و بگزاف موسی اشاره شده
 کمری میردوسی جان است وید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که ادو شش
 از دود و چراغ طور است و غلافش از دیبای حلا حور قلم معنی را بصفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگونی خواه نامه گرد آورده و او را نگارنده این پیکرم شادم که این نامه
دوین نقش است از آن خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبود سی مرابین را بگیتی نظیر خود
آری هر متاعی را که بیکسانی نام بر آید گزند چشم ز خمش از همه پشته آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپای بلند رسید و در او را رونق دیگر بدید آید و اینکه تا رسیدن نامه
من بخاطر خاطر جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افز و دوار ز شش مرا
نظم جلوه گر ساخت و خوشامین که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من رسید
به آرزو از گرد سمرین نوازشش گردم و برین پریش جان برافشانم خاطر فشان باد
که بهجوم غمهای دهر آسمه سرم دار و در نه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاس خاموش
نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار ناصیه قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
هر دو بار نامه در داک هندوستانی فرستادم و این سر رشته را آن مایه استوار نیست
که دل بدان توان بخت لاجرم در رسیدن آن عرائض و دل بوم اکنون که کار یکروز
شد و پرده از پیش نظر بر جاست و بنار رسیدن و ارسیده آمد عهد گردم که ازین بعد
نامه جز در داک انگلیزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را درنده دیوان یعنی
حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریز گاهی و بر دعوی خویش گاهی
بوده باشد غرضی که اندرین روز با تبادلی در روش تازه گفتم بعد عذر خواهی تقصیر
کوته قلمی بر جاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که دایع محرومی قبول نه بنید و از دیده
بدل جاگزین غزل رفتم که کنگی ز تماشا بر افکنم و در بزم رنگ و بو منطی دیگر افکنم و در
وجه اهل صومعه ذوق نظاره نیست و نا بید را بزم نه از منظر افکنم و معشوقه را زاناه
بدانسان کنم حدین و کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم و هنگامه را بجم جنون بر بجز زخم و
اندیشه را بهوای فسون و سر افکنم و نخل که هم بجای رطب طوطی آورم و ابرم که هم بر
زمین گوهر افکنم و با غازیان ز شمع غم کار از آفتاب و شمشیر بر عیشه تن جوهر افکنم و یاد پریان

رستگوه بیداد اهل دین به مری ز خویشتن بدل کافرا فکتم به ضعفم که به مرتبه قریب خاص ادا
 سیاهم گسری تو دمن بستر افکتم به تا باد تلخ تر شود و بسینه ریش تر به بگذارم آبگینه در
 ساغر افکتم به راهی ز کج دیر بیند کشته ام به از خم کشم پیاله و در کوثر افکتم به منصور
 فرقه علی اللہ بیان منم به آوازده انا اسد اللہ در افکتم به از زنده گوهری چمن اندر زمانه نیست
 خود را بخاک بگذرید افکتم به غالب بطرح نقبت عاشقانه به رفتم که کنگی ز تماشا
 بر افکتم به خط بمولوی نور احسن پسرو جان بر سرکت و لب از شوق نشان
 از عهده تحریر چو اجم بدر آورد به ندانم عید کدام آرزو و نوروز که امین رنگ و بوست که
 کلید میکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانه روحانی را کتایشی تازه در گرفت
 سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جایز آگخت که با انیله اندرگی بدستم پیوند آمیزش
 سرور انو بایدیم گسخت دیده سواد نامه گرامی نگردد که سپه ستان در سر می غلط سخن در شج
 ادای نگارش که میرود که لب نه شیرینی بیان بیکد گیر می چسپد گرانمایگی های جناب مولو
 نور احسن با نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سبیل در و دلست اندیشه بدوق لطافت
 رقتش در باد به پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
 و فایض هم بدل و هم زبان بدعای نیک سرانجامی شما هست درود محبتی رقم صحیفه
 شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر تناید از زانی داشت نشاط ضد بیای روزگار
 خاک نشینی کلکته پر دل تازه کرد بنیر و جنبشی نواز شما می پذیرد بر گوار شما در روز افزونی
 فرزانه های شما و گرم غمی دلربائی های حضرت مولوی سر لاج الدین احمد منور خاطر نشانت
 و جاودان دلشین خواهد بود پدید آید که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و بهنگامه این گفتار
 را در انجا آرایشی هست باری هم دل به سپندیده شغلی سخا ده آید و هم اندرین فن گزیده
 روشی پیش گرفته دم سرودی شما بدانش آموزی آنچه دیر روز بگلسته دیده ام یاد
 می کنم و خونگرمی شما در خود اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اند

نهالی بر بگنجد دارم بدان زوہی که شمر از شاخ افتد خلی شده در طلب بار آورده فی فی بهنگامه
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته را بیدار بند حجاب بد آمده و هر صفت گروه
 خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگارم و نشست و نشست بهر کشته
 و آنگیز هر بذله را بباریست که بر آرسیده بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار چه به گفتار
 سره نگردد و سخن بسنج شناخته نشود هر چند ارادت شما در حق سعادت من فرستندی شما
 موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانچی گری خامه کار بر بنیاد آرسه
 نگارش یک دست است و گفتار تحت تحت مسترون یک لفظ از میان و آوردن لفظ دیگر بجای
 آن بر نشان و داناشناسد که چه مایه گفتگو چه قدر بر سر وجود دارد و حق این پرسش نتوان
 گزارد مگر به بهر بانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزی تر نیست
 سخنها می پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
 زمین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نمایند
 اندازه نکوی فن تواند بود و اعظم از بی پردائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
 خالصان هیچ بهی و بهی و انموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
 و بریدن ذاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه گامی دل بدین
 استواری نمی شکمید بر آئینه می خواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
 مکتوب را بران نگار توان بهست بر من نکشایند کتاب بشما نفرستم منت این را که رسید
 نامه شما در لایحه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهر و رستم
 امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میخیزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و بهم
 بخواب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت فائبانہ خدام ایشان با از ارادتمندانم
 آداب عبودیت گزارده شود و با کریم خالص صاحب چگویم که چه باید گفت شوق اندازه
 بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم بهیچ آه ازان

به پروه و فاف و شمع و جلوه و دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من برید و بنامه یاد
 نیارود و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیده سرم داشت بسبیل اتفاق ناز و میشتیاق سسلا
 خشک فرستاد و لا جوردی عمره بدجوتی من گماشت خواهم که سلاشت آتنگار همچنان است
 و بی بگرداند و پنهان از وی فرجام ماند و بود و را بمن تم فرمایند تا بانم که چه در سر داد و در کار
 چگونه میگذرد و دل نشینی آوازه کمالات خدام بر حبس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
 و لم از دست برده و هر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار ناپید
 به مجتبی که از دیدار خیزد هرگز برابرتوان کرد چه دیدار پرستان بودید که کامیاب دست و آل از موند
 و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایسته از شش التفات مسلم
 داشت می نامه بزرگ و نه از و آرد و سلاز مانش بکاشتی چون مراسم و برگ تمنای قبول نداده اند
 لا جرم صدفه آنست که آبروی خاکساری نگا دارم و گمانی خود را به رزه رسوا نکند غالی از فکر
 تازه همدرین مرق میگذارم و از شما بدین تفقد امید وارم که و شیر از بهرین کار به ان و لا اگر
 پیوندید و غزل سایش بار یافتگان نریم و الا شش بر خوانید و عرصه دارید که هندوستانی
 بدین هجر در پارسی زبان سخن میسر آید اگر آنچه میگوید در خور آخرین است و دستوری تا دیگر انگار
 و ورق کامستان و خیال نغمه گفتاری شادمان باشد و رند دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
 نگردد و بهرزه خون جگر خور و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم و فضا بگردش سطل گران
 بگردانیم و ز چشم دل تماشا تمتع اندوزیم و ز جان و تن جدا از زبان بگردانیم و بگوشت و پشه
 و در فرات کنیم و بگوچه بر سره پاسبان بگردانیم و اگر ز شعله بود گیر و دار نندشیم و گز شاه
 رسد از مخان بگردانیم اگر کنیم شود هجران سخن کنیم و اگر خلیل شود میهمان بگردانیم
 گل انگنیم و گللابی برگزیده ریاشیم و می آوریم و قدح در میان بگردانیم و ندیم و مطرب ساقی
 از انجمن یانیم و بکار و بار زنی کاروان بگردانیم و گمی بباله سخن با داد آیینیم و گمی
 بهوسه زبان در دمان بگردانیم و نهیم شرم بگیسو و با هم آوینیم و بشوخی که رخ اختران بگردانیم

ز چو ش سینه سحر انفس فرو بندیم به بلای گرمی روز از جهان بگردانیم به بوی هم شب همه را در غلط
 بند ازیم به زنجیره رزمه را با شبان بگردانیم به بونگ باج ستانان شاخسار یرا به تنگی جد
 ز درگستان بگردانیم به بصلح بال فشانان صبحگاه بی را به ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود به گرا آفتاب سوی خاوران بگردانیم به بر جیصال تو باور
 نمیکند غالب به بیا که قاصده آسمان بگردانیم به بنام نام مولوی حافظ
 فیض فضل حق صاحب قبله و کعبه به اگر نه این بودی که لاله میر لال را بهای دیدن
 عنقا در سرونکا به شامگاه بی که خورشید بهست و پنجم بیع الادل بود پیشین تهنائی من گز
 افتادی آن در گرتن آتش گرد اگر د والا کاشانه و سوختن خانه دخت همساگان از
 هر کرانه و نرسیدن آسیمی سبلا زمان دران میانه از کجا شنود می و اگر نشنود می هر آنکه به حق
 دوستای پیش که شیوه چو آذر و اندوه به نیست ناگزاره ماندی و هم ایندی نیایش که لاله
 حق شناسی و سپاس گزاری بهست به تقدیم نرسیدی بان آوفا دشمن بیگانگان کامیاب
 پیام نامه و آشنایان بگرتن شمع خامه فرو دای بر من که رقیب از تو بمن نباید بنامه
 و اشده مهر بعنوان زده به بهمانان سوزنده آور سر گرمی شوق از من فر گرفته بود که نیتا
 گرد سر گردیده اندران اشتعل زبانه و شراره در خوشتن نگه داشت بهیات من کجا و نیمه
 دعوی بلند از کجا خود نمایمهای گمان تاثیر مهر و وفا هست که مراد بن رنگ بر زره کا و یانه سر
 دارد و نه آنرا که از شعله آه بگر سوزندگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
 پیرامن نسوزد شکوه و پشیکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زینهار از
 بندگان خویش بگرداند و تابی بصیران را دیده و دیده و دران را سرمه بدست افتد که رشمه
 نیروی جبریل و مخرجه آسودگی خلیل را در نظر با تازه کرد یا رب این مشکون مسکون
 که رنگارنگ فرخی دارد و خسته تر از ان باو که شهادت آنرا بهنجار گزاری در ضمیر توان آورد
 اگر دانتی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی بر من زبان طعن دراز

نخواهد شد از آن مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسید
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسراغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرار سیاه
 چه میکردید و نور چشم مردمی و فرزانی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز و پست
 آشکارا شده و نه از در انجمن افتاد و سرسایگی درونی پستاران و بیتابی بیرون بیواداران
 چه قیامت آورد و این همه آشوب چه بایه در کشید و فرجام کار که مرده اینی دادند بر کارخانه
 دواب و بنه بار کهاران که اینها را جزو باطرافنا کاشانه محل نیست و بیشتر از نیا طعمه تشنه
 بلکه افزونیه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
 نیک در دل فرو آورده اند که حالیا در آن گوشه خاطر م جای نماده هر چه گفته ام بطریق
 آرزوست نه بسبیل سوال والسلام والا کرام بنواب مصطفی خان بجا و در
 مردم ز فردا ذوق و تسلی نمیشوم بیا که بر لب خجسته ستای را و سحرگاه بیکه دلم از درد شانه
 چنانکه مومن هر شب از رنج همسایه در آزار باشد بقیار بود و دوشم از شتم بیتابی بی بخشه دار
 فخره سر و شوی از درد آمد و به سپردن بهار سامان نامه گل بچوب تمنا ریخت هر چند نامه پیکار
 امیدوار گیمیا و دیده جان را تو تیا آورد و تا که اقبال را افسر و پیکر آرزو را زور بخشید لیکن
 از اینجا که آن قدسی مغاوغه از شعر و غزل چون نامه اعمال ز راه از کوسه و شاه ساده بود
 دل سودا زده بدان نیاید و بخارم بلبل یکد و جبرعه صهبانه شکست گفتم به سپه نه مرده
 دیداری که دل به تشاط آن توان بستن و نه که شمه غری که لب بزمزمه آن توان کشودن هر چند
 در از نفسی خواهش در آغاز حال بخیر و شتم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی عذاب ناله به
 پرده گوش اسلام نمیش نشاندا مادور اندیشی فطرت با خودم در ستیره افکنده و پس از آن
 که بر افتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی انش من بمنه نفسا
 خاطر نشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و خمروشی برد بان نهاد و نیتوای شیوه آزاد
 هم بدین مایه شادی که یاری از فرم شش گشتگان نیم و گاه گاه آمدن رسول و رسیدن مکتوب

از دم خرسدم کرد بدله که مانده گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
 و رنگی که در نگارش باسخ از من بمیان آمد اگر از ترک او بپندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
 جسم نتوان گرفت بهمان درد شاذ که درود و الاغیقه بر اثر آن بوده است سخن
 گر اینپای آمد و کما پیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
 زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگراں باز دست قلم بجنبش و ورق بکشایش
 آمد و شکر یابد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
 ازین بعد زودند ویر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بگو تا سه نهاده روز فراق که
 اندرین موسم که خضر و انجم به اسد جای دارد و عجب نیست بفرستند دولت و اقبال
 روز افزون باد عرضداشت بجنور شاه او ده از جانب مبارز الزوله
 نواب حسام الدین حیدر خان بجا در بر و قضا عرق حضرت قدر قدرت سلطان
 سپهرستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملک و سلطان میرسانند
 و الا فی رتبه اورنگ جهانبانی که نمونه سر بر سیلانی است برتر از انست که پایه آنرا آرزوی
 بوسه نگار توان نیست یاد اندیشه راه خواش گدسگر گردیدنی لب را بی آن توان شود لاجرم
 بگوشت لباط آن خمیه بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیاهی خضروی و مشتری را
 دستور العمل روانی آثار همایون پرتوی باد و جانی که لفرغ خرد نورانی و بهین گوهر خیمه پیرایه
 ست بسبیل شماری افشاند بر نیز تهذیب جلوس دعای دوام دولت خود را با جهانیان
 همزمان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتظار پیش
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در آمد و تخت سلطنت را اگر بین آمد و سئ
 که از دیر باز در دل بود به دلپذیر ترین صورتی بر آمد فوره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
 دیده بروی هم کشودن ست و ظواهر گل را به رخ افروزی نشاطی که روی دل از همه گر
 ر بودن بهار تا دم بدم گمان از نیت طرا و خضروی ریزد و غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگش گلشن می پذیرد و صاحب تاز و دزد که برای آید از بر فرق شهر را افشاند قطره هم در هوا
 صورت گوهر میگیرد و هر چند چنانکه فرزادگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروز بنی هکندر و عشرت گزینی
 پرویز سرنگان را به لغات رسد و خاتم از بر جبین فریغ از منخ و تلخ از مهر و نگین از ناله سیدندگان را
 به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقوف بشمار آرند و زمینان را که دام پایه
 که با و درون نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق
 اظهار مست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استعدای عطیه قبول بی اختیار
 است حقا که ریودن تیرگی سایه از مهر جدقه تنگامه در خضائی و پذیرفتن راه آورد قطره از
 بحر زکوة گنجینه روانی نیست یا رب آدازه دوام سلطنت جادوان بلند می گراید
 گوشه پرچم لوائی جهان داری آسمان فرسای باد خط بنام مولو کورج الدین محمد
 مخلص نواز خشتگان بند غم دوری اگر دم زنتد سبا خنک نام برآورده و به توانائی بخش
 شده باشد و دل این قوم آرایش گفتار بر تابد و فراوانی عبارت درین حلقه گنجید
 لاجرم ملکی از نیایم خامه مرهونی مدعا بخاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آورده باشد
 بنار سائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شمر سار نبوده باشم فرااید خاطر خاطر خوابد
 که نامه بنام نامی مکرری مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده بجلا زمان رحمت آن
 داده ام که این را به لکنئو فرستند و دانم که تخمین شده باشد لیکن چون از لکنئو نویسد و
 نرسیده تاب اندیشه ام میگردد که مباد آن نامه بکتابت نرسیده و او را بخاطر گذشت
 باشد که غالب آشفته سرو فغان و حق دیرین محبت ناگه داشت و در اثنا جنبش
 کلک تنگدلی کرد چه شود اگر بایخ آن تبعاضا از لکنئو به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
 تشویش بدر آید دیگر از دیر باز سخن اہم و وعده نیز نمینست که هر چه از نظم و نثر فرستاده است
 روشناس نظرگاه قبول گردانم از ان میان منتخب دیوان ریخته به سندگان و الا نشان
 محمد دم مکررم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شہید غفره العالی می سپرم که رسید

آزار و شنی آیین تر و روشن تر از این نبود و در او این فارسی و مجموعه شعر بعد از این خواهد رسید
 لیکن در تمامی سفینه نثر سخن است چه آن و البته به تفقد نیست که از جانب مخدوم باید و آن لغفت
 که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از گماشته های من آنچه در نظر آن والا گهر است بمن باز
 رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب التقاط در آن جریده جایاید چون فرستادن این بایه کاغذ
 در واک صرف بهیده دارد آن خواهیم که خواسته نشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از هر دو
 روی بدین دیار بفرستد آن اوراق بومی دهند تا بمن رسانند و دیگر جز اینکه تازه ام بنده ام
 چگونه که جای در دست نه بد زبان و شش بهار و ششانی روز و روزها بفرخی نور و زباد
 بنام نواب مصطفی خان مجاور و میر محمد از محل مابر جغای خویش
 مان شکوه که خاطر دلدارانک است به جناب نواب صاحب برانگیزتن رسم نامه میام که مرا و گفتا
 بلززه می افکند چون بگردار آمد هر آینه پرسیدی دارد و باز گفته میخواند اگر چه پروا نیست
 نمی بالیست و اگر شکیب آزمائی ست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از نا کسی بالتقا
 نیز زم ناکسان را بمن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکو مان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
 این تغافلها می بی محابا و فراموشیه های جاگز از عالم مکافات بمثل ست مرا که بزه منم
 به گله نواختن و ساز پوشش را به نوا بیاوردن گناه کیست کدام نامه از آن سوی رسید
 و کدام با دازان سوی وزید که پاسخ آن نگذاشته آمد و جان برگزار این فشانده نشد من خود
 از فراوانی اندوه و طلال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستو هم و بهوای دل
 نفس زدن و بادای خالص سخن گفتن آید چنان بر من گر آنست که اگر ناگاه دیده بمشاهده نامه
 فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چاه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون بومی کشان
 بر دنیا در می و خود را بر در بر سخن سرائی به نیستی به سپاس نظاره افروزی منشور تو هستی
 و دستمالش و لذای غریب تو هستی سرود فرود چه نویسم توبه در نامه کنایه بومی غم نیست
 ممکن که روانی ز عبارت نرود به داستان در ماندگی جز گفتن راست نیاید و نوشتن

آتش باین سنگامه را بر تپه یار سپید نهادند که بند دوری از هم گسند و دل سپوید بهر بانی
 آتش بیزد نامه پناهم نامی مولوی ولایت حسین خان مجورش جرم کمال
 قلمی مبارکباد و حصول منصب قاضی نقضانی فرزند بیکر مرادشینی اختر من پس
 در راه ادب حسن طلب رهبر من پس آئین آمیزه فرنگسپایان کن کارگاه که ایزد سے
 و بستان است آشت که هرگاه خداوند از بنده برگزید اگر آن بنده بگفتار و کردارد لا یرود
 بروی دخی مهر انگیز است هم خواجہ رادل بدوری وی کمتر تشکید و هم نزدیکان خواجہ راییو
 نشاط را خاطر بریدہ گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از بدو
 شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده را و مشعل و مشعل باند حرمان جاوید بر دل ننهند پس
 از یکدور و جدائی که گوشال او آسمان نیست و دیگر به نرم انس بار دهند اما کم خود بنده که کیا
 گوئی و دشوار جوی شیوه او بودند در کونینگیش پایہ وند از شایستگیش مایہ بر آینه به
 نیم گناهی که از وی سرزند از بود و نابود و مشعل در گزند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
 نامش بزند آری من آن بنده زشت خوی ناساز نجم که تا از انجمن بدر رفتم خواجہ از غوغای
 شبای روزی باز دست و پیدمان را اندوه تنگ می از میان برخاست نه خیال برادر ضمیر
 خواجہ گزاری و نه نام مرا گر و لب شفاعت نوایان طوائف با اینند کسی متوفیق این دیدہ وری
 شادم که شناسائی نابد افزا کرد از خودم بخشیده اند و گله های بیچاره را بخاطر راه نداده هرگز ننموده است
 که درین درونی آونیش از ملازمان مشکوه اندیش بودہ باشم چون از خیر گے ابرام
 بهر من مقصود سخت در آید و خجسته و از فردون سری خواش ابروی گفتار به نابا نیست
 رنجیده بودم بر آید شرمساری بر من هجوم آورده و بخودی مراد هم فشرده بود که هرگاه بطریقه
 توبیتی یستی شست و شستم از بنیانی دل آنچنان بلزده در افتادمی که عذرهای خاطر آورده پیش
 از آنکه بهنجار طبعی از قلم بودق فروریزم نچراست از قلم فرو رنجی و اندیشه را سر مایه دعا نگاری
 و پوزش گزاری بکف نمادی فروزنیک دیدنی مجیم طلب رحم خطاست + سخنی چند ز غمها

نهانی بشنود نیک یاد دارم که در آن کشتن هرگاه دل از مهر جویش آمدی و ذوق آگهی اندیشه
 اشتعل کردی و از گرمی میرسید علی پریش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
 و آن مایه جگر کشگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز نشود می سوزنده آتشی از شکسته نهاد
 من افتادی و بوی کباب از جگر بر فاستی بنور آویزه محبت و فطرت را آتش سنگامه
 تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر گشت نیکیا من نجشود و نجات بکار ساز
 سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گور نری به اله آباد رخنه
 ساز کردند و آن فیوزی ساز را بجز غول ریزی نوای مبارک با ترقی جا به محمدم بلند آهنگ
 ساعد نشا طاز مرمره در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بیدار آورد شوق
 بهانه طلب تقرب ادای مراستم تنیبت از بند حجاب برآید و دل مشتم زده که خود را
 افسرده و مرا نشرند داشتی از سرستی طرب برقص اندر آید شاد ارادت که برق جیا
 بیخ فرو بسته بود چون تار و پود آن پرده از نیم گشته یافت با نذازه کشاده روی آهنگ
 پاپوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گویی ترنم شادی برگرفت عطای تشرفی خاصیت
 از پیشگاه گور نری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدیو لیسیت با فرخندگی و هجایونی
 قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام محمدم را
 به تحسین پاگی دشین یاد امید که ازین پس جرم کوتاهی که بعد در از نفس بوده است
 بر خاطر عاقل گذر نکند و اسعد الله نامه سیاه با فاضله تابش نیز قبول رو سپید جاوید
 نگاشته یکم جنوری ۱۲۳۸ عیسوی رقعہ موسومہ لوی محمد صدر الدین خان
 صدر الصدور قبل حاجات بلا اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی از دو گستاخ و پریشان
 راجع بندگی نیست از کجا که برین بی نصاحتی نتوان بخشود و فرد گیرم و فانداد اثر بهم جاگرای
 زمین سادگی که دل با اثر بسته ایم ماه شور کرشمه تفقه محمدم بروائی کار شفق قرز اسد بیگ
 زخم سنان آن دور باس که بسا سخ سیارش اقبال نشان مرزا بن العابدین حسنان بن

رسیده بود به تنگ انباشت و باد و امن رشک آتش یاس را شعله در کرد هنوز این جراح است به
 پنبه مرهمی در خور چاره پذیر و این آتش بدم آبی آماده و زود میرسیت سخن کوتاه هر گونه
 عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مگر می مرزا فاضل بیک صرف گردد
 اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسد که بجهت این بهر من نماند عمر و دولت از حساب
 افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور سجاد حضرت سلامت رسیدن لنو انوار
 دل را تو مند و شاخ آرزو را بر برد مندا ساخت گله از نار رسیدن پانچ نامهای خویش میکنند
 و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که بجایید و چه در سر و آرید باری پرده
 از روی کار شما برگزتم و دانستم که بچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه و رود جناب
 مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلاخ از سخت جانان هنوز
 زنده است هر کس بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
 اندیشه کردید لا جرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیبای دیباجه نامه ساختید بهر حال دیر
 بماند و از دهر خبر نگوئی نه بنیاد دیباجه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگونه که
 بگفتن نیز ندانم چنانکه گفته اند فرو شکسته دل ترازان ساغر بلور نیمه که در میان خارا کنه
 زد و در راه خیره سرو آشفته رای نذر بان سخن سرای و نه دل از سر ایگی بر جای چهار سال
 میگذرد که مقدّم من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقه بیم و امید ریش شک
 که قطع خصوصیت تواند کرد بر نیامده و هنگام بیایان رسیدن تیره شب نا امیدم
 در نیامده حال که بر آن مسمم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا لارڈ ولیم کوئٹس
 نیکبخت بهادر بدین دیار در آید بدانش رسا و نیزم و داد خواهم و استعدا عا صرور
 حکم اخیر گنم که وی بر آنند که نواب عالیجناب بدلی نخواهد آمد و هم از آن رنکذر با بهر اجیر
 خواهد رفت اگر چنین است بدامن و روزگار من و آتش از دوری راه و درازای کار من
 خواسته آید که نتایج طبع و الای شمانیگرم و از ترا دیده با سکه کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد نو اب گورنر و در یوزره اخبار از بهر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سنگالیدن اندازه بیان
آتمایه دستگیری و غنچاری چشم از کسی ندارم که چون در قیامت شاکرده باشم نقل آن تواند برد
یا چون دقری از بهر گزستن برایشان کنم آن اوراق پراکنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چند روز که معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنارنگ زدای آینه و داد بپاشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مرزا حید و علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طریزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرری
شیخ امام بخش ناسخ و خواجہ حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکنه و غوغای ازان بزرگوار
مغس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در کن اخیر
مصرع اول که با صطلاح عروصیان آنرا عجز نامند زحافی بیزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نماند و انهم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرو نه خریدار کا حصه بهون
نه حق بالغ کا بهون و نه دانه بهون که گرجای کف میزان سست و السلام نامه بنا هم نامی
موسن خالص صاحب فرغ طالع گفتار سلامت و دوش اندیشه دیوانگی پیشه باریک
سپهر سر زشتی که بر پر خاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمه چارمین مصرع این بدایعی در میان
آن بهفت فروزنده بیکر نهاد ریاضی آنم که به پیمان من ساقی دهره ریزد و بهر درد
و تلخی زهره بگذرد سعادت و خوشست که مراد ناپدید بقبره کشت مرغ بقبره با آنکه هنوز لم
از تلخی این مویه زهره شانت دل از سادگی در بند است که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد نقش نیز بنگرم تا بر روز فرونی شکوه خسر و انجم خود را چشم روشنی گویم بی نادان
بهوس شیوه که من شام و بهشت خورشید فرستند گرم خاک دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشمداشت فرخی و فیروزی از روی مثال بگویم آن گنیز کم خرد و سال ماند که چون شب
عیدش نشاط تازه در گرفت بهر فرم عید آمد و عید آمد و نوسه شادی برگرفت خالون

گفت ترنم آن که اگر عید است در رمضان تو و بهمان نیم سوختن آن سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
 یار سپاس نامه بر از آن در تهید مست بر نگردد که هر آینه اندر آن صورت قطع نظر از دم سر و س
 ذوق و اندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نه داشتن دوستان دوست
 را سپهر نیکو داشتن و السلام نامه بنام مصطفی خان سجاد و صفت یک گنجی بان
 یعنی یار سی بی آمیر شش عربی فرد و بنو گزیتیه ام سختی این در سوختن بگذر از مرگ
 که و البته بهنگامی هست چه آباد بر آن شیوایی شیوه که تاز با نش بدین جنبه نخست
 سپاس نوا تا سخن گزار که سر انجام هر گونه سپاس گزار می گردد و آنست که این نگاش
 پای را به بلندی نه پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بگر که این هواست شگفت آور
 نیز نگ نهای را چه نیز داده اند که چون نهر مان جنبشی که در نهاد دوست نسر زانگان را دل
 از جاس بر انگیزد به زبان را بگفتار آورد و هم فامه را بر رفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
 وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسد داده و اندازد بدان سازگاری نهاده اند
 که درین دور و روش میگردد که مر زبان و فامه راست اندیشه را پیوند بهنجار از هم نگسلد و بهمان
 یک گونه خوشش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشنای رنگی است که چون چشم برسد و
 سخن کشاید ناگاه نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهان فانیانند
 جهان جهان آند و راز و راز باز و گو ناگون آگهی گری می تنگامه دلدادگان را بر شش مام کرد
 ماتم زدگان را بموی که کشای چنگ را بنوا مایه سپارد و جامه را بد م بلند آواز گنجش
 شگفتی گاهای بهار را آواز دشتاد مانع مرغان شاخسار را خروش کوتاهی
 گونه سخن از دل زانده دل سخن نگراید مگر بهر و فرجام فره مندی پیدائی مهر پرستش است
 در خوشنودی و گل در شکر آب چون مراد وستی است بی پروا که هیچکام هم از ناز نیرسد و اگر
 من نیاز نیارم نیز باز نیرسد ایرج شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ محض
 سپاه نیشم امر و ز که آرزوی بهر بانی بر دل زد و آورد و اندوه درونی بیایسته نایمخته

بتازی نگاشته آمد بمن روز مست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفقا ستاره در برین
 ترسایت و دوم اپریش توان گفت تا به بنیم کچه مایا از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
 نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد و مشبهه روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نور و نور باد
 ایضا جناب عالی دوسه روز است که ذوق سحر بانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را بکین
 بهمانه شمار می نگرم دست با قلم در آوینش گستاخ و قلم با صغیر در روانی دلتنگ شوق از
 دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی حول از شوق چون کریم مغلس از سائل شش مسار و شکفت
 آنکه من خود با خوشه شکر ابرم و با سگاش و مساز چکرم دین ستیزه جانب آنکه وقتون گرفت
 و هیچ حیل بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبک سری همه در بند سخن گفتن است و این را
 خود را سنجیدگی در سخن سخن است سر مایه نگارش اگر بنواست دست بهم ندید پدید است که
 پدید آوردن و گردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا فریدن آنچه نیافریده بهشت نگار
 آنچه بدین ارزانی است بیا و تموز است و گرمی مهر عیادت باشد اگر فضل از ان نبشته شود و خامه
 چون خنس کبریت برافروزد و خود را و نامه را با بهر گرسوز دگر ختم تا بهنگامیکه دوسه سطر گاشته
 نامه و خامه را تاب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجال نامه بر سوزد که چون بچاره را آتش
 در نهاد افتد و لطفش بر لب در فقا رش بیایی بگذارد و این با چه چاره توان کرد و نیردان را
 چه جواب توان داد آنچه لبش نیدن از مغایبت آیمزش روسیان است با خسر و ایران و گرش
 این بر دگر و دگر و سبوی هندی و ستان چون این دایه کویه دیو افسانه بیش نیست خردمندان شتر
 که زبان را بدین گفتار دستوری غیب و برین آوازه دل نهند نهنگامه گویم و سرور روزگار ان
 بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهر یاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
 یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر شده که آنرا بگزاران ابرزی توان ستود و نهال انبه
 را روزگار نرافشانی سپری گشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی سجا طرنگه نشسته که
 بگاشتن آن جگر بر بگزارگاه باشم گفتگوی مهر و وفار از زبان نامحرم است و دستان شتیاق را

بیان رسا لاجرم ازین بروز زعفرانه خاموش است و گلده فراموش پیش ازین که باد آورده
 شود فراموش ایضا دلی نعمت طوطیان شکر خا سلامت + هنوز گل افشانی گلستان بقا
 شش جبهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط و رود بهارین صحنه از دل بدر
 نرفته بود که نخل برود منده نطق افشا ندن باز آغاز کرد و رسیدن بهشت سیدانه در صحنه
 فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سوسن شسته و از در
 سوسن شکر انباشته بتازگی آب از چشمه خضر و باد از دم شیخ نخوده و بشیرینی گوی از شکر دل
 از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خالواده آبرو بهر دو دلا ویزی بیک چشم و جانج و دوده
 برگ و نو ابر نیسان تا ازین گران از زهر دست مزه عرق ریزی سعی تجست فقر احسا
 زیان زدگیهای روزگار که ساز نغمه شست شست انگور اگر در شگی دانستی که آب
 گشتن و باده ناکشستن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر بر آب
 نخوردی و بار نیاروی نادین ساختگی بمردم در سر ندادی بنیشکه اگر در آغاز کار واد
 که بگونه کون فشار در آمدن و بسعی گیران بصورت تنگ شکریه آمدن و دیگر است گوارائی
 ازل آورد این میوه نغمه دیگر هم گرسنه از خاک برنگردی با نمانده و راز بالای بنجاک فردی
 نادین نموداری با بلی انگشت نمانشده ای آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شکرهای
 پیشرس یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در خنکی بدین رنگ
 و در خامی این چنین عالی مقام است من ضامن که بهشتیان بباده ظهور نگرانند و سنبه پوشان
 آن روضه نتوانند که دل از بهر یکس بر بایند گفتم آنچه بهر بختی زرد گردیده که شکر کار ساز
 عنایت است که کار بنیوایان بفر داند داشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با سازه
 بخون گرمی ذوق است که در رنگ در دلبوی روان داشت دل گفت همانا آنچه بهر بختی
 زرد گرد و نهایت شوق است که من بدان خرم خندم و خرسندی من فرادان باد و آنچه
 پیش از رسیدن رسد مرده وصل است که من بدان زرد و متدم که دوست مرا بر زبان باد

بمولوی سید ولایت حسین بیکیان امیدگار غیب زدگان ملاذات و الاکات
 تفقد رستم مع تنه قطعه نوشت و دو صدر و پیر و صدر آورد و شمسار ناکیه های خود
 و سپاس گزار دلوار و میهای جناب گردانید ایما رفته بود که دستمزدگان کاغذ زر با یکا حضرت
 مولوی محمد علیخان است از آنجا که جناب قبله گاهای در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم
 بمن نگاشته اند شکر و حیرتی روی داد و بولعوب سگالشی بدید آمد پذیرفتن عطیه و روان
 و خود را سرمای تیرگی و در عطای نبرگان بخیالی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
 نگاه داشته ام تا بخدمت نرسد و ما جرای خویش سرسبز نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاه
 که مشرق کیفیت این عطا است ندیدیم و حالها در نیامیم روانم نیاساید و چشم از دل نبرد
 با مداد و قلم بکشتنیه مجازمت میرسم انشاء الله العظیم خطوط بنام مولو کسری لکهنوی
 منحصرا لایحه نخست که این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم نشینی
 گویم که در عرض دو هفته دو بار دیده السواد نامه روشن شد تختین مکتوب نامه مولو
 نورالحسین بدید آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و بیک نامه
 رازیکه از گراخیگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان ماند
 که بیکمردمی را جانید فرمان بجای آوردم و منت پر خود نهادم و عرض شدستی با هم ساس
 مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضاات میرسد چون کشاده عنوان ستانخواست
 و حضرت مکتوب الیه رسانید و هر چه ازان لب جان بخش فروردین و مر ازان بیایانید
 و اگر چه من از خود گناهی که از من بوجود آمده بدان منرا وار نیم که رنجه خامه مخدوم آبرو
 من کرد و لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این بوزرش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا
 حرد بازوی اندیشه ساخته آید و السلام و الاکرام الیضا صاحب من مافی و لکن
 که دیده السواد گوهرین نامه تو بمانی نگشت ازین پیش اسچو حکم بیکس نواری نبخشید
 نقش نگین غیر است و پره همدان باب خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسید

پاسخ را از روی شمار منزل بیابان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست باجری من نیست
 که از آن داد که ده این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار عکله خوشش گردیده ام
 شمع امید می در بزم خیال افروخته و چشم بدادگر بهیای فرماندهان صدر دوخته دارم چگونه
 که حکام اطراف بیخ بنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین پنج
 خواب گشت خانها غرقه سیل فنا خواهد گشت خاصه اندرین یار که حمایه غمازی و غماهی اختیار
 کرده اند و حکام گوش گفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض مال لرزانست خستگان
 را بر هم نوازشی جز ببار و کده صدر نشان نداده اند چو دران یارگاه حیف و میل بار دانی
 نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیر سست امر و زکسبت و مقیم رجب
 و دوازدهم جنوری است جام جهان نما آینه بشود این خبر که دید که در کلکته و باشا بیج
 منکبه بر اندیش و دستاخم چگونه که از اضطراب بر من چارفت امید که زود زود بداد
 نگارانیهای من فرارسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احباب و پناه بیکبار
 میفرستاده باشند زیاده عمر باد و فزونه عمر ایضا قبله دیده و دل سلامت حیرتی دآتم
 که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستراندر و استرلنگ
 ستوده خصال برای چیست و کار پردازان والا که ده قضا ازین ساخته نترس که ام
 نتیجه منظور دارند حالیا حالی تشنه که سیلاب فنا دادن بنای امید و آری غالب
 رسیده بخت میخوایستند و آن صورت نمی نسبت الا بطور این طوفان بهوشش ریا
 فرو مانده این خراب آباد که فرانسها کنس بهادرش نامند با والی میسر و زیور پیمان
 یکدیگر نسبت و رپوئی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پیرده داران در پیرده بارم
 دادند و سختی از آن رازد بین باز گفتند مراد دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
 و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست او است بچاره گری خواهد نشست
 قضا بر من خندید و طرح آن افکند که پیش از آنکه رپورث بصدر رسد امیدگاه مرا

اصل فرورسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که در آن هنگام بر سر آن کاغذ
پاره ها که فرستاده این داور بیگانه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرته بهادر مرانز و خود خواند و گفت تجویز فرانسس با کس میباد در باره پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عهده داریافت گفتم آیا صاحب زرین پد
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعده سابق را در استقبال برقرار داشته اند بخود فرو فرستم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یا رب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا نشسته
ازین خوشتر می بایست من و خدا که بنودن مستر استر لنگ را بفرجام کار با سر مایه فرو
ماندگی می شمرم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال منظور نبود اکنون در چاره
او شش سو فرار چرخ دستاره را با خوشی ناسازی بنیم بر من است که عهده شد
انگرنی بنام بندگان دارا در بان نواب گورنر جنرل بهادر بیک فرستم و حال خود
را مویجی در آن برگزارم و شماست که مبادی نظم مرا پاره در گوش صاحب
سکرته حال بد میدانم که را بیاورد و خسته را بشناسد و فرو برد و دل نازک دلدار
گرا می کند و خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست ایضا و الی من مولای من
به مقدم رمضان بود که برادر بنام پیشه کج اندیش افضل بیگ رونق بخش کا شانه خوش
گردید از آنجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز دود بدیدن من
و سرم را بسپهر رساند فرود میدهم شمار که مرزا فضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدوله
یافت و خالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود
خویش بیار و بعارضه تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ با سلیق زده و مسهل آشنایم
تا بخی میگوید من آنکه سخن کوتاه آنچه من فرو مانده آنم ایست که دوروز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرو مانده و ملی و کیل مرزبان میوات را نزد خود
خواند و کاغذ گذرانده وی بوی باز داد و گفت جعلیت هر دو سطح این کاغذ ثابت نشد

و سر جان مالکم بهادر چه این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا اگر بنی چند سیر رشته خیال افتاد
یکی از دیگر سی سخت تر و محکم تر به سخت اینکه سر جان مالکم به چنانکه این نامه فارسی
بی نام و نشان را باورد داشت رپورث انگلیزی را که حکم گوشتد دفتر سرکار سیت نیز غلط
و انموده است یا نه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مقصود رپورث انگلیزی
را نسخ افتد بدین زودی چه ابله آید بایستی که مقابل این هر دو تحریر بمیان آید تا کار یکدیگر
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمعنی علی که این نقش تازه بر روی کار آورده است
باز داند بمعنی چرا نگفتند که ز مندرجه این را باید ستد و دیگر نباید خرد و شیطانی درین
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گهسان پوی گورنری رسیده خود را ازین سر از
بجای بر نمیداند نیز نمیگفتند است که مرزا از قفسه دار ماند و خاطرم را فاسخ گردانند
ما چار از شما میخواهم که تا توانید را با بدانید و بمن باز گوئید تا ده اتم که ما یدم کرد و زیاده
زیاده ایضا مولای من به چگویم که از سخت چه قدر که منند از هجوم اندوه چیده مایه
نشر دم سه ماه است که محمد می مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر
و فاکر فتند و راه بی آرزوی رفتند نامه از آنسو میرسد بنده پیام به روزی داد و بیگانه
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکاپنور رسیدند گفتیم و سلمه بکاکه
کسی نماند که مرا چاره گری در نهائی تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رو نماید بمن تواند شست
خیالی داشتیم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کریل سهری املاک را فرجام
رنجوری بر خیزد بسیار شامه نام با کنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند و بدین
روزهایکی از سرگان فرنگ بمن گفت که کریل سهری املاک از جهان رفت و اسیر
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سرسنگ میزنم و جان بنا کامی میدهم عدد چاه
و مالدار من تهیدست و تنها طلقی سر آزار من دارد و گریه تهن خون منست خدا را
اگر بکاپنور و از اینجا به کننور رسیده بعشر تکه خویش آید سطرهای از اوصاف

دادگاه گلگتہ بمن رقم فرمایند تاروان بیارند و دل بشکند و السلام ایضا جانیکہ ا
اجزای آن تجلیل رفته و کدورتی چون در دانه باد و خاکستر از آتش و مانده است اگر بی
دوست افشایم ترسم کہ پای نازنینش ریخته گردد و اگر آمادہ این تازنگردم در عالم مشرک
بودہ باشم یارب چکنم ناحق محنت گزارده و سیاس مصر بانی بجای آورده باشم
مشاہدہ حقوت نامہ دیدہ را آیند داربلوہ شاہد آرزو ساخت عالم اسرار و نظر آورد غالب
کہ چون این نامہ کہ من در نگارشش اینچہ آنم روان شدہ باشد نامہ دیگر از من بشمار سیدہ شاہ
سخن نیست کہ بارگرافی دارد غذا یا دوش بہت نہ وزیدہ و کرسیانہ این بابر کشید و دادم
کہ چہ بین کنند چہ از کرسیان و گرانمایگان سید حال آن داد کہ داد و ضارح آن محکمہ
در نظر دارم حقا کہ راست میگوئید لیکن ماتم زودہ را دل جرم بودہ نیارند و خستہ جرم ہم
نخواہد بخدا اگر جارج سونشین مصر بان گردد و در طور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من
آسان است و اگر انقدر خود میدانم کہ مای وی درین داوری ارجح بہستحق است
و این خود از تنگ خاطر فیما می من است کہ خود را پیش شما سیار ش میگویم نہ در معنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانم چگونہ این از تنگ در میان می نہاد و ہم برآ
کہ از من بپرسیدہ باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریدہ و باب آتش می افکندہ باد
ہست کار ہا دارد و السلام ایضا قبلہ من رسیدن و لکشا نامہ روان را بنویسہ تاز سگہ
بنواخت و درون را بنور آگہی برافروخت دانستم بکس نیم و کیسہ دارم سلامت باشد
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانہ گونہ ملالی بدل آہ یا نت نیز و بحث اشش گر
شمارا کہ از شکوہ اند نیک نگاہ دارد و در ہر گونہ انقلاب کہ روی تبری تازہ رساند خوش
و ناخوش دہر راہ قتی نہادہ روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا ہر گاہ
بر شما و حالہای شما نظری افتد دل میسون و خاصہ وقتیکہ رنج این سفر و مصارف
راہ سینجم با انہمہ خدایا شکر گویم کہ یار امیشکہ رسیدید و رانچ راہ سہ آمد مضامین گرامی

مفاوضه سیر بطرف نشان شد و باره خوشم گمان آنست که ناکام نباشم و بدآورم هم چو طالب طبع و حق
 تحقیق و اینچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب محرومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود و دیر
 گوش پرورش کرد و بیجملت و جلال ایندی سوگند که هرگز امریکه موجب پیراگندگی دل باشد از
 جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر انقدر دانسته ام که چون بکلیت شستم خلائی در قفای
 من با مرزا صاحب هنگامه بهر بانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود پیش
 بمیان آورده باشد و مرزا صاحب پنجهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این باری خود انکار
 باشد که معنی استحقاقی دارد و استند الله حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف
 حقوق کوشد چون صفی صغیر را بدین اندیشه نگار بستند دندان بکمر نهادم و بدین شعر
 استاد ز فرقه سراندم فرد دل بر جفا نم که بجز صبر چاره نیست تا اکنون که دوست جانب
 دشمن گرفته است و الله محمد که ساده دل و راست گفتم آفریده اند هر چه در دل داشتم
 بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا نره مند باشم نهیب آهیری و اگر شایسته بخشاشی
 بر آیم نوید عفو تقصیری و السلام ایضا این نیایش نامه السیت از غمدیده اسد بقیاب
 مولوی سرلج الدین احمد عثمان گذارش مدعا اینکه نگارین نامه بنده ششم درود جویب
 و کنارم به گل اپناشت درنگ در نگارش پاسخ از ناپروائی بنود و آنچه استم که سرمایه تحریر
 دست بهم دهد و برق آگاهی از پره بدرخشاید و آن که جاده نه عاطفلی بی پایان رسید
 خامه در نامه نگاری بسیر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد و فیض سانا
 نامی نامه شما از صحت وجود فائض الحود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگه ساخت
 حقا که پز و مبنده این نوید بودم از من آداب نهین بوس ساند و عذر کوته تعلیم باز خواهند
 اسید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعہ تحریر فرماید خاطر عاظرشان بهم
 دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد انیت که بروز چهارم از منی که چارشنبه بود
 یا یازدهم ذیقعد مطابق داشت رویورث مقدمه من ازین داور بگاه بصدر و ازین

ای بیخ پورث و کو مقدمه ریوئی چون موسی رنگیان خم اندر خم ریوئی چون حال لبستگان
 در هم ریوئی فتوی خون یکجهان آرزو ریوئی فرمان ریزش آبرو و از اینجا که فرمانده
 شهر را در آغاز بر خود مهربان ششماختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
 ایستاده خود هست که اگر بنای امیدم استواری پایتدخیر صدر نبودی پیش و سمان این
 حکم خسته در بنیان مرا دم افکنده بودم و حاکم را برهنه گریه گون ساخته و کوناهای سختی امروز
 رنگ و بوی کار نیست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا طاع
 غالب میخندم غالب و قبله غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بود
 من دانه دانه دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در گدازه چه عریه با بنیاد و کمی صدفه شاد و ناگاه
 منست ورنه اگر تاب و توان داشتی آن قدر با شاد و آویختی که شمارا دامن گریه بیان
 بزبان رفتی و مرا سرور شکستی آفرین خدا تیر سید و از روی داد و بخی که کار من و شما
 بدان رسد که روزگار با بگذرد و بنامه یاد نگردم گفتیم که بنگر از رش اند و به تازم
 شکوه کجا بنماظر نشاد میرسد و اگر چه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه
 بران بچسبید که مبادا دوست ادانشناس من مرا از خود غرضمند داند و بدین گمان از تلاقی
 فارغ باشد و من زیان زده جاوید گشته امید باشم با جمله بدین نامه نگاری عاقلانه
 بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
 دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جهان موج بالا که زود رقم شکسته بود
 خانه بسیلای فساد خون و قایم بگردن که درین سفر از همپا کیش باز ماندم و فروری
 سیاه خویش نشود هم نهفته ایم و شمع خاموش گشته تا خودیم ما و ماندگی و بیچارگی من ازین جا
 توان سنجید که زندان بر بجز تنم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گزاریم که قاضی
 محبت بدین جرم بر قطع نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد و سزاوارم و لطف درین است که چنانچه
 در بنیاب بختار گرایم و سنگامه پورش آرایم شرمساری بیشتر گردد و بخت افزاید بگریه امین الدین

بتلافی برخیز تا از گرافی تشویر بسبک و شش گردم و گرد و غلبت از چهره برافشانم یعنی کمر خوار
 در هر دو نوازی استوار بنید و خود را دوست و برینه امین الدین خان دانسته آنچه
 چاره سازی و سنگالشی گری بجای آرید که این دردمند دور از خانان اسد الله
 روسیاه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیزه برادر و الا قدر سلطنت
 گفته شده است که چون بگلکته رسید و شمارا در یاد داند که اسد الله پیش از من بگلکته
 رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بر شمر دم آخر خدائی هست و آنگاه هست افسانه
 ناکامی دستم کشتی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان غار را دل
 بگذارد و آهمن را آب گرداند و زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از
 ساختگی گریز اتم الدین سکو بهوس ایضا فرو رسیدنهای متعارفهاستخوانها
 پس از عمری بیاوم داور هم در راه میکان را به روزگاری در از پرچ و تاب انتظار گرفته
 گزیده تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تنها گردید تا ز من اینهمه ساده پرکاری خوشبین
 نگه داری که خود را شمر مسار و انمودید و غدر بر تر از گناه آوردید و بصر تقدیر مصرع عمرت
 در از با و که اینهم غنیمت است ۴ غلب که برادر صاحب الامتاق فخر الدوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی شان در نور دیده
 این ورق میرسد باید رساند و مر از فرود آمدن جانشان خبر داده خدا کند که بکاشانه
 شان فرود آمده باشند و شید و تکلف مرعی نهشته مینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
 را با نواب امین الدین خان مجتبی هست هر آینه مدارج پاس و قاتل قدیم رسانیده خواهد شد
 سرست گردم معامله من دادنه آنچه نیست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
 چه این الفاظ افاده معنی دوی میکنند و میان من و دوی نیست لاجرم هر چه بگوید
 خواهد بود که با من خواهد بود حال اختلاف مرزا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از
 مرزا آن انتظام ننماید و فرزندانش در خرد می یتیم شدند خدا می آید تا آن گروه را

توفیق یکدیگر بخشد چه زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آن روزی دیار است
پایانش کوهاگر اندوه روزگار است تاب گذارش آن کراچه نکاشته چهاردهم اکتوبر
۱۳۰۵ ع ایضا صاحب من به دیده میباید آئینه سکندر فروغانی گردید و
عبارتش گهر برشته نظاره کشید بیا نهایی خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند و در آنها
نظر فریب دارد فرمان شهاب جان و دل روانست و مراد درائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بکه از نامعتمدی اخبار جام جهان ماملول اند و قتی درست بخواب
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان شادترین هفت
خبری نگار که در هفته دیگر خود مکتوب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار بادالی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان بملک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است به در یک هفته خبر میدهند که مسی قلعه اکبر آباد و روضه تاج محل بین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکنند که فرماندهان کوشش این بیج و شری روانند
بهر حال امروز که یکشنبه چهارم شمس است نامه نامی با اوراق اخبار ملین رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر و دیند و خریداری این رانسته بدین نرسیده اند پس هر که از اعیان دیار هر چه بخواهند
بشما عرض خواهیم کرد والسلام ایضا جناب عالی به امروز که آدینه دوشنبه دهم از اپریل است
فرست نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم نه هفته میباید که لاهور و لکهنو
ببنگ بهادر به روز است و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بگوشتی رسیدن میفرمودند
و بعد از دو روز شکر و بازار شکر را رفته جمعیت آنهم گشت و مردم را بر زمین دستوری
داد از انجمن خدام خاصه به شمار روان شد صاحبان سکر و جاجا در شهر خست اقامت کردند
مولوی محمد حسن مولوی سید محمد و دوشمار روز غمگه را رقم با آراستگاه و شش کاشانه
گنجائی خویش بهساگی کوئی رسیدن می بکرایه گرفته در اینجا فرو آمدند شاه بابی ارباب

عالمجناب نه پیوست رفتن صاحب سکر و سجاد و سپیک صاحب سیدنت سجاد و سبار گاه
 خسروی و رسیدن مختاران تنهایی بحضور گورنری صورت نسبت پنجم اپریل صلاسی بار
 داوند و گرو با کرده مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برنج ساخته بود و نیز
 بر شش سینه قرار یافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنشن تنهایی آورد و سیدین
 نواب فیض خان سجاد و مرزبان ججو با برآورد و سپهر و سعادت باران و خسته یکصد و یک اشرفی پیش
 کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس بگین چهره نشاط و فروخته و دهمین بار از جاگیر داران
 و گرو بود مثل نواب امین الدین خان اکبر علیخان و دوندینان زین پس امرای شاهی و عماد شهر
 دو کلاسی اطراف و کار گزاران و فترتای سرکار مهویدا یاد که درین هنگامه میر حامد علی خان
 داماد و عماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و نسبت اشرفی نذر کرده و
 بیافتن انگشتی آبر و یافته دیگر چه نویسم که مقصود و جو این قدر اظهار نموده است ایضا
 سرت گردم بدخواهی گفت که اسد اللہ داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
 خدا را ناله و فغان در دمندهان نماید و بخید و تیره چون من در دمنده که از بندهگان است
 نامه منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد و با بخش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و
 که دیگران آشفته سر زحمتی خواهد داد و حقیقت این تدبیر موسی طوسی پیش نبود کار بدان عرضی
 اگر نیری است که من بشما فرستاده ام در ساندن آن تل توان کوشید چه اگر آن عرض شد
 پذیرفته شد البته کار رونق گرفت و در نه من ناکامی جاوید الله بس موسی نگاشته
 پنج جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات
 گوهر آگین نامه و لنوار پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید
 نار رسیدن نامه مرا با فسر و گی شو قم حل گردید چرا که بزرگ من حل نکردید تا از اداسیها
 شما خبر رسد بودی و شما را اهل دل و دانشور شمر می دهم من ایمان من که ریشه محرم شما بفرول
 و دیده و محبت شما با جان و آرمیخته نازنده ام بنده ام و فائزین من است و مودت و دین

منست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود و در دوا و دل و بهنگامها
در نظر و تفرقه باد و خاطر و سواد با در سر جویم چه میکنم در روز و شب چگونه بسر میرم نامه موسوم
چند اس اخبار نویسنده نامه موسوم نواب فتح الله بیگ خان بهادر جابجا رسانده و آنچه تر
از آن نتوان گفت گفته شده سلامت مانید که مرا بخت اودید بسبب دشمن گشتم از کشاکش درستم
الکون چنان داس اند و نواب فتح الله بیگ خان می اند و شیخ عظیم الله زین پس من در میان و ناک
تقاضا از سر نوشتان نیستیم زیاده جو اند و دل و شکوه بخت و فزادنی مهر و ستور می فای
چه سراییم و السلام بالوف الاحترام ایضا قبله حاجات داغم از نارسانی بخت که نیروی
سرا بخام بوی که از دیر باز گردول میگردد دست بهم میدهد و توانائی سرگردن شیوه که خاطر
از یکبار در گرد و آفتاب روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سرست که رخت از ورطه آمیزش
برکنار کشد و آزادانه بفرخانی گیتی بگرد می سخیم که آغاز مستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام بدید خواهد آمد خواهی خواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست سر و سر خواهم نهاد
عقده کار کشایش نیافت و این عزمیت امضا نه پذیرفت فرو نمیدی مگر و شش ایام
ندارد و روزیکه سید شد سحر و شام ندارد و آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویش
شرفسارم در مجمع احباب گلکه خاطر جو بولوی سراج الدین احمد قرار گرفت و موت را حزن
ضمیر منیش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد دنیا ورده و فراموشی را
خدری نخواسته امروز که بخت و هشتم و سیم انجام سال هزار و هشتصد و سی و یکست
دل از درد و بختی بهم برآید ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر میروم عرضه دادم اگر بنا
یا دایم دشوار است که در پیر سرین گنجم دهستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضا عزم من چنان
پس از رسیدن گرانی نامه در بنده آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که در دشت بنده پانزدهم فی المحرم بود و از فدا که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود
از هم بیفت شمع ایوان سرور می مرد و نهال باغ آگهی ابرگ با بر فرو سخت و تنگی در ماندگان

را دست از کار رفته و گره کشای مبدع کاران را بی نابخشودنی شکست خاکم بدین چگونگی گویم و اگر
نگویم کیست که نمی اندک مسخر اندر دست رنگ هر دو از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاستن
روی که آخته یروزند گوشت خستندی تا نشو و که چه شد کنون امید غمخواری از که باید شست
دول انجیال گردش چشم که لشکین و اور یوئی که فرانسس با کنش هباد در خصوص ادعای
من بعد فرستاده است چگونگی که چه باید امیدگاه و اندوه فرا می بوده است تکیه بر کار ساز
آن چایک خرام بیدای فنا دشتم کنون از شش سو فلک یکام دشمن بست زینهار در پاسخ
این نامه درنگ روا میدارید و بنویسد که آن والا که راجه روی داد و آن گلبن روضه مردی
را کدام تند باد از پای افکند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جایش که گرفت و لب
ماسوی هوس ایضا قبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چو مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تفریت دوست انشا می کنم و اجزای وجودم از بهر
نمیر نریز میگفت که بدلی می آیم و عده فراموش نمیرد راه گرداند و اقامه لبس منزل دیگران که هم
که خاطر دوستان محزین نداشت چرا بحال خود سالان خود نیز داخت و سایه از سرشان با
گرفت ای بی یاری یاران وی و در یغایی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گشتن تار و پود پند از هستی با چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالایی طاعت است هنوز
بهنگام مرگ مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بنگانه رسیدی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدی چرا آنجا به رنگ نوزید که حامد علی جوان گشتی و کار خانه باندازنده و نش
وی روان گشتی حیف که همین پسرش خود سال بست باشد که بحقیقت سرمایه پدر و انا
و بگرد آورده زنده ای توانا پرانگنده و انا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بنگی آرد و بیاد دهد
و بر فروستان خود ستم کند و همین بر اوزان را تا کام گذارد و هر آینه در خیال اینی باید بشنود
و حق شناس که گرد جاده بر آید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید و در من قال فرد
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر بر تنم پذیرد و الله که تیار آن بیچارگان

فرض فرض عین است هم بر شما و هم بر من از ابوالقاسم خان بیکسی اینجماعه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله لا یضیع أجر حسنین الیقمان و بان این نامه هست از اسد الله
و برومند بسوی آن یار خود پسند که پیش از دوستان دریغ دارد و دو را افتادگان این نامه یاد نیا
شگفتی بتگر که دوست بدان ناپروائی و من آنخاید بهو سنال که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه با پنج گنجاشته شود و هم اثر فرود اگر بگیا شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید ز بهی تصور باطل ز بهی خیال محال صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فرون سری است بلکه کتایش گر بهی چند که در سر رشته خیال افتاده بهی تمام
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنویم و همین همی با نیست که نواب گورنر خیر بچار
چنانکه آئین است خرمش کنان و داد و بان می آیند و بهی میسرند و ازینجا میگذرند و بهتر
سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بکل کوهستان بر می شوند و تابستان
در اینجا بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک با بقا ضما
وقت کار با سره میگیرند و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کو که گورنر تا اله آباد خواهد بود
و پس درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب و الا جناب از اله آباد بجلگه میرو
و بعضی را عقیده آنکه بآباد در رنگ میفرماید و دوسه ماه اندر آن بقعه می آساید و در آن
کشا کش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پیدا رو گفتار بیکس
در اندیشه ستوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جادارید و بهر حال کوکب
فروغانی کوکب تاله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنده رازی سرودل گذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بگارید
و السلام ایضا قبله حاجات بهر خدی و رو و نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سودای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال غمهای خود که عاشق اویند چنانی بر داند
و خیطلبانرا السلامی خشک نمی نوازند و عجب اینکه چون شما اورا یعنی حامد علی را به سعادت تمند

میستایید هر آنکه مرا نیز با وی بد گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرده و سنگدلی و دل آزاری را
 از آثار ریشه و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه مخالف خویش نفس از خود
 فروریزد و نامه را بدان نگار بندد تا محو و مگمی بتواند و بد سخن این نیست که نفس را با و بیجا
 درنگ ندارد و فردان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود و اگر
 خواهم که همه آنرا پورق اندر آورم نامه از درازی بگذرد و رسد و رقم انجام گرای نکند و اما چون
 محو و مرا به ناله های زار من سری هست محمد کرده ام که در هر نامه یک دو چایه یعنی غزل
 می نیکاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبر آنمزد بوم باید آرا
 چگونگی آنچه توان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
 بهستم و بران کرد و فرزند آنان روزگار و اندازه متناهیان کینه و یاد اشک گفتند که نادر
 صورت محقر که کردارهای ماست چنانکه گفتند رخ زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
 همچنین درین روزگار آن فرمان امینی داد یعنی حاکم حقیقی خویشی بد و طمعهای خلم و بهر سو
 تباها را در قالب بخت پس از آنکه آتش غضب که آخته اند بصورت مرد میان بالاس
 بزرگ شک ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دو دوزخ دامم بر نگرفت
 و از آن پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت همه پیماید هر چه بر علم
 و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپید است مگر بر جسته
 از جانب بحر خط پدید آید و برین سرزمین که بندش نامند فرو بارد و رنه فرو نشستن
 این آتش بی زمینها محال بالجملة این خبری است برای معنی یابان و مرغجوی اما بخلاق صورت
 صورت پرستان آتش را گویی نیز و انموده میشود و نهفته مباد که لار و گوندس بنگ بهادر
 سیوین تو بت بدی نزل اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مژده خواران و
 بزرگان و مالداران شهر رخنه و نشستن و عطر و پان یافتند مخالف است که گشته است
 محقولا اعمال خود دست درین بنگامه جا گرم نکرد و بهرگاه نرسید چشم بر راه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره یورو و نواب گورنر جنرل بجا در حدیث است دارد و السلام
والاکرام الیحدانینهار صندزینهارای مولوی سراج الدین تبریز انخدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بپادشاهیند من گریان و مویکنان دران هنگامه
در تو آوینم و گویم که این کس که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از ساوکی
بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بی وفائی کرد و خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای برکن روزگار با
گذرد و خبر نداشته باشتم که سراج الدین احمد کجاست و چندان دارد اگر خجاست آتش
و فاست بسم الله هر قدر توانی سیف زای که اینجا مهر و وفا فرادان است لاجرم جانیز باید که
فرادان باشد و اگر خود این تغافل بپا دافراه جرمی و یگوست نخست گناه مرا خاطر نشان کن
باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا از بهره گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ عذاب مباد و کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خوار نمی بیند دست به تنهاری می نامم که در محرابی پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا ببرد نتواند و فرو تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر پوشش
دید می و و حالش از زندگی و استی بگلگت رگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدید
که شادمان دارم و اماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپایش کردن و رو داد
اورا تنها گذاشتن میگفت که در کلکده یکجای از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم خاشاک جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی شکیب چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بود بهر راه هم امید
چون شما را در یاد آید مرا بانی کنید که اندوه تنهایی از دشمنان خیر و شما را تسکین
شناسد و السلام ایضا ویر و که یازدهم آتیه بر و جارم جمادی الاول بود قدسی

نکاشته نسبت نهم ستم یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسیده اما اوراق اخبار را در آن لفافه
 هر چند بیشتر جستم کمتر یافته ام و اوراق اشتها بود و دیگر هیچ دستم که هنگام فرو سپیدن نامه نور وین
 اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مر سخی در رولج این اخبار پیش از آنست که گفته آید
 اما بدین نزدی برین مراد چیزی تواند شد چناندرین روزها آوازه آمد آمد همین داور و کلاهی
 اطراف را از جابیده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
 آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر ما برنجیزد مقصود و روانی نگیرد کار من بدوگاه
 دلی چنانکه دانسته باشد تبااهی گزیده حالیا بران سرم که اگر در گمانج هد باز بدان در سرم و در
 دل بدان ز فرم فروریزیم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگیرد یا نیم بهیات اگر معاش
 من همین پنج روز و پید سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سر کار که ساده لوحان آنرا معتقد
 آنرا گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش باندازی و گفتندی که نه
 محرم شل نمی تو باز یافت و انموده یافتنی از آن افزون تر نیست قرار داد نیز بهمانست لا جرم بویانه
 بود می اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبلی که خوششان و برادران نند بستینه و رجا ستمی
 و بیاطل سیری نام بر آورد می کوتاهی سخن بر آنجتن منشی نصر الله بمیاجی گری طلب است
 از جابج سونین سجاد در دایمی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی ندانم یا حکم که کار برگشت
 و در کار برگشت خدا را بنگر و بدر دل من وارس کولبرک تپو سطر کربل منبری املاک بر من مهر با
 شود و ریوئی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر از آن
 نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کس
 که بجای کولبرک اندیشید آنچه بر برون هنگامه سلطنته را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
 در آن داور می از مستر استرنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورت بصدر نرسیده
 که مستر استرنگ را هر و راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسبم و بدامن جارج سونین
 آویرم گرم از جابر خیزد و دامن پر شغل جهان بانی افشانند سجان الله معزول نگردد و کولبرک

بمرگ ناگاه نمیرد مگر استرنگ بولایت نرود مگر عیاج سونین در خور این صدمه ها جانگاه نباشد
 مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داور سی قطع نظر فرمایید
 و وکالت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز شانند و از هم بدرند و بگذرند
 الله بس موسوی بن موسی ایضا والی من مولا سی من یکشنبه دوم جماد الثانی بختی صبح
 آوارگی در زاویه دلی پایی بدامن کشید نام آیین غنوار می جان پیروی نکوبانی که درین سفر
 دیده روشناس کف پایی آنان گشته که وطن را بذوق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت
 رسیدن بدلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که ز اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند که
 این رهبر و نمبرل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد در دمنده است از وطن دور افتاده
 تازه بلخ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد که مولا سی سرلج الدین احمد و مرزا احمد بیگلخان
 و مرزا ابوالقاسم خان و آقا محمد حسین را از کف داده باشد طر ف اینکه در عرض این سه سال
 که مراب بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم در راه اعیان دلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
 یاران شامده از دوستان یکدل گروهی با غار جا خرامیده و سرخوشان بزم انسج غه چشمیده
 گرانمایگان صاحبان دزد و ایای خمول فروخته و سفلیگان و سفلیان روزگار بر روی کا
 آورده حال دادگاه از داد خواهان تبا ترو در و مردم از چشم پو یان سیاه تر بار رسیده ام
 هر سو و دیده ام و اگر زم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معز دل بخود مشغول منصوب شهر آشوب
 آن امیدوار باز آمدن آب زفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت دیو سار و امین
 خوی اما هر چه ازین عالم است حاکمان را پنهان است خاصان ابلهان سر رشته بر هیچ کس
 پدیدار نیست نامه نامی که در بانه بمن رسیده و جوابش هم از ان منزل مرقوم گردیده هر سطر
 از نصیحت لوامی جهان کشای گور نرمی داشت مبنو ز آخنجان بر روی کار نیامده همانا آن
 فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخاید که ارباب کونسل با باد و قرآن محکم بنیاد
 آورد و اعیان آن که بدین پای یکدل و یک زبان نیستند امید که بحرم بگذرانند و هر چه در دنیا با

دانسته باشند بمن برنگارند دولت روز افزون بلاد ایضا قبله حاجات و لنواز نامه سپان
 عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوده سپری شده را تلقی تواند کرد اما شاید کردن که نهاد
 بغم سر رشته باشند آسان است منم که چون نامه شمار سیدی مستانه از جای جبرستی
 و جهان همان نشاط اندوختی را نیک تا چشم بسواد این صحیفه دو چار شد گیتی در نظر مهربان
 نخست آنچه بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان فلتن خواهر
 عزیز شما ای بی این خدومه مرحومه همان است که مادر کلکته خبر بخور می شنوده بودید دل از
 دست رفته بود و سر سبکی بر پای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چاقی
 گذشته باشد تا از این دکان تمارا شکیر عطا فرماید و تنومندی و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
 ساخر را در و ز نامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصاب گرداند آشکارا شد که مخدوم
 از علاقه تازه خوشنودی نیست هرگز انکشاف انیم یعنی غبار ملال مردل فرو رخت از آرد
 نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پذیرا داشت شارسرستانی بدین تازگی دگیتی کجاست که نشانی
 آن دیار از اورنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر متابل نبود می و طوق ناموس
 عیال بگردن بند شیمی امن بر هر چه هست افتاندمی و خود را در آن بقعه رساندمی تا زیستی
 در آن مینو که بود می و از پنج هوا بای ناخوش آسود می نهی هوا با سر و خوش آب با
 گوارا فرخ باد های نایب فراموشی پشیرس فرو همه گرمیوه فردوس نخواست باشند خواب
 آن انبه بنگاله فراموش میاد هم از نگارشش مخدوم پدید آمد که قبله جان دل مرزا احمد بیگان
 از درد پهلوز حمت کشیده و محسن تدبیر خباب سید احمد علیخان و بی افاقت دیده اند که احمد
 و شکر نامه موسومده شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و اسلام
 ایضا امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی شنبه هنگام نیمه و این برق
 نگاشته کلاب اسد الله داد خواه میگردد امید که بنظر گاه قبله دلهما و که به جانها حضرت
 مولوی سراج الدین احمد فرغ قبول یا بدو نیز التفاتی بسرایای ذره بیدست و پاتا به گمنامی

را نامور ساختن و بیچی را بهر پند داشتن عنایتی است شکر که محنتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ محنت بی استعدا سائل بطور آید بگرده اگر
و دیده حق بین اردو بنگر که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کرم عدم متوار بوده اند بجز
پسرایه وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت نهاده حقا که اگر تاملی بسز کرده شود
تکم گشتن قطعه تاریخ در آینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون تا خوشه بنخندین لغزش میماند
آمد هرگزین روئی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش معانی صلی میماند نهاد
آرد و اسرار انجام گفتگو داده میشود و منتقه میباد که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن سخت
که فاضل بی نظیر و المسی بیکانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دلی
استغفار کرده خود را از تنگ رودار با ند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کفایت مولوی
فضل حق آسمایه بیکاهند که از صد و یک داماند و باز آن پایه را کسر رشته داری عدالت دیوانه
سجده بنور ازین عمده دون مرتبه وی خواهد بود با لجه ازین استغاثات فیض محمد خان پنده
روپیها مانده برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند روزی که مولوی
فضل حق ازین دیار میرفت چگونگی که بر اهل این دیار چه میرفت و لیعهد خسرو دلی صاحب
میرزا ابو ظفر سجاد مولانا را تا ندید و کند سوسی خود طلبیده و دشاله طلبی خاص و شش نهاد
و آب در دیده گردانده و فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من بخصت میشوم مرا خبر اینکند میر
کز تیرت اما این دو انا دانند که لفظ و دل از دل بربان نمیرسد الا بعد از هر چه ثقیل تا اینجا
سخن و لیعهد بهادریست و غالب مستهام از شما خواهد که واقع تو درج منو که فضل حق اندوه
بهادر و در آمدن لهای اهل شهر و بیاری روشنی و بیانی و لاویند و آینه سکندر تا الطبع
در آید و مردم درین تفقه منت پذیر انگارید و السلام ایضا مخلص نواز عمر است که
بور و دلتوا ز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب نیند داران التفاتند و بحدائق ارباب
مودت از هر که گوارا ترا مانا آنچه میروی نگرم نفاصل است این را بر نتوان منافات مگر بادی چون

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آیا تمییدانید که بر من چنین روزگار آن چه گذشت و خوار شکم
 با که این شعله روکش گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن سرخ ندارم
 چنانکه گفته اند سخا کس نبود یا نشنود من گفتگوی میکنم روز شانزدهم از می بود و وقت بر
 افروختن شمع و چراغ که چیز ایسی سر رشته اجتنابی دلی رسید و نامه مری و لیم فریزر بجا آورد
 بمنجی او چون تمیزان نظر بنجیدم که آن تر از آن بود که آنرا یک نامه توان آنجا گشت باری از هم
 کشودم و دیدم که نامه مری و لیم مستر می کنان صاحب بهادر در نور و انشت مضمونش
 اینکه کواند منتظر مثل مقدمه از نظر نواب علی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
 ما کس صاحب منظور و هر دو دستخط گذرانده مرزبان میوات اصلی و بند و لبست مندرج
 دفتر سرکار نامصرح و نامکمل فقط شد در متن قال کس در خاندان کسری این عدل رود او باشد
 شبی که این مشکوف نامه بمن رسید باید او ان سامعه گرا کردید که مولوی محمد محسن بچشم خونی نویسه
 ما خوشده اند نارفته رفته کار بد استجاری رسید که خبر با یوقلمون شدند باو بیان حسد پیشینه با جوهر
 چون امر مخلص صادق الولا ی مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز و بار یا
 مسته بار پراکنده گویی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا به
 از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عده سکه نری اجنت دلی دارد شنودم که جرعه
 و بزه چنان که در سزا غار دوری تحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
 صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
 هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد و مست برشته زندگانی کردم و چشمی برپاه بازداشتیم
 تا برور لبست و دوم ماه چون مولانا از شمار رسیدند و بسا حل در یابد و رتی که خاص از بهر
 پیش از ورود شان آماده بود فردا آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وقار در یافتیم آشکار شد
 که این بزرگ را با داور رخصتی با فزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه را بهار
 از دفتر بچنگ آورده بالجملة آن جان سپرد می را بدید و کردم و سفینه را لنگر گرفت و از

هجران و بی نامردی خویش سترگ اندویدی در گرفت خدایش نگهبان باد و مراد غم دل صبر گشت
 کند و السلام ایضا چار ماه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر گیم
 اگر گمان بی التفاتی رود یابی مهری مطمئن خاطر شود همه در آن کشاکش که نارسیدن نامه چه
 اندیشیم جز غم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در خاک من اندیشه در راه انیمه یکسوی ز روی
 انصاف اگر از بهر شاعر کثرت اشغال سرکاری تر نشیده آید جادارد خدا را برای مگری مرزا
 احمد بیگ چه خدرا اندیشیم و نارسیدن نامه نشان پیش خود چه جوی گاه گمانا گون اندیشه با
 درنگانگ سوخته با خط میگرد و دل سودا زده بتیامم دارد و خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا
 فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا یکس آفریده و شماره را
 عجب از من ساخته است میتوانم که شمارا بر سر مهر آورده تا سطر سی چند از رنگ کلک فروزینید و
 بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزود تر من بهنگام بر آید و هنوز بدست رسیدن این
 نامه بی پایان نرسیده باشد که نامه سیار از در آید و گداحی مفاوضه بین سیار و فرجام داد و خرمی
 خبر اینقدر نیست که لار و کوئندس بنگ پهاور کو اخذ مقدمه مرا از دفتر دلی با خود بردار و از آن
 دفتر کورنری میگفتند که داو نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهده آن
 مجموع حکم اخیر تواند داد و اینهمه دل که آینه دار از است میرانامید دارد و نظر تفرقه که در قوانین
 حکومت روی داده حکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم
 قتل صادر گردد بعد بنمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جا گیر فلانی بمن بخشیده شود شکفت
 نمی بیدارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش السلام ایضا از اساتید بسیار
 بود الا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد
 و پیامی که شنونده را چشیم آرد و پذیرفته بود اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی است نشاد باشد که از من
 بخلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر فرو و گسلید بکار اگر نامه بکشاست
 انبشدر خود کنید که نوید آمدن فرمانروای بوا بختن بودید در آینه سکندر با طبع آورید تانی الحمد

درستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بجا نباشد چه بان فرومردن شمع
 و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر
 بروشنائی روز دریا بند شکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلها می تازه ازین
 پیش سخن در آید هنوز بر جان دل و الفت تاریش دل در خوننا به فشانی بود ناخن فکر پیشه
 جگر کاوی داشت هیچ تاب نه ای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویر شهاسی رنگرنگ
 است قافیه مستحی تنگست متمم که اگر از روزگار زبیر لکله اندک سایش یافتی به نیر و
 فکر بجز ارباب فن بر تافتی سخن کوتاه با اینهمه دل افندی هر چه از قسم شعر در بان خواهد گذشت
 بمیانگیری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب محمدم من از خوبی خوش
 که نام در گشت تغافل ست پشیمان شود و سلام ایضا مولای من درین روزها که غم
 روزگار بر من سخت تر از الفت است اگر خواهم بختی ازان بر نگارم خامه روانی تواند گرفت
 تا شناختن کسی از در آید نامی نامی من داد حق که مشاهد عثمان صحیفه را بدان الفت
 که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شناس
 که روزگار در ایشار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن رسم که دل را به بند غم خسته
 کند و رسیدم که محمدم مراد از روزگار خوش نیست هر آنکه بار اندوه گرانی کرد و دل را
 نگرانی افروزد و اندیشه را پرانگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و مادم از زانی
 چون شمارا خود آن خوبی نیست که نامه زود زد و نویسد و غالب را اغلب آید
 چکنم تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در انجاری وی دهم در قطر باشد بان اسے
 ساده بر کار خویش تن نگذار نامه دوست ابا آنکه رسید باشد نارسیده شهر دن میجاره
 را به بنجه شکوه باسی بیجا تنگ در آوردن رسم که این کشور و شیوه که ام مردم است
 پیش ازین و رفتی بیاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب خطاب حضرت قاضی
 محمد صادق خالص صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل واک وانی یافته این نامه که گز ازنده

پایان آنم سطر از سپاس درود آن نداشت و سر از گله کوه تلمی من بر پود و مرا به نور آن خانه
 که در ستودن آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسزانش نیز و لب تشکوه گستاخ
 ز بهیستم ظریفی و خوشا حق شناسی و الا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب کتب بخیر دست میسر
 و نامه من میسر سازد اگر بجای من شمرده شوند جا دارد نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
 و رؤسای الاتبار اند نیاکان ایشان خسروان مندرامه و روان چاه مند بوده اند و تشریف
 شیخ پور و مصافات آنرا فرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصله جانفشانی
 و کوشیدگی خطابه‌های حافی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
 که بدلی دیار مانده بود و اختیار کرده اند یا من در هر دل بازبان یکی دارند و درین افشردگی
 که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بیدار ایشان است چون با من از رفتن برادر
 خود باله آباد و منشأ خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواستش و دو
 مرا خود در دل افتاد که با شما عهد و خاتمه کنم و هر گونه تفقد و اتفاتی که در نیامایم مدت بخت
 ضمیمه مخدوم خاصه از میر من فراموش شده است مرا هم فرستی در خیال ترتیب یافته به از
 بهر این بزرگوار و الاتبار در خواهم در دل شنودن بچاره نمون داند و نه تنهائی از دل
 برون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجی بکار
 میتوان بردستخیز پیچ آهنگ که خامه لایبالی پوی مطلب آن جنبید نیز پس از رؤیای خیره‌انده
 بشرط آنکه بر نگذاری سخن پایش آرند و مرا از حال خود بخیبر نگذارند یا رب بخت و دولت
 باد و سپهر چنگام شما مگرداد ایضا فرو هر نسیمی که ز گوی تو بخاکم گزرد + باید از دلو له
 عمر سبکناز دهر رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان باین نماند و هم بر
 سر آن نامه نیشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده
 یزدان در تن هست گزانه آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین و دل چر است متعوم
 نشاط و درود آن منیع در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالب خوشنماست حتی از رسم دراه سترگان پارس برگزیده و کنایه ازان گروه نشان دهد که
 راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
 اندازه سرانجام پاسخ آن توقع بر نداشت **نسر** و زمکن پیچودی در وصل رنگ از بوی
 نشانم به هر یک شیوه نازش باز میخواند چو المیش به چون دوباره گفتند که خواهش چنین
 هست ناپاچار مهر خوشی از دلبان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی
 این خواهش از آچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این نیرویش خسته نتوان کرد و نگارند
 دبستان ندایب با اینهمه لاف آشکار و نه انچه میگوید نه همه است و نه همه
 بهر جا که خود است پارسایان که در سورت و بمبئی آشتیان دارند زینهار گمان
 نبرند که ازان گروه خبر نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
 ندانند و جزو تخمه و نژاد از رومی شیوه پارسایان مانند پارسایان از گرانمایگان و نگار
 و برگزیده گان دادار بوده اند و برگزیده گان فرمانروائی خویش و دانش های سودمند
 و کفایت های خرد پسند داشتند و کشایش را از خرامش مهنت سپهر و نمایش گرسنه و مهر
 پدید آوردن رخنه گهر با از ته خاک و بدر کشیدن باده ناب از رنگ تاک پرورش
 اسباب خشکی و رنجوری دیگر از سن احکام پیشکس و چاره گری پرده کشائی فرست
 اسرار کیانی و فرماندهی و رصده بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بگید بگر
 بستن رنگ رنگ که باد بهنجار سره کردن گوناگون بهنر دارد و گویا با فراخور هر در و بکار
 اندر آوردن و پرندگان هوا و پرندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی بخون
 اندازه هر گونه پیش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزنانگان رو
 نموده و انگیزش بالیستی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازند از مغرور
 این فرمانگیان یوده است گنجینه خسروان پارس از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی
 گنج گوهری چون دولت ازان طائفه روی بر نداشت مسکنه این فلیقوس بلبر آن دست یافت

کتاب خاصه خسروی بتاریخ رفت اما آنچه پراکنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جامان
 تابروزگار پیر و زنی تازیان در آن کشتش و کوششش از هم جاگرد آمد و نیرمان خلیفه افروز سینه
 کلخن گرامیهای بغداد شدند همانا حکام آن فریستی به آذربایجان گشت زبان آوردان عرب پارسی
 را بتازی آمیختند و زبانی تازه برآمیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن در دست
 تواند گفت و از آن دیرین آئین برآستی خبر تواند داد و چه بپندد این راز را کام دل بر نیاید
 و من مناسن که هر چه پس از فردان جستجو فرایم کرده آنچنان باشد که دل بدان تواند مناد
 از من بخبر و دم و مطلع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گویند
 و نگاشته مرا بنمایند و اگر آنچه ملک مشکبار بدان رفته که منتخب از گفتار ناروائی خود بر نگارم و
 لخته از ماجرای خود بر گزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشکفت راز افکنند و هر چه گویم
 از دل و جانی که در بباطن هست دستم رسیده یکی نا امید و دیگری + از چه بدان آرزوم و مرا
 این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شجر اباد پسند از فرجام فرمند
 هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و بوالا دید یکتا گزینیان نمودنی گوشت
 آنچه بمن داده اند زبانی ست یا ذر سرای و خامه است بهیوده یونی من هم ای بیایگی چون کودکی
 که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و پیچیده خامه را پاره پاره
 بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تابانده ناروائی آن خوشست
 ترتیب داده جابجا بنظر گاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پیرش غالب
 مستمند روی آرند سودا و غری که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالاسی طاعت
 انتخاب و الفاظ اشعار حواله براسی نامه گرد آور دست ند با شماره و ایامی سخنور خاصه جانبیک
 نامه گرد آور چشم و جراحی دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان بهر یعنی صاحب دل دیده در
 حضرت قاضی محمد صادق خان احقر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه
 والای اوست و سجده بر خرامیدن خامه در نگارش بسیار آشنائی بنان گوهرهای او شادم

بشا و دانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیند و نازم بنارش گفتاری که از بهر گرد آوردنش
 بر چشید اما اگر گزارش حال مخمور موس است خود انیایه بس است که چون در حریف آن فن
 از من سخن مانند سخن را دوستتایش من بدینگونه بگری نشاند که از ناگهان روزگار و بیکسان
 دلی و یار مسلمانان زاده ایست که فرما جزا و گیسیت مسلمان شما که از غلط نانی غالب تخلص
 میکنند بدین رنگ از اینخاید فرو خرسندی غالب نبود زینمه گفتن پیکار بفرمای که
 ای محکیم ما پنهان مانا که در اصل آفرینش از دوده روز فروز و فغان و حلقه نخت گشتگان
 ستم رسیده و روی بهی ناویده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نذا دم لوب من با فراسیا
 و لشنگ می پیوند بزرگان من از انجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و
 دولت اینان برایت سروری و سپیدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار با همه
 آن کرده چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهنری و غارگری از جای بزر
 و طایفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرا مشگاه شد
 از انمیان نیای من از پدر خود و بنحیده آهنگ هند کرد و به لاهور بهری معین الملک گشت
 چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بدلی آمد با ذوالفقار الله و له میرزا نجف خان بهار
 پیوست زان پس پدرم عبدالدبیک خان بشا جهان آباد و وجود آمد من به اکبر آباد چون
 پنج سال از عمر من گذشت پدرم سرم سایه برگرفت عم من نصر الدبیک خان چون خواست
 که مرا نیاز پرورد گاه مرگش فرازا آمد کما پیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
 بر داشت و برادرین خرابه جاتنها گزاشت و این حادثه که مرا فشان جانگزار می و گردون
 را کینه باز می بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام بهنگام لشکر آرا می و کشتن
 حصام الله و له جرنیل لار و لینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
 دولت اهل فرنگ و با انبوهی چار صد سوار بر کاب حصام الله که با سرکشان سرگرم
 جنگ بود و بهم از خستشهای سرکارا گریزی دویر گنه سیر حاصل از مضافات اکبر آباد

بجاگه داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بختهای آفتاب کلبه تارگدایان را چرخ و ما بنیوان
 را بعوض جاگه بمشابه از خار غارتجوی وجه معاش قرع بخشید تا امر و زک شماره نفس
 شماری زندگانی بچل چار میرسد بدان لایحه خرسندم و بدانامه قانع در سخن زیر و زبانی
 یافتگان مبداء فیا ختم و سواد معنی را بفرغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفرینش آموختم
 بگردن و بار منت در بنمایم بر دوش نیست رباعی غالب بگردد و دود ز آتش هم زان و
 بهضائی دم تیغ است؟ هم چون رفت سپیدی زدم چنگ لشعره شد تیر شکسته نیاگان
 قلمم به نامه بیایان رسید و شرم پرگنده گوئی دور از نفس بر من شتم کرد دیده و ران دانند
 که گفتم فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتی و گفتار را از درازی نگاه داشتی
 مراد را بچرخ رفت گناهی نیست اگر خود گناه هست دوست کریم هست و کرم عذر خواه و اسلام
 با لوف الاحترام خط بنام راجی بچل قطری صاحب من بر خیزد بخواهم که بنازه رحمت
 صدراع یاران نه پسندم اما در دل بچش آورده هست و هر قدر میجو شتم که دامن جبار اگر
 بکمر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله پاک از بیم سواقی از دل تا زبان
 نامر سیده خون میگرد و چه خونها که از درد بیکس کسوت اشک از چشم بیرون نمیزد چاره
 رنج بیدی محروم و پاپایان کار با نامعلوم پیداست که از نفس حبه بام افتاده را چنان
 خواهد بود و از دست فی بناخن فرورفته کدام عقده خواهد کشو جلانی طن غم سفر و آرام
 غربت همیشه است که نصیب هیچ آفریده مباد و ای برنگون طالبها و رمیده بختیهایی کسی گنبد
 را با آرزو خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب طن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
 راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد خدمت گوش
 هست نیجانی که از ان ورطه برون آورد و ام مگرد و ایت خاک فیر و زویر سنده که مرا انچه
 اقامت اضطرابی اتفاق افتاد و مرگی که منش نیز آرزو از خدا میخواهم مگر بعدین بر من
 موعود است که اینقدر درنگ را قفا و گیهار و داد هر چه از اخبار معاود و فواید بشنید میشود

راهی بحرف مدحای من نذار و چه سرسبز آن افسانه نکبت لوریان آرایش صفوف قتال و از گون
گشتن کار با اعداد درست آمدن فال خیر بدگالان دولت خیریه مهت کلر مختصری که نواب صاحب
در اینقدر عرصه رونق افزای غیر و زبور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود دل مغطر آسای نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب ندوان آنجه آنهمه بان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از پیشتر متصف اند و ماندگان تنگنای خطر انجاسلایمی یا دمیفرمایند تا باطل
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت انتظار از حد گذشت خبر و ما نم کرد کارزار
بجز و تقابل و عین پایش زخم کاری بروشته باشد که اگر گریزد و نیارد گر سخت اگر خود را بچاک
دارد و نمواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد را زمانه طناز دست بسته و تنج + تبر فقر قم و گوید
که بان سری میخار + خدا اگر کم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع محسن
از خود هم نیز اودل مشوش میقرار باشد که بدین بهانه درس کینه خواند و مراد خود را بیش
ازین نرنجاند ازین زیاده است و بس ایضا که فرمای من و مطلب بشمار و مدعا
بیار و حوصله وقت تنگ و طرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
در ماده سفارش دوستی خیال دل نگه انهایی آن شفق در تحریر خیانتی می رود و دونه سطر
ماجرای غالبی رقم زده کلک بدائع نگار میشود و بتاریخ پنجم ذیقعد روز آدینه ششام
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بر بنیش فروخت بر صبر قوم بودند اعتبار اتحاد متابع
روی دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز اینقدر بنیت و تم نوشت که انشاء الله العظیم
هفته چوایی چنانکه دل میخواست از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که در و داک
نامه موعود که در ذاک فرستاده خواهد شد بود و صحیفه نه از مقدم نشیند آدم بر بر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب محمد علیخان صاحب که بر بنیونی این رقیه کسب رت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر رقم عدد و کام اضطرار السیت از من درخواست اند که مکتوبی بکی از یاران وطن بر نگارم

که در این شتاسای من ایشان گرد و مشک نازک مزاجهای عزیزان نگو میدانم و متعاف و شوی یاران
را عمری خریدار بوده ام بخود فروخته ام و متیرسم که اگر مکتوب الیه مرا سم و لجوی و خجوری بتجیر
نرساند چه خجالتها که از خودم بایک شید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخند مستان مجمع اخلاق
بلد گردیدم میرسند بدادتهائی و غریبی شان بایدر رسید که شما را نیز دوستی غریب سفر است
نگویم که این کمند و آن کنیدا اما این قدر با دایم که از و مروت با چنان کمند که سر و آزار با
زیاده فضولیت و بس ایضا برامی مدها قضا می ای صاحب افت گراسی پنهان مباد
که درنگی که در نگارش بیا سخر رفته نامه رفت تغافل انشاء آن نبود چه در زمانیکه خیمه ساسی
ور و دیافت متر و بین السفر و الاقامت بودم و سر آن دشتم که اگر نقش بد عارس نشیند
و هوس رنگ و قویع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب قم کنم اما هنگامه یاز بهای خیال
بر هم خورد و بخت رنمیده یادری نکرد و مبادی مقدمه سرسبز از دلفریبی اشت لیکن در
اواسط کار به بنهار نبود و نیست این در که ادا خنایا دیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اهیان سر کار لکنو با من گرم جو مشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آیین
خویش تن داری و رنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خبر به تقریر
ادانتوان کرد و از و فور بی ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد و کوتاهی سخن هر چه در آن بلاد
از گرم پیشگی و فیض سانی این که اطیع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آنخامیه شنید میشد
بخلاک حال بر عکس است در ابتدای دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بروی
پیمید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشته و اکنون که از استحکام آساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زرافاده است جمله خاندانهای قدیم لکنو از بیداد این کرم
بسیلاب فشار سیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیسو گردیده داد خود
از تر دستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و برگشته بالجمه بازار
بیدا و گرسنت مهاجران و ساپوکاران و ناجران پنهان پنهان رو مال خود را بیکایو میرسانند

و اینک نیند که بود که سخت و هر که هست در بندگی نیست چون حال این دیار بدین رنگ است
 آن خوشتر که منم از خود گویم تا اینجاست و ششم ذیقعه روز جمعه از آن ستم آبا و برآیدم و
 بتایینجاست و نهم در دارالسرور کانپور رسیدیم و اینجا دو سه مقام گزیده که بگرایانند ایشان
 عیال و بچه و زن و آرمیده اگر ضایع خواهد و هر که امان میدهند بنگارته میسریم عالم عالم آوارگی را برین قرار
 میبایست چو بین در عوای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بد عاقلند زهی من و خوشا من و اگر
 و ستم ندانم مقصود در رسیدن کون و کجا من با هم شادمانی بکام و سعادت طر مستدام با و اریض
 رای صاحب شوق شفیق غمخوار و اماندگان و یاد آور آوارگان سلامت و چه نویسیم که از متاع
 نوشتنیدار پرتیید است افتاده ام اگر از دوا خدایت گفته آید میان پنج معده اسعاست جهان
 برودت جگر و حرارت قلب و عفت فواد اگر از خارجیات سخن برانده شود تازه پیش ازین نیست
 که قطعه معلوم به طوط غم دل غالب حریفین که اندر ترش ز ضعف توان گفت جان بخت
 گویند زنده تا به بنارس رسیده است و ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نیند و با بچهل
 ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت همه باید گفت خدا کند آینده عالی در غور ترش
 رود و هر که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنجا که
 بیقرارید و اینا ز دل از غصه فرو کا بد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
 ثواب حسام الدین حیدر خان بھادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکه بغم خانه
 به تر از و ایند غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند و زیاده
 ازین زیاده است ایضا رای صاحب شوق و کرم مظهری اتفاقی های فراوان سلامت
 شرمزده و هم غلط کار خویشم و از تنگ نا کسی سرخجلیت در پیش بخدا که هرگاه قائل میرود
 و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من را با باب و کین کیست بجز و حضرت انجیب
 می آیند و بس مراد مستقبل بجناب کار با و مطلب با است اول بسیار و در وی چینی
 دارد و هرگاه که در مبادی صرف تحریر فاضل میفرمایند رحمت سر انجام کار با شکر کجا

خواهند شد سید یا بفرماید تا نقش تو مع دوستی و مهر بانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را فرجی
و گیر داد شود و در نه خود آید و بدیوئی بیکسان گردانید بجز و در و کلکته مکتوبی بتوسط راهبر
سوسه لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با و هست
در ترسیل داشت بکاتب الیه رسید و جواش پس در روز نزد من آمد آری رسید و کلکته
طابق نیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه عثمانیه میرسد را قم با تا این زمان
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشم التماس آنست که زحمتی گشته و بخشی از
اوقات خویش ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بجا در بعد وقوع این حادثه بسیار
وسبط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نماند هر چه معلوم باشد بکلمه هر چه محولی بود
آنرا نیز معلوم ساخته بنگارند و حال در بار زید بنی و اسامی اهل کاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تانده سید نشین میوات را رقم فرمایند که بر آینه مراد ضمن آن
نظر باشد نداشت از جناب طالب افسانه باشم و بس و قیقه دیگر است و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ دخم استغاثه حاجت بدان افتد که در دارالخلافت
و کیلیه از جانب خود قرار باید داد صاحب این رحمت گو را خواهند کرد بانی هر چه در نیامد
مضمون میریشتن تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه و در طریقی است یک
بتوسط راهبر سوسه لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سه رشته
و اک از سال دهمشتن و عفو النش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شماره بازار نزدیک تالاب گردد در حوالی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضا بنیاند از آنکه همچو پاسبانان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک را می بچم را و بر روی خویش می بینم و از هر دو
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زعیب النساء بیگ صاحبیه مبارکباد و مقدمه ترقیات
مستقبله شود کاش مقدار منشا هر روز بنشیند می تا با اندازه آن سیاسی بسیار در کار باشد

جواهر سنگ طو لعمره فراغ یافتند خوشامسرت و زهی شادی جای نیست که بهم مبارک باد
گویم و بهم تمنیت جویم افزاینده عمر و نجات دهنده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما بر کمترین
فرزند ان جواهر سنگ را میریانی تو اینم کرد لطیفه خاطر رسید است بشنود سر سری مدار
چون در غیبت من اتفاق اتفاق این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاء و خواهی گذشت
در زمی در وجه دعوت من جدا ساخت نگاه خواهی داشت اگر زنده بدی رسیدم غمشت
از من است و در نیز از است بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساختن یعنی چه
و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سنگ دنیا را به اسد الهی شهرت اذن چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر بهم باید افزود و ایکه گفتی فلانی روش حکیمان دارد و دنیا را کارگاه
میگرداند با اینجه اند و مینا کی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی که بر سپیان باد و قرار بر شستن و گرو با گرو و مردم را پیشاپیش و اندین تن
را بلباس رنگارنگ برآر استن و معده را با لوان خورد نیماست که گردانیدن شهود
از اندازده بیرون را ندن و غبار مصیبت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و پرتسنگان از نشاء
کار و انشوران چیت و دوازا بادی درین کوپش شستن و از شش جبت در بروی
خلایق لبستن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را به بخر دی با لودن هر که حکیم خرد گزین
است کار و بارش نیست بی برگ و نوائی از شکوه گوناگون حسرت بد و حبه بفرختن
سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو با شد و با طبع کریم بود هنوز ادعیه منی از براح
غلیظه صالحه کبدیه مستکه دارد بر آینه بفرمان باد است روزی چند یا ش تا بنگرے
گره بر کبسیه ز ز زنان و در حسرت ز ز تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
خویش تن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هر چه کرد از بخر دی و اسلحه
کرد چه اگر دانا بودی و خردی دشتی آنان را که رانده است نراند می و کار با از آنان
گرفته و اینان را که با خود در یک پیرهن جاداده است چون غبار از دامن فشانند

و هرگز بهای ایشان نفی کودکی و بی‌اصلی و زریه مگر در ایام صاحبزادگی و ولیمه سی اقامت نمی
 برداشت و با ایشان سختی را می‌لود از آمان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دوام ایشان بدین
 گوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه فرمان بنیش حکیم که میگوئی و گرم پیشیه که میخواست
 برین بایه لغزش نیز شناسائی ناخبر می‌خواستن گشتن و چون من فسرده دل فرسوده و در
 را در آن هنگام می‌آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
 کدام آئین دید و در است و کدام شیوه خرد گستر می‌چون سخن در نیاب بسیار است نامه
 بد ما ختم می‌کنم دیده اینیشی درست دل را دانشی سودمند و زیاده اشخیش نامش
 حضرت سلامت قدسی صحیفه فقده رقم بنیش نسیم و رود بوی یکدی و بهر روی بخشام
 سگمه زد چار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته
 اگر چه نرندان اندر نیم اما خورد و قناعت من نرندان با اندا بچه درین حیدر و زار ریخ و آشوب
 دیده ام کافر شتم اگر هیچ کافر صید ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عرفی
 فرماید خرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهر کیه در پیاله ماکر در روزگار نخستین شمرده
 که در خرمن صبر و ثبات نرندان بود که در متن از گروه دام طلبان چنانکه قاعده عدالت
 انگریزی هست و گری حق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آفتاب یازر شدند
 و گری گزارده شود با تن ببند و زندان داده آید درین باره شاه و گدا بر پرست آری
 از بیخ نام آوران اینقدر هست که سر تنگ عدالت بکاشان نشان نتواند رفت تا خود بر بگردد
 یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش اداسی زنده بود و لاجرم با پس آبرو خود را گرد و دم
 و ترک نشاط سواری که دم تا امروز همان بنده خود واری برپای دل و امانده اقامت گرای دام
 بهرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از مستمران خدا نامتوس که بغض ابدی گرفتار باد
 ولیم فرزند صاحبها در آنکه زبانه دلی و غالب مغلوب را مرے بود و در
 نشب آثار یک بضر بفتنگ گشت و مرا غم مرگ پد تازده کرد دل از جایی رفت و سرگشته

سرایای اندیشه را فرو گرفت خرمین آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفیض میر سر سترده
 شد قضا را بهشت نهایی داده و در میان که غلط نبود سوار سی را از ملازمان والی منیسر و ز پور
 بخون آن ها و رستوده سیر گرفته صاحب محشریث بهادر شهر که با من سابقه مهر فنی و علاقه
 مودتی داشت و در آن روز که گفته شد بوم آسای پر و از م حیرت شب بنو و گاه گاه مشتابه گام
 نزد سی رفتی و نفسی چند خوش گزار می چون این واقعه رو داد مرد پیر و هوش کار و دخل اسرار
 با خود انهار ساخت تا آن شد که والی فیروز پور مجرم قرار یافت و حکم سرکار باتنی چند از خاصات
 خود اسیر شد و نهاده سرکار بجای گیش رفت چون میانه من و دی ناسازگاری بود و مردم
 شهر آنرا امیدالستند بگی در من افتادند و گرفتاری آن کا و نعمت داور کشش را بگردن
 من بستند یعنی اشخاص دلی از خاص و عام این و آگویه دارند که شمس الدین خان یگانه
 است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه در بهادر و غی چند بر هم بافته و خاطر حکام
 را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طر فکی درین است که فتح الله بیگ خان خود این
 عم دالی فیروز پور است کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من در دیاده سرایان دلی
 گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم فریزر رها و مسیخت اما اکنون
 هم قابل مشخص شد و هم بگمانان شهر مرسته آورده اند ازیر دشمن کش شمس سید نواز بدعا
 صبحی نخواهم که این خیره سرنی آردم زود تر مباد اخراه گرفتار دازم فرزای بیایه دار آید
 و دامنم که بهتم ظفر یاب و دعامم مستجاب است دی که دو مشتبه بقتل هم صفر بود حاکمی از حکام
 مستقام مقام ال آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدین ماموریت
 که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با معان نظر نگردد و بعد ثبوت جرم تعذیر پاییه بیایه قرار داده
 کار را بکیسو کند و پیدا است که کران پذیرفتن این سنگامه را افزون تر از نیکاه نکشه این بود
 خلاصه جوابی که تعاقب سوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بنده بان گهر نشان
 سبحان علیجان رقم پذیرفته است چنان است بلکه حق آنست که خانج الا نشان بگمانان نپرداخت

و اتفاقات بخاکساران ننگ پایه خود شناخت نرند بشرط کامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من
آن بود که طبعه بنظر نندگان خسرو سپهرستان گذرد و نیتی از خاکساری بی اعتباری گشته شود
و اینها خود را بنقد رشوار بنو و بجان الله و الحمد لله فرو حریف منت احباب نیست محال
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کاتبی که از بجا عجم نسخه ها میگیرد و بر میفرود شد در نظر
نیست نه از هیچکس شنوده ام که در مملکتی این چنین کسی نیست آری شهر معروف است بیکه و نسخه از
بجا عجم اگر یافته شود شکفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بسیار بدینین که دست بهم میدهند فرستاده میشود کسلا م ایضا قبله حاجات رنگی که
دیگر کارش ضرعت نامه روی داده بر افسرگی شوق محمول نشود و بکنیم ممت بجاری شکوف آویخته
و نظر منطری بلند را دید بانی همیکرد تا آنکه هنگامه سر آمد و دیگر کردار کفری که با نیست یافت مرز با
میوات مانند کریم خان سر بنگ خویش بخلق آویخته شد و بر اثرش بعد از آباد رفت مصرع
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت به تقد نام در داک انگیزی رسید و مر شکفت زار
آنگند چه مخدوم میفرماید که غالب روسیاد خود را فرایاد خدام نداده حاشا که چنین نیست
یا همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت مافی الباب
اینکه فرستادن نامه چند آنکه زود و دینو دهم در داک بهند و ستانی واقع شده امید که
زیر پس نه مندن بشم و رفته را در آئینه ملانی کنم باقی ماجرای این یار آنکه جاگیر دار فیروز پور
بجاکو کشته شد و جاگیر وی و هر چه بجاکو سپرد دشت لبر کار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب جامع بگی قواعد تواند بود صد در نیافته ها ناپس از آنکه این ماجرا بصدر
حکومه خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضایق خواهد شد منکه از میان آن جاگیر حکم سرکار
انگیزی زری می یافتیم بنگرام بن فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آنار یآوری
بختم صاف ترک اینک آنچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار یا نیست کمتر بود و بدان قدر
از سر کار قانع نیستیم بالجملة سخنی است بیچ در بیچ و کار نیست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

که از ده نگاشته خواهد شد زیاده و زیاده خطوط بنام مکتوب محمد علی خان صدیق
 باندایون دیل کهستند قبیلۀ خدایپرستان و کعبه حق تبار و همان سلامت خود را فرای
 خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریباً میان
 می شمارد و حاصل مکتوب که در وجهش محض حسن اتفاق هست گواه این معنی است که نامه
 در چه عالم تجریر آورده ام بهر حال روز پختنبد در موذیه رسید تا یکشنبه بآرامش گرایید و
 کوس ریحل کوفته شبی نبرد ستا بسیر برده سه شنبه در چله تار رسید لعل محمد که رحمت صلاح
 و حمی از ساحت طبع رخت بر لبست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تار رسید
 با مداد ان اگر حیات باقیست بسج راه فقیور کرده خواهد شد و زیاده حداد ابیضا
 قبله همان دول سلامت و آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لعل احمد
 که زحمت صلاح و حمی هم از باند اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردید نیست
 چه این رئیسین است که از وطن کمر همبازی لبناست هم پایه حق گزاریش قوی است
 و هم سایه و فاداریش فرمای ملج ثانی و بیچاره دو شنبه از موذیه برآمد گرد و سکه
 که درین ملک به لوط با موسوم است برای بار کشیدن یا فخر چون از من ضعیف الخلفت
 افتاده بود آن آهسته خرام بلکه خرام دوازده گره راه توارشت برید و از موذیه تا
 چله تار انرسید ناچار شبی بدی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب و آن شد من
 خود و پسر روز برآمده بکاروان ملری چله تار رسیدم و آن بسج فخرام عیاشی از شب
 نگذشت من شپوش است همان زمان مکتوبی در سواد طلمت لیل که هنوز ملازمان زهی جملغ
 نیز وخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باند فرموده بودند که عریفه موسوم
 جناب مولوی صاحب به تهمانه دار چله تار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز
 بلکه اول شب بکاروان ملری چله تار را در انتظار گرد و تک و دو ماندگان نه شسته بودم
 که ناگاه تهمانه دار بکاروان ملری رسید و پسر فرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از روی اعانت جستم اگر چه پذیرفته اما پذیرفتنی سخت سفینه نه چنانکه طبع ایاکرد و گوار نشد
 مکتوب بوی دادن ربه و سی محبوب الا حوال چون نام جناب از من شنود نامه بجز از من
 طلب کرد همان سطر می چند که عجلانه بتاریکی نبسته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
 خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اگر درون بآن حامل هست اگر نه خواهد رسید زمان
 رسیدن او به پانزده ساله نام و درود عاصی بکلمه متعارف خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
 از چله تار به باندار رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر است
 آخر از سید او گردون درون مستوره آمده خود را بدینا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
 بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجربها و بر سهوا بر خوانده سفینه
 در رود چنین رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده تو قهی که در بنارس منتهی استم کرد و همچنین
 بقعه کار بندم در روزی چند آسایشی کرده ام بحتاج با مضار رسانده رگبار شوم و دیگر خبر
 مرشد آباد بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دیدن درین دوسه روز نهمان خواهد
 کشتی بایان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینکه در چهارشنبه
 قریب نیم روز کشتی نشسته دل با خدا نه با خدا بسته ام زیاده حد او را ایضا بجناب لوتی
 قبله و کعبه و جهان و خلقه العالی به بعد گزارش آداب تسلیم عرض اینک نشسته
 که منور سرشته فیضان تجلی رحمانی از مشیت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم
 عطا وقت دل از بغر و حصول خود سرم که بهر برین رسانید و مسرت یاد آورید
 را بهشت شادمانی گردانید تشکر عنایت ازین پر موزبان میر و یاندا ما گفتن با اینهمه
 را برپایان نمیرساند امر فرزند آدینه بقول جمعی نهم ماه و با طهارت گریه و هم هست رنبد برین
 رخت سفرم اگر شب بجز گذشت وجود موهوم راجع بعد میت اصلی خود گذشت فردا
 سینه از بنارس می پویم نفقه نماز که تا خدا یان تا خدا شناس بنارس در باب کشتی
 مضائقه کردند چه بهر که بر خوردم تا کلامی که از صدر و پیه نطیید و تا پند افزون از نسبت

خواست ناچار همان سپ سواره تابدان بقعه صحرایم میبود و هنوز هوا می کشتی از سر بزم ترنمه
 در پخته نیز سخن می نمود دیگر هر چه جز بیاس تفقد و تشکر ترجم گفته آید از عالم سبزه در آبی است
 نیردان سلامت دارد و اجر لطفی که خالصا لله بی سوابق معرفت در حق بنحو مناسبت میسر
 که هم در ناگسی قرینند اردو هم در یکسی سبها بزل فرموده اند و میفرمایند و در دگیتی بد به زیاده
 حد ادب ایضا جناب مولوی صاحب قبله و کعبه شایسته مد ظله العالی روزگاری است
 که نفس از سوز فراق آن قبیل رستان شعله خیر و حسین بهوای آن ستان سجده زیر ست
 وای که میان من و آبی که آتش خط ناک شوق بدان فرو توان نشاند بهفت دریا حاصل است
 و از سنگ آن درگاه که مرغان عبودیتش توان گردانید دوری یا اندازه بعد کعبه
 حاصل عطف و ترقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و نخب چشم
 عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغنمات فرصت انکاشته دوری است
 خدام ذوی الاضرام نگاشته هم بر آه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجملة به تیار می مایم توجیه
 انقاس بزرگان چون کرد که بیال باد پرود در هر گام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالان گاه
 از شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
 سه شنبه چارم شعبان پاره از روز بر آمده در کلکته رسید غریب نواز میهای و با بی منت
 نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را با اندازه فراغ
 خاطر از دوگان فضائی دهم اندروی مانند همان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
 صحن بر آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
 یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده رویه ماهانه بهر سید و آدم و چار و ارنگ
 آرمش گردید و روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور مشعل راه مدعا ختم و در
 کشتی نشسته آهنگ بهوگی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
 اگر گویم که مرا از سخت عجب آمد و است و اگر گویم که مرا بر من بر شک آورد نیز جاداد

نخامی که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانگیزی و صاحب دلی در بنگاله دیگر سکه
 نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است این گوهر گرامی از کدام کان است و دانا
 بارے چون نخستین صحبت بود بچاره و مصلحت پرست در دست ندارم و دوسه ساعت
 نشسته بنگاه باز آمدم آوچ که درین روزها نواب را با حکام بهوگی بندر خصوص مینی که
 وقف امام بائه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است و دقایق
 فرو همه لامائی حسرت دنیا دیدم + چون بعشر تکه گبر و مسلمان رفتم + روزگار غریبانم و
 بخت فرمان پذیر باذالضا قبله گاه بیکیان پناهاشگری آثار رحمت الهی است که آب و هوا
 گلگته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از انجم که در وطن بوده ام رباعی
 غالب هر پرده نوای دارد + هر گوشه از دهر قضای دارد + بر چید میو نیست از
 دامنم کیس + بنگاله شکر فآب و بهوای دارد + سیمین فریز است سکر تر یاد ریاض
 ملاقاتی شایسته رو یاد و استقبال و مشایعت معانقه و عطای عطر و بان بهمان آمد
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسوم نواب گورنر
 جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکر تر بهادر سپرده اند و در آن
 صحبت صاحب سکر تر بهادر آنرا به پائین صاحب سپرد تا آنرا با انگریزی نقل کند دیگر امیر
 بارای و فرزند موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه هدایت قوس
 نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن بامی فهمد و بلفظ سخن
 و امیر سد در مدح وی قصیده شمل بر پیچاه و بیخ بیت انشا کردم و در آخر قصیده نعتی
 از حال خوشترین نگاشتم از حسن اتفاق نه تبسعی کسے ملازمتش بر روشی گزیده و غنی
 پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امیدوار به کامی کار
 برآمد قصیده + و پاره بر خواندم مخلوط شد و بگوئیها کردم و وعده یارگیری داد
 پوشیده نماد که استرلنگ بهادر عهده چیف سکر تری دارد و منجمله اجزای کونسل شماره

سید فرزند صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه و اورست هرگاه در
مقدمه از بهر جوع بگوئید فرزند صاحب ام و رسم داد و خواهان بی عرضه
سیدار و دوی فراخور بالیت هر کس اورالبسوی خود بخواند در مقدمه برکتی ملی سبزه آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیان عرافین ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و
شنیدنی بگوئید میگردد باری بهوش شادمانم که دادنامه من پذیرفتنی و بگوئید گشتنی
سنجیده شده تا در آن انجمن پیروی دهد و فرمان فرماندهان در باره من چه باشد زیاده حد
ایضا از بگشتن بگذراند و در تن پنجای سبزه جا درود و در شنبت بخورند بسلام و زلب
فخو به صهیایام از دل افکار بر بزم سیاس و فرزند جوی به خضر التماس ده روز سیر
دو ماه گذشته که سواد و الا نامه سرچشمه نگاران نگشته عرض داشت نگاه فرمودی و محضر
موقوفه هشتم ماه مذکور که در نور و مرسله محمدی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب محنت ترکیل یافته چون گویم که تلف گشت و نظر ابوبیت اثر نگاشت کاش از
تغافل برده من التفات حضرت فیه گاهی تو انستنی هست تا دل از پراگندگی و استی روزی از
کثرت اضطراب بخدمت جناب خوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم
چون از رسیدن نامه شرویش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی برادر دارد اگر چه در
نیافت دو نیافت اما سپاس بیزدی سجا آورده شد که در باره و در ختاب شک نیست
که تا بهی سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن هر دو عرفیه یا جمالی که تفصیل چه بد معوضی
جهان را گشته تازه اینکه عرض داشت بگوئید گشت فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی نشست که نخست زمره تعظم بگویش رسیدن نایب و میداد گفتیم که سرور سفر
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یا فتم که خود اینجا باشد و کالتا بر سیدانی و ملی گرایان
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابی فرستادم و اعانتی جتتم می بکس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و وکیل قرار داد و بمن نشست من و کالتا نامه بنام وکیل نوشته

و سرگود کا غنائی فرستادنی بود و ضمیمه آن ساخته در نور و نامه موسوم آن دوست کار فرما
 که بر من از من مهربان تر دور کار سازی و دوا و خواهی از من خورده دان ترست در نور وید
 بدلی فرستاده ام رخ تاد در میان خواسته که در کار حسیت به اندیش با موسوی بدلی
 ایضا قبله گاه با آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که بهای
 والا نامه بسیرم سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جابجانی داور بهی به نم روانی رفت
 نامه اخبار اندیشه با فرو نشان دادن دل با سر آن با جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
 عجب و دست نامه بسبکه ذوق حضور از ضمیر میجوشد هرگز رعایت آداب و انقباض انگیزی
 نمی ماند چه من آن میخواهم که بنشینم کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پرکار
 افتد نه تقدیم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از و رازی سخن اندیشم و نشیمن فراز و او
 گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گیسخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که ما را بر برای مشکوکه
 قبله گاهی پنهان نماید ازین پیش بدو هفته روز بنشیند بگاه جناب موکو سید ولایت حسین
 صاحب از در درآمد و به تودیع پرداختند که انیک بر سر راهم و تقرب دوره عزم
 سفر دارم تاد در عکده مشایعت بجای آوردم و سجاد سپردم و دیگر همدرین روز با نا
 از دلی رسید و کاشت این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دوست کار فرما از
 پذیرفت و کالت نامه بویکل داد و هنوز و کالتش از قوه لفعیل نیامده بود که روشن آمد و له
 سوار دلاژ کو لبرگ صاحب بهادر فرمانروای دلی بهنجا روزه بال نهضت گشت و کمترین
 باز گردیدش و پیش و این دستنگ که بنحیست در میان آمده بجای خویش است یگان از اخبار
 دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بر روزگار پیشین هم در پیش
 تیر بود و در لیا بملک به بهار فرستاده است و لارڈ ولیم کوئینس شنگ که اکنون نظرای گورنی
 نقش کلین اوست به ناله که شکار گاهی است شرف و کلاکت بسیر و شکار خرامیده صاحب
 خاق شمیم موکو محمد عبدالکریم میرمنشی دفتر که فارسی شخصت هشت ماهه که فرزند پادشاه را

ز نوی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادریات اینک سخنوران و نکته رسان این بقعه
 پس از ورود خاکسار را بنوعی سختی آراسته بودند و بر ماه شمسلی نگه نریزید و بر یکشنبه نخستین سخن گویند
 و در سه سر کار کمینی فراهم شدند و غزلهای بهندی و فارسی خواندند و ناگاه اگر انامی رود
 که از بهرات بسفارت رسیده است در آن آنجن می رسد و اشعار مرثیاتی و بهایک بلند نامی
 شاید و بر کلام نادره گویان این قلم و قلمبههای زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
 خود نمائی هست بگمانان جسدی برند و کلانان آنجن و فرزندان فن برده و بیت من و غرض
 نادرست بر آورده آنرا شربت میدهند و بی آنکه زبان بیایم آشنا شود از دانشوران که
 میجو و ملا و نواب علی اکبر خان مکرمی و مطاعی موکو محمد حسن از آنانند و آهبا بیایند و پس
 زانوی خاموشی می نشینند چنانچه بهم نفرمان این دو وزیر گوار قنوی افشا کردیم و بعد از اظهار
 بحر و انکسار خویش جوابهای اعتراض در آن ابیات موزون ساخته و آن شنبوی پسندید و طبع
 افتاده است انشاء الله العظیم زمین بعد از عیضه که بوالا خدمت خواهد رسید و رازان
 ابیات در نور دآن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی بی غمی باند ظله العالی که در مسکرم و جان
 بخاکپاشی افشادم و نمیدانم چه عرصه دارم و از پرده که رام رقم سر بر آرم نه سپاس داد
 کران پذیرد نه شکرت را فرانی با ندازه تحریر پریر و ز خباب منش عا شوق علیخان بهادر کتابتی
 بمن فرستاد و چون عنوانش شبگافتن رسید نوری از آن پرده بدخشد چون داریم
 سواد مکتوب حضرت یو که بجان مدوح در اشعار خاکساری این ششت غبار جلوه رقم دشت
 بالجلد ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشتند که وقتی قرار ده مر با گاهان ناز
 صرت از سپهر گذرانم و نور و در و خوش بکد و رنگه ات براقش نام پاشم بهوش گزاردیم
 در دگر خود به بساط بوس رحیم جناب جدوی سخن بواق اهل وحدت وجود می نمایند و
 ازین نمد کلامی دارم که از شیوه اخلاق شمع و چراغ آنجن مولوی سید ولایت حسن
 و طرز اختلاط هر سپهر منعی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منست خاتم قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر میسر آید شتم بذا من برکت الهی است که
 بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود و حقا که در نور و این آوارگی
 بشمار رسید می خستگی مرام بهم و شکستگی مرامو میانی از کجا بدید آمدی اگر سر رشته انصاف
 از کف ندیم هم دانم که از عهد سپاس سپیر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و
 بدان سر منزل خضر را بهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه روح ملازمان گویم حاشا
 شتم حاشا ع خاموشی از شنای توحید شنای شست و محفی ننماید که این عریفیه بر و ششم
 از ماه شعبان رقم کرده بهار و زیتو سبب صفات علی خالص صاحب به لاله کاشی مل فرشتا
 یزدان توفیق بکتاب خود فرو پیچید و به باندا فرستادش عطا دارد و بنام محیر
 جان کوب بهادر قطعه ای نشانه های خرد و در تو بهوید از ازان که سر و از لب
 و آب از گهر و تاب در مهر ششم رویت نمودار توانائی را بی + هم زخوی تو پدیدار دل آرائی مهر +
 مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وی بخود باله به پیروزی رسید و به
 شادمانی خوانده شد بهر کشایش که از بهر نور و دل برانگیزه آمد گوهری چند بدانان نگاه
 فرو رختند آمد جنبش خامه آگهی منگامه در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوان فط
 را یکو شمش بسیار از نادری بر آورده روی و موسی آن شاه درو حانی را غازه کاری
 و شاه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از مکر نشناس از در و یاقوت سخن خوانین
 پیرایه بر بند و تا بعلاقه دیباچگی در سر آغاز بدان پیوند و نیز فرمان چنانست که خود هر چه
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
 بگفتار شیارم و در آن دیباچه بر نگارم مخلص نواز از هر چه بر من ندیده باشم و بدان قدر
 که بمن رسیده باشد سر سر نه فهمیده باشم چگونه نشانه های درست توانم داد چون بچایان و
 فرمان دست نازیب بود و در اول بگفتارنا شکلیا تا چار از دیباچه نگاری باز ماندم و باین
 تقریظ سخن باندم بلیغ عربی عبارتی را تقریظ نام نهادند که کتاب ابدان انجام دهند چون

گفته اند که این منبته ام تقریفاً است و بیاجه هر آینه آن در خور که بیابان آن قدسی صغیفه گیرد
خود آن که مفراد بیاجه بنویسند که هم شماره بکنز کاشته اند هم ذکر این تقریفاً در آن بیاجه نگارش
نیز و دامید که از دوستان و فادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع او خوش
در افزون هم گوشه نخب از خود پرده کشانی و خسرو به نخب رنمائی باد ایضا امید که محاضرات
از من که بنده محبت و خانه زاد و فاضل بمقابلگی یاد آوروی صدره سپاس میآید و اوریک
گونه بنده سپردن هر گونه نتایجش و لغو از نامه در داکمین سیمیه و کالبد شوق را جان گردید چو
مین از آن طالع یار خان صاحب نامه بیکمین سپردند گوئی انجان اتوان فرودند و بروی خامه شکیب
رقم در آن هر دو پرده بدین شمار جنبش است که خورق و روق شمارستانی دارم اگر ام شیشمی گو الیار
طرح افکنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرند و کرده محبت که دین نیست سگو کند که هیچگاه
دل این تاریخ و معانی نهاده ام و صنعت الفاظ را نیز معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
عاطر و این است که ملک من در نگارش این راه رود و درگ اندیشه من بین به خارج بند
فکر را چه اندازه که درین راه لب نشاید و فکر را چه زهره که چیدین و دوش گزیده قطعه شمشیر است
بیت بهمدین ورق مینویسم اگر بپندند از عنایت چه شگفت اگر به پذیرند از محبت و
چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور و دست وی آرایش تیغ و گلیب
ساخت ز انسان منتظری کردید نش و حور گفت چنت روضان آفرین و در بلندی مهر
فرق سپهر و در صفا گلگون روی زمین و بایدش گفتن گلستان ارم و زیبیش خوان
نگارستان چین و خود سر اشکوب و بهر اشکوبش در اوج و در نظر باشد سپهر تین
غالب جاد و دم نازک خیال و کش بود اندیشه معنی آفرین و گفت تاریخ نبای
این مکان و آسمانی پایه کاخ دلشین و السلام و الاکرام ایضا فروختن است
که از رفتن باطل برود و نرودم مهر تو از دل خود اگر دل برود و مهر انگیز نامه که نختی گل که امیر می بود
و تار سید دل را فروده زندگی و جان را نوید فرخندگی و اواز نارسیدن نامر اسمن گل

سجیدن چگونه گویم که نه روابو اما اینقدر خود میوانم گفت که اگر نامه منسور سید و پانچ نامه
شکوه بنما بود درویش و لریش و فاکیشم جز استی جویم و جز راست گویم آئین من نیست
گنای خود را بباد نام آوران اودن و بند ز صحت یا دوری خویش ببدل دیگران نهاد
و همچنان شیده من مباد در یاس فاسته رواد استن و پانچ نامه دوست نه کاشستن
آورده نیم بدجوی حق در آخرت ندهند و بدفع این پنج از خویشتن هم بر من منت نهند
ماده تاریخ چاه فرستادن مرا بسرا تمام قطعه فرمان اودن از نوازش خبر و اوها ما نخواهند
که غم زده خود فرو مانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآند و حق نیست که ماده تاریخ نیز
آنجای است که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر تو انکرو قطعه میرسد بگردن و از جرم
ناکرده من در گذرند و آن میجر فرزانه که موسوم به جان هست + دان راست دم
دانش و الای دریافت + فرمودی گندن جایی که در است + آبی که سکنه
بهوس حبت و خضر یافت + خود چشمه رفیق ابدی گفت به غالب + بنوشت و
چون آن دلشده زمین نکته خبر یافت + بستود و درین قطعه در آورد و بها وقت + تاریخ
و گرنه با معان نظر یافت + خورشید زمین گفت و درین فرموده دل بست + دین تمیسه
را خوبتر از کج گم یافت ایضا را با عی این نامه که راحت دل ریش آورد + سرایه آبرو
در ویش آورد + در هر بن مود میه جانی یعنی + سامان تار خویش با خویش آورد +
نشاط بخشی رسیدن دان آسانا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است هم وزیران هم هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچیدن سر و غله کنم چه عجب و اگر از
صبر یکک بجان خروش بلبل اتم چه شگفت اگر ی چون صبح و دود نسیم وز و گل شگفت
سر و چانچه و بلبل چون نخر و شد میر و آب را بر ساندن نامه بر من منتی است که ابرار بر خاک و
بهار را بر تان نباشد و در و زردکیا از هواد ارا نم و گویا و خاموش از سپاس گزاران خرمان است
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلده است که آن نهن همانا مشقت خشی بکین باز

فرستم فروماندگی من درین معرض آن بنجد و ما درین سیر سبکی آن که بیای شمسکه برقرار آید
 بزبان الکن بختارگر آید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من ارم و رقی در ورق مسوّه بی شرم نیست
 کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند عیار نگه تواند داشت بچشم چون دست بهم میدهند آن درین
 بوی سپرم تا نسخه بردارد و من باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
 میرزا ابصاحب خواهی بسبیل ذاک بهایون خدمت برسد خاطر ازین بگذر جمع باد انصاف
 ایکه بر نامه نام تو ردیوان از دل بسته اند از اثر دولت جاوید طراز شاد می رسیدند و با
 نامه که دیروز بر من رسیده نه آشنای نیست که تا فردای قیامت بهر روز بر دل از تو نگردد سبحان الله
 نکسته بلکه ناکسه را که قطع نظر از آن که پیشش نیز خود از هم پادش گشایی که از وی سر زده است
 به خوشیستن از بد مهر و زری و مهر بافی اندوه را بودن دل جستن بهر لال روانی نامه سیاه
 از وی گشایگار ز فرخستون نه تنها همین بلکه گریمانه نوختن و بنگه کم خدشتی شرمسار ساختن
 من در آنم و دل که چه شکر و بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار داد و بنگارش داده اندشتی
 دیگر بر من نهاده اند نهان مانا که نقش سید الاخبار را گنجینه طبع کی از دوستان و حاشا
 منست همانا که فرمای این نو آیین که آن میسگال که درین کارگاه نقشهای ملیح انگیزد و
 فروخته های خامه غالب بنوا را بقالب انطباع فرویزد از آنچند دیوان ریخته که در
 ناتمامی تمام شب عجب نیست که بهرین ماه تمامی و انگاه بنظر گاه سامی رسیده چنین پیش آید
 و دیوان فارسی که طرازش بهر کی وابسته بفرایم آمدن و خواستهای خریدار نیست بهنگام
 خود پی هم بخیر مت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهیم گسستن نیست
 کار پردازان مطبع نام نامی را آراش عنوان فرست خریداران ساختند و مرا از نظر
 یافتگان آن و الا نظر شناختند و دیگر و هم ازین شکیں رقم نمیکه که با سنج نگار آنم دید آید
 که آن قطعه که در چشم روشنی تو له شانه نهاده نگاشته ببارگاه سپهر کارگاه خسته و خسته بود

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه دستایش آن سخن رانده اند ما هم حیرت هم مست
افزود جاودان مانند سخن بس و منجند اند و السلام و الاکرام بهی محمد حسن صاحب
امید گاه به شبها سنگام است و من بادی نژد پیش چراغی که نورش از حجره بویان نمیرسد ز سر
این ارادت نامه پیش گرفته ام صفت از نخب که نارسائی را می دوستی نخب من مخدوم مراد نظر
است بدین فریجه اگر خود بدلف کرم نیز زم تحقیق ترجم از من سلب نکرده آری نیکان
را بریدان و خردوران را برید انشان دل بدرد می آید نخبشودن تو نگران بر تهستان و
گرایش پزشکان بر نچوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن به ایام گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان و الا نشان سجان علیخان معروضه شدی بخدمت و الا می حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل اجه صاحب
اشفاق مناقب اجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آرزوی محال بنظر خالص صاحب عالی مناصب گذشته بخدمت دستور اعظم رسد بگو که
قصیده به نرم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مانده جو خسر او در بر بنده تا امر و که ازین
کامل گشت هیچگونه از آن نیز نگفتن من اثری دیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
چشم بدگاری عصا کش ره نتواند برید در مانده بیم و امید رود قبولم امروز که چاشنی بهیم
ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل تخیم شب چارشنبه و بلبان شرح شنبه
نامیده شود رسیده خد خیال در دل این آشوب انگشت که بر اجه صاحب ام صاحب من
کرده شود که بکنه وکیل خود را نویسنده تا آن نامه آن عرصه است که نور و آن قصیده آستین است
بوا لخدمت شمار سازد و ق آرزو طلبی چنان بتیایم کرد که تا با ما داشت کیبانتوانستم بود
لبش نامه نگار شتم و هم لبش خدمت اجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل اجه صاحب
این فرصت نامه را بنگاشته باشی که بر شمرده آمد بجای زمان باز دهم بگویم بگویش بدین
صرف غالب نوازی می گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چپا باید که دانم نگویم که چپا

این نامه باید نوشته و اینهم از جوصلی و دراد نفسی نیست زنده با و دردم که جنبش کلکی در کشایش
 عقد را درینج نخواهد رفت و جواب نامه خیال کند دل را نوید آراش به خواهد رسید و السلام
 بالوف الاحرام الیضا قبله حاجات و غایب که نو آموز شیوگدانی است که خجسته حکم حیاتی
 ساخت اکنون که جوش گلبانگ تمنیت هر سکوت اند بهین برداشت خجسته و خجسته انچه در دست
 از لب فر و میریزد خجسته انچه بر خوش صبا می گفتار تواند بود در نگار رنگ چشم روشنی است و
 گوناگون مبارکباد بهر چند بهت من بدینمایه ترقی و خرسندی ندارد و محمد و محمد خود را جابه میزند
 میخوانم و فطرت ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه میروا می نگرم لیکن چون
 بگوشت میوشم و میدانه که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط و ولتهای بی اندازه تواند بود
 و این جنبش که کوب بخت و گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و بهر آینه نشاط فراوان دارد
 دل جاداده چشم شبانه بهار حدیقه حایه و جلال محمد و کم کشاده دل بشادمانی بسته ام
 یارب که بچنین باد و این تمنیت مستلزم تمنیت های دیگری شود پس از سرانجام فتن
 در بقیه امید داری و سبب آمدن من اسلم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبه الی با ذکر فرستاد
 قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر یسار گرانمایه عربیتها را شامل است چه کسی و سگامانغ
 کاغذی و مدعا طلبی افتاده لای که در نظر است بی زاد نتوان برید و جاداده نتوان بهر بهر
 نتوان رسید دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خریدنیه خود چون خودی بسیار نتواند
 لاجرم خجسته ام که حلقه درین دستور و خجسته و خجسته گویم که مرا بجا نرود با د خوانی و صله مدح گستر
 اینمایه سامان فرازا نیکه خود را گرد آورده بگلگته توانم برد و کاری توانم کرد و وقت از دست میرود
 و هنگام کار میگذرد اگر درین تریکی تقریری اندیشیده قصیده گزینانده و حال سائل گزینانده شود
 موهبتی است شکر و خجسته است عظیم زیاده خط بمیان نور و علیخان
 و سروای بل نزدیک و دور از دیده گفتارم بهتست + از توام با دل بود گفتار و
 بپردازم بهتست + اد استناسان فرجام را از فرشتی بدین اندیشه شناسا در اندک کردار

دیده دیدار است و همیشه دل مهرورزیدن زبان را در گزارش شوق میا بجیکری دل آئین است خامه
 در سپارش راز و مقو می زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نه بر دل از پیشینه خود بر خجود تا بنا
 بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را سنگام گهر شماری و از نیاید اینجا که دیده روی دست ندید و دل مهر
 گرفتار است زبان باد و دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
 و هم زبان را بنجامه کاش مراد امن نیرنگ نیند بر بای نبود می و پیش از نام خود بدست سید
 تا به عصه خون خوردن و بهر نامه خود حسد بر دل زکوند می بلکه ازین تنبیره که دیده اباد دل زبان
 را با قلم است نیز بمیان نیاید پیش ازین که ملازمان مکر می مظفر الد و ابیوسف الین خان
 بهادر از لکنو رسیده بودند بوگو یه شتیاق آن مجموعه اخلاق افصول نازشی بر من مید بودند
 اکنون که خدام محرومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمد ندیدیم غیر شیم نفس پرده کشای
 شایه این را ز آمدند که خالصا حب عظیم المناقب نور ذریعینان بهادر مرابرا و داشته اند که
 چون بدی باز رسم گفتار پیرا گنده غالب هرزه نو اگر دآرم و آنرا گزین آه آورد انگارم
 لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتادیم بدیر نای گشتم و هم در نظر خوشستن گرامی گشتم
 آری انگ شراب خنجر عشقم بیک جریه صبهای التفات مستی من از انداز میگذرد و بیک خیر
 پرستش صنم که ه غم استقبال نیم نگاه نازا خود می برده بهیات چون من باندوده بیکسی
 در ساختن و خود را ناگش ساخته از درد لمارانده و کج گنای و اما ندیده چه تو انگفت که بشنید
 از درد و چه داند نوشت که نگرستن شاید هر چه از کلیم فروریزد و به تکلف ازان نسخه بر سازند
 اگر نظر بیاکی آب بابا فکند نش روانه فی سخن رخور انگفت که با تش اندازند نیز داند
 که هرگز از آزادی در بید آن نبوده ام که سنج خامه و آمه مکر شده باشد و بهر چه نوشته شتم
 باز نویسم لیکن یکی از برادران بخوابش خود را بفرمان من عمر خود بفرام آ و زون شمرن
 کرده و در قی چند چون نامه که در من سیکرد و هست آن اوراق ازان گرامی برادر هیچ
 خاتم و هیچ نویسی ابران شتم که هر چند و در ازین نگارش را بیایان سلند هر چند کشت

که کاغذ کتاب رنگین نقش و نگار و راق زردین بودی لیکن چون مخدوم محمد و رح راکا در کاتب و
براه بود و فرستی دست بهم نداده که برنگ آسیری و نقش انگیزی و فاقاوان که در بالجهله بصورت
شبه سببستان کاغذ کلی بگستان میفرستم و بعضی از وچیل چهار ساله نفس سوختن میسر
بهایی همزیج فروختن است که بیای نگاه آنصاحب دل دیده در میرنیم تا بعد ازین محبت
چاقضای فرماید و نگارش بی در پی از برد و سه تا کجا مهر اخرا به یارب نام نامی شهابش
آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ طوطو شوکت نو بهاران باد و توقع روز افزونی
دولت روزگار و السلام و الا کرام ایضا مشتمل بر پر و اسکیج پنج آهنگ
مشتاقان امید گاه به مخلصان پناه کاغذ دل را که گنج خانه زار است از چشم و گوش
دور بروی یکدگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن هندو آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هر کجا عمل این قدری همان از دوتر آید هم از ریج گوش نهباخانه دل آید
بالجمله هر کار و وی نکونی و خوی خوش است دل را بطایب کاری فعل در آتش نیست صورت
پرستان تا چشم نه بیند بدل مهر نگویند و معنی شتاسان تا آوازه بشنوند هم مهر گردند اگر
هر جا بدیدن او محبت توان داد جا به بشنیدن نیز دل بونا توان نهاد بخون گرسنه اغلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و برسانی انداز سپاس گزارم
که با اینهمه دوری بخاطر دوست که مشتبه ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است
نه تقاضای خوبی گفتار نه فرمان ارزش من است خود استند که آوازه که در میان
نبود تا یازمنت یاد آوری گران نبود همیشه به این گرایش که از ان سو بوده است بخود
از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار دهم چه این نامه نگار نه گشتند
تا منت بر جهان دل نهاد می و نگاشتهای خود را زود تر ازین فرستای با آنکه دانستند
که مرا شایسته خطاب ندانستند و رنگ پریش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل
از مهر جویش و لب از ذوق در خرد و شش آید شطر فنا جوئی دوست و حق غمخوار

خویش سجا آوردم و محبوبه شربان نامه که سجا من تواند بود بگری جناب نشستی محمد حسن خان سپهر دم
چون پوپیه را مرد و جهان منزل بمنزل است رسیدن سفینه شربان بدو منفعتی مشکلی نیست لبیکه
ذوق روشنائی هم از دیر باز بگرازان شست میوه ای آن آزاد دام بران دست که نامه دیگر را که بستر
ژاک انگریزی چون کاغذ باد بال سرپا زد هم تادوست که هنوز انداره مهر و وفا من نیست
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز یا سخنی از آنسویان
رسد بلکه اگر مروت بخونی خستگان وادار و نگارش جواب این معنی نیز در عالم واداد دارد
هر چند از نام و ران نیستم پوشیده از پیام آوردان نیستم بر بیان ژاک انگریزی لبیکه نامه از دیر باز
می آورند سجاده کاخانه خاکسار شستا سادرا انداگر نامه فرسند و عنوان نویسند که این کتاب
بدلی به اسد الله برسد و شوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد سلام خیر خان
نامه منوچهر کطفی خان بهادر ریاحی ای شمع بزم ماتم قاتل چکونه غم از این
گرمی محض چکونه ای گوهر دل تو بجای خریدیده دوست + بادوستان چکونه و بادل چکونه
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده شش که
شکستبارش گویند دل را بتوانائی ببالاند و از امیدگی که سر را بجای دل ادوگی است که امیدگاه
که تکه گاه از آدست ساند و فرشتا را بن اندوه که می بالیست دل به پرش ازین بهر متراوید
و مرا آهنگ نغمه ساری جز در آن انجمن جای نبودی گرایش من بدیدار خیر بیک بار و
نبوده است همانا هم از فرون سری خود هر اسیدی هم از کو که می دلی دوست اندیشه ما
چهره از درستی هم دل نرم است هم زبان درشت دوست از لبیکه هم خوی ازک بود
و هم بندهم گران مباد نگر نیست گریستن باز آوردی آبروی کرانه روی من در میان انجمن
فروختی و اگر دل از جان فری بر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من که بخوردن هم دوست است از جان شسته و هر چه در دل داشتمی گفته ام پس خود
شرمساری کشیدی و دوستان را به بیدار کسی بودی روزها اندرین آویند گذشتی

و شبها درین سنگالش روزگشت تا چاشنگای سبهایون که سیه از آستان نشینان شنیده
 شد که سندگان سبها گریه با درفته و نوحی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم نریوان مهربان
 و دل را باندیشه درست نیرود با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش غیر بد و همچنان در سینه
 می تپد آری الا اندازه شناسی هست که سخن باور از می نمیدهم و بدین آرزو که تو میکنم که چون
 یا سخنام نه بویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل هست از آن پرده فرویزد
 بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمار در دل فرود رسد نوشت حسیت شمار در غم دل چه
 باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید رست بخت سازگار در دل دانا و دانش بود و مندر و در باد
 گاشته دومی روز از ماه روزه ایضا فرو تر رسم رسم کعبه اسلامان فته + کم کرده ام کواد
 شوق توراه را + آتش جنس پوشش بلکه خارج خاموش که صورتیان اسلام شد و سیاهش
 نامند از دوست بدان شادمان هست که برگشتن از کعبه اگر ترگشتن بار نیارو باشد نویسد تو آ
 پیونید یکدی خوا بود از خوشی بدان در آزار که چون حج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
 بشمار آورده هست سر آینه سر نایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه و فرام گاهت بتایاج رفته باشد
 هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدگران اندوه نیریزدین خویش بدان
 منشاء نیست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر لست که بدین بیت ابو القیض فضی خرمه
 می بجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون بای می دوست از گرد راه آب بیده فرو شویم و
 خواهیم که بذله چند به بخار چشم روشن گویم همین دو مصرع فیض و دو بال پر در طائر آواز من
 باشد فرد حاجی با ویه پیاز کجای آبی + خبری داری اگر از ره مقصود بیار + اکنون جای
 آتش که از شادی این بار آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فرادان هست
 ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته سازان ز فرم اندیشید و خود را دل بسته کن
 و صوت ندیدید و السلام ایضا خواجه نا نوشته خوان نا گفته دان را از بنده ساد دل
 بو قانده بی میانجیگری ملک و زبان صد نه را آفرین که نبوشتن پاسخ نامه نا نوشته برآ

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی بود
 این همه نگارنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسنده پیر
 مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فائقه نوشت کرد و ورق ساده
 بآینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود دانست که آنچه مراد
 بشن را از آن بزرگ خامه فرو ریخت نامه برادر بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
 سخن ناگفته بار دل است عذر یکا گوئی ادبی بصدر رنگ میتوان خواست اسخه بدل
 گذرد بربان چون نگویم پیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکنش از حال
 و خط میبایست کرد نه بدو سخن چشم بر روی ساده فرو گمان ز نیست بود بر منت ز
 بید روی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست و انهم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
 که نامه نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
 فرو گذار شده باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و
 صدره میتوانم گفت که بر من مژده او داشتند و از آمدن خود نگاشته اند و دانی خواست
 دوست اگر همه از آن من باشد خشنودم دارد و هم در آنار خویش افزودم و بدین نوشتن
 آن دریا فهم که میری آینه خدا یا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز
 در باره دوست غلط باد به امین لوله آغا علیخان نواب عالیجناب معالی القاب
 را بتازگی تماشا نوید که جلگه یارهای از رگ کاک فرو ریخته فراهم آورد و هم بدین ملکش
 آنجنم بگلستری میفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالهی اگر از خنده و چشم آب بگرد
 چه شکفت آری این چنین گلسته بی رنگ بود به آن بزم کجا در نور سبحان الله خریدار
 بدان دیده وری که بنیش را بسر چشمش سوگند و فرو شده را آن کالا که اگر هیچ به بار نرساند
 به هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامت نتوان کرد و به شکنجه سوزن شمشیر نتوان داد
 چرا این ستاخی لفرمان محبت است و این بی ادبی بقضای روزگار آری روزگار را

اینچنین میگفتند فزاد نسبت و محبت استیگونه خود نمائی بسیار مور یا می بخ به سیاهان برده اند
 آب شور به سلطان دزد اگر هیچی خود را شتی خود را ره کش مهر نداشتی و پروانه اگر رسوائی
 آئینش بال خود را با شعله شمع دریا فتنی روی از انجمن بر تافتی بلبل که برگل میراید اگر نه
 محبت غدر خوشی مرغ را با بهار چه نسبت و گاه که بگر با گراید اگر نه جذبه مهر در میان حسن را
 با که با چه پیوند اگر گویند که جز بمیبا بخجگر می دیده دل توان داد و نادیده رو شناسن توان شد
 گویم خنودان آوازه مهر مانی و حلقه منفس را پرستند نه چون صورت پرستان لال امیر در
 دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بران داشتی و این خواستش گاه از دل
 سر ز روی که چون استغناء به مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخست خود دگر
 کنم و بنامه خود را بر خاطر عطره دهم تا اینکه درین روز ما خاتمه مهرمان خوشوقت علی
 بکامپور خرمش اتفاق افتاد چون در آن محل از بار یا فنگان و مرا از دوستان مهربانند
 نامه با ایشان سپردیم تا چون برسند و برسانند من نیز بر پرده گفتار خویش سپردم و قرب
 جا یافته باشم و پرده بگیاگی از میان بر نهسته باشد غبار راه کاروان و گردنمناک گذرگاه
 سیل یعنی منتخب یوان و نیخته که در قی چند پیش نیست از جانب خاکسار دیده آن بارگاه
 است و زبان نیاز بدیگونه در خواست که چون از هر دو سود لهارا بمهر گراش و محبت را
 بنامه و پیام افراش و می خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظر گاه التفات خواهد شد
 حالیا غولی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد و غزل
 حق که حق است بیست فلا فی بشنو بشنوی اگر تو خداوند جهانی بشنوی کن ترانی جواب
 از فی چند و چراغ من نه آثم شناس تو نه آتی بشنوی سومی خود خوان و خلیو نگه خاتم
 جاده اسخودانی بشمار اسخودانی بشنوی پرده چند به آهنگ نکلسا به سرای غزلی
 چند به بخار فغانی بشنوی لختی آینه بر لب بر نه و صورت بنگر به پاره گوش من دار و معانی
 بشنوی هر چه پیغم تو زاندر پیری به پذیرد هر چه گویم بتو از عیش جواسن بشنوی

داستان من و بیداری شبهای فراق و تانه خسبی و بیاسم نه نشانی بشنو + چاره جستم
 و نیز فضولی نگفتم من و اندوه تو چند آنکه توانی بشنو + ز نیک دیدی به چشم طلب هم خط است
 سخن چند به غمهای نهانی بشنو + نامه در نیمه راه بود که غالب جان داد + ورق از بیم درو
 این مرده زبانی بشنو + یارب بساط آن خسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته
 نظرگاه امیدواران و اسلام والا کرام نامه نامی میسرید چنان بجای در سفر
 حضرت جی فرو در دل ز تمنای قد مبوس تو شورست + شوق چه تنگ آده نایق
 ادبم را به جان بپاسی قیل رستان افشاندن بدل گذر اتم اگر گستاخی نبود کعبه بهر و ان
 را گرد سرگردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری و در رسیدن ناهای دلا و نیز شنیدن
 نکته های مهر انگیز که فرخنده است بخت من امیدواری میدهد بر من خسته تر باد چون دران
 چشم و دلم چاداده اند اگر از ادب گران می سرم به سپهر سایه بجاست و اگر از خود نمائی خبر خودم
 در نظر نیاید رواست طالع یار خالصا حب شماره عنایت های آن جمیع کرم بخود از خودم
 ر بوده اند و اوقات مرا چند آنکه بشمار در گنجید برافزوده کیستم تا بدین التفات از سرم
 و مرا در کنونی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و انگار
 این سپهر گرانمایه و دلا پایه کیسکه گویشش آبروی صفت دریاست و گلشن رنگ و
 و بوی هشت گلشن شبیل با آن همه قطع نظر از اسوی الله در صومعه تمنای قدوش
 چشم بر راه و منظور با این همه شور ترانه انا الحق در هر گامه با بر روی گفتارش گوش بر کوان
 بجان الله اگر تجلی طور بهر وانگی شمع جالش آرزو با من ارنی گوشت و آنکه دیدار شتاب
 به نظر نبود از من دیدار جوست چکرم علمست که بهت من بکاری آوینده و سرگرمی فوق مطلبه
 شمر به پیر نیم ریخته است و آن خود کار نیست نازک مطلبی است شوار که ازین پیش سالی چند
 به محله زریذنه دست در کشاکش مانده و روزگار سے دراز در انجمن فرماندهان
 کلکته بیخ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داور سی بکشور لند فته و دران ادگاه

بنحیث مشورتا پانچویں از ان کشور و فرمانی از ان دادگاه در نرسد نتوانم سر خود جنید و اردابی
 بدر رفت اگر چه بهم که پاره از حقیقت آن داور سی بعضی رسا هم گوینده را سر رشته
 سخن از حدازی کم شود و شنونده را گوهر از بکف نیاید با جمله چشم برایی و دلم بجای
 هست و درین کشمکش که درون بیرون مراد بهم دارد سفر نیارم کرد اما دهم که روزگار
 انتظار سر آمده و هنگام کم شود کار در آمده برانهم و همه این می بینم که چون حکم قطعه صورت
 از ولایت در سدران پس جز آنماید مدت که بسیار تمام ضروریات سفر و فائزانه کرد و بدلی
 نیارم در وی بگوید الیایر هم و اگر روندگان بیای بروند من بسیر بوجم امید که بیرون فیکان
 و زله بایان مانده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده
 هست بدین گمارد که بزودی کار من سره گرد و مراد از در آید تا پایایه بیای من بخرش
 کشاد پذیرد و جاده راه گو الیایر بی سپر من گردد و نهفته میابد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب
 بسیر روز منشوری که سران سر رقم بحث تنگ و بیرنگی داشت در داک بمن رسیده و هست
 تقوید باز گردیده است و همچنین امید دارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرض شد
 سید امانت علی صاحب سیده آداب نیاز را بموقف قبول و غرلهای فارسی را بمنظر
 التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جاکوب صاحب
 بهادر و تانامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت گده بمن فرستاده اند و رقی بجواب آن
 بر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نور و این نورش نامه فرستاده میشود چون
 کشاده عنوان است میتوان خواند و بکتاب الیایر رسانده مگر می مطاعی جناب حکیم
 رضی الدین حسن خان صاحب که مراد لطف و تفقد مینوازند و درین غمزدگی شادی من
 به دیدار ایشان هست سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اندر زاده حداد
 بنام مولوی سید ولایت حسن خان بجا در قبله حاجات
 هر چند دشوار است بهر آن زیستن و دامنم که بیدوست توان زیستن لیکن نذر آید

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بعضی محال صد سال و صد هزار سال
بهر قلم گذرد و خاطر را بهمان بسوی گرایش و مهر را بهمان وسوسه را فرایش خواهد بود و امید که بهم بدین
شمار تفقه و التفات و از انطرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلا یو
رفته بود سر آغاز این ماه بدلی باز آمد و شبی بکار و انسر می آرمیده باید ادا ن با بهنگام
با و کردار از ریگه شست چون بشام برده که خاور سوی دلی بسره کرده می واقع هست سیاه
قادر بخش همین برادر خود را که از یاد تبدیل کنند می آمد برادر دریافت و همپای نمی و از گون
خرامیده بشهر باز آمد به چند پیچاره سر آن و شست که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدر و کند و خود باله آباد پوید همین برادرش نگذاشت خواهی و خواهی او را با
خویش بر دمسکین از دور دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این رده نه بیای
خویش میروم بکنده بستاند و به بنده می برده دیگر میفرمود که مصحفی از بهر مولوی سعادت
پدیده آورده ام و بازمی برم و چون بر میگرددم با خود می آورم دیگر یک و پیه سکو که بسکه گرد
گویند که بفرمان والی لاهور در آن مرز بوم ردائی دارد و بهی سپرده و از من خواسته که این را
باله آباد فرستم تا بمشاهده سکه جدید بنظر گیان اول بشکفته منکه نامه نگارم گفته او را بر
نگاشتم و رویه پاکه نوید نامه فرو پیچیدم نامه را بیک فرستادم کارکنان آن که نامه را بسوی
من برگردانند و فرستادن نامه که به نیار استیجی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شکوفه پاکه را
از ورق بر آورده نامه را از سر افشا کردم و آنرا نزد خود نگذاشتم تا چون بهر دیار روی
بدان دیار رسیدیم بوی سپارم امید که چون قبله جان دل حضرت مولوی سر اج الدین را
بدان همایون انجمن آیند این نامه بنظر گاه شان نیز در آید تا از حافظه بود و ابع و از آنجا
به نیاز نشلی شوند پیش انجا میدن نامه فوق بهر زانی باد هم سوچ آورد و بهر نفع بسیار که
درین روز با تنی چند از خاصان نوافه و الفقار بهادر از باز آمدن دیار رسیدیم به این
آشنائی سخانه من آمدند و چون در نورده بر گونه گفتگو حال سید نو را درین جلینان بر رسیدیم

نبودن و مانند کان مولوی محمد علیخان مقصود به باندا و پدید آمدن ستیغ و پرخاش در میان هم
 بدان گونه باز گفتند که مراد دل خمین خاطر اندوختن شد لاجرم تشکیک بتیابی مل را نماند شیده ام
 که جنبش خاوه عطار و سنگامه حضرت مخدومی بدین باجر افرا رسم و منشازا ساز گاری آن گروه
 و فرجام کار مخدوم زاده بی بدیر مانده باز داختم دولت قبال پیشکار و جمع و ستاده مددگار باد
 ر قعه خیزد مرست مبارز الی دولت ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر
 حضرت قبله حاجات مظلله العالی برادر حمیدین مرزا سنجی چند از زبان من گزارده باشد
 هنوز آن افسانه ناتمام است تا من به لایزمت ترسم و مفصل نگویم نتوان پذیرد و دیگر لاله بهر خیزد
 صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسوم به کرنیل سکر صاحب بهادر دارند
 چه خوش باشد که به راه حضور بخود مت کرنیل صاحب سند و آن نامه بگذرانند و همین جنبش را
 که نشان حضور بیکام دل بر سینه لاله صاحب بمن میفرمایند که تونیز به راه باش و من خود را
 هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد و زیاده حداد
 ایشما حضرت نواب صاحب قبله و کعبه و جهان مظلله العالی لاله بهر خیزد صاحب
 به سپاس کرمهای بی اندازه خدای تعالی و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان
 بهر گونه مکر می گذر باره ایشان بطهور میرسد و خواهد رسید منت آن بر نیست نخواهد بود
 به آنکه ایشان از ساز و ساز روزگار ستوده آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بهر تبند
 عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان آنرو بان پای به بام رفعت جاه شناخته و سپارش من گزار
 نامه نگار را در ذریه بدلیعه حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
 گمان خود و من از روی ایشان شمر سار نباشم + زیاده حداد ر قعه به
 ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرامی من دست هم
 و هم سبق شماره مختصری بنام شما فرستاده است و بنام که مرانوشته است همین باب
 یعنی بطلب کتاب افرادان ابرام کرده من خود ر قعه دو دست شمار آنرا و شما میفرمایند

کتاب و اگر در آن باب عدوی باشد جواب رسالت در این است که هر چه فرستاده باشید فرستاده
لیکن هم امری که فردا روزه میرود فیض پری روزه مقدم شما شده نگوئی داد و مرا اند
بند قیام را نمی بخشیده و روزه و شب فارغ بوده ام اگر امروز پنجشنبه و روزه و خواب گذشت
از طور پ بصورت نوبت نیز از این روی خواهد داد و السلام علیکم و آله و سلم
اسد الله سر هم آشفته رای که نشستن از گفتن نداند بوالا خدمت خود و هم عظم و طاع کرم
عرضه میدهند بی کمالی که در بویه التفات والا گمان تواند بود که ادحق خدمتی که دست آورده
در یوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تهیدستی من بخشند و بر ساد و دلیها من بخشند
که متاع شفقت را که سر میاید بگردان بیعانه آن تواند بود و هیچ خریداری میکنم آید تا که
از رشته گفتار کشایم و سخن صاف ترک میریم با فرمانروای شهر مطلبی داریم و در آنهم
این فرمانروا تا محرم که و مقرب نیو و بدر دول سائل نمیرسد چه یک تنه بکارها بسیار
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آید و با بجهاد عرض این معارف
سخن بلازمان محذوم است امید که نفعی این اندوه نامه را که شرح بنام نامی داد و رس است
بگردد و هم از این وقت در اندیشه گردان بر آید که کدام روش پیش باید آورد و تا طالب
بمطلوب رسد میرام علی که با این نامه بخدمت میرسند مامور اند و بنگونه اگر نشی صاحب
ار شاد گفتند نامه موسوم حاکم را بلازمان سپرده بیایند و اگر این چهار باین نباشد
هم بمیرام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدارالاستار سیده نامه بمیانگیری جماعه دار
بیاورد و رساند با جمیع اهل قبول این التماس نجات من وابسته بچاره سار و غنوار می خدایم بقیام
ست مرنه مکتوب الیه را دانم که چه نایب دیر فهم و نارس است و السلام والا که ام بمیان
محمد خجسته صاحب از و ماندگی بر سید و و رودی از دود و لاشیدن سر و از اخبار بد آن
نمایشه و از گاه بیکر اگر آتش از زخم هم بر می و اند بخور به نریشک سلامی از خیم و بساطی
بیانی و از من بدوست استانی تا دوق بهر بانی بر دل استم کرد چشمه چشمه گفتار را

بتر او ش آورد چندانکه روان گویا را بسخن نظر در آتش مهبت اندیشه فرو مانده این گشتا گشت
 که این خواستش چگونه روایت کند و گزید و سخن بنا و دست چون تواند رسید مگر نه است بگریه شوق بر خیزد
 و اندیشه را بیرون از خویش استوار خست تا گوهر شکار گنجینه از آن بهیم دور راه باز دهند و هر چه از بهر خستاد
 گرد آورده اند بدین سر و پا لاک دهند بکار ملک فرمان پذیرا مانت گزارا آفرین کویم که نوید یار گری
 داد و بهر خوشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون این چنانست که بهر چه با مینان بهر
 همه از فرست یک یک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپهر زبان نیامده و فرو خسته قلم بهانست از
 دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است انگاه سپاس رود و نامانم دل فروز که هر یک جهان تنها
 را چرخ و انجم و بوستان آرزو را بر و باران تواند بود و دیگر بساط یورش آراستن است
 و عذر کوتاهی خواستن نگاشتن پانچ از فراموشی و بیگانه گلی نیست که مراد بین حرم توان
 چکنم غم روزگار استخوان بهر نقش شده که دل را با نازده یک و اندر در سینه جا تواند بود اگر نفس
 است در سینه خون هست اگر نکته هست ز دیده غبار شوقی زنا سازی و ناتوانی بهیم
 دم اندر کشاکش ز پیوند و دم ز لبس پیر گهای روز سیاه و نگه خورده است و شاد نگاه
 تن از سایه خود به بیم اندرون و دل از غم به پهلود و نیم اندرون و سلام مگر می خاست
 سلمه الله تعالی مراد از فرزند از انست که گشته از لال و گذار اوایه و خستاد و امید که دوست کام
 باشند و مراد از بوستان دیدار جوئی شانند و السلام بنوا ضیاء الدین محمد خان بهادر
 فروغ فرجه بهم مارا در دیار ما میرس و لقمه کام نهنگیم از فرار ما میرس و خجسته خوی فرزانه یار
 از من آفرین خداوند آن خوی را که از این و آن خجسته اش که بخت دی از خوی دی خجسته تر باد
 و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر ندان اندیشه که هر دورا بد کنیز کسان
 شمرده باشم بلکه این بیدار نیست آن مهر آن دلبر نیست و این جانشانی بهر چند ساز گاری
 این خواستش بگوایانی ستمهای دلبران مانند امام از خود فرسودگی کار از آن در گذشته که
 نیرد یکشیدن ناز و فغان کند و ای روشنی چشم مردمی و نرسین پیش که خرام ملک مراد نگارش

آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده از خود دل از دست رفتی از آن وی بود که ما و
 فرخ سروشان را از فرزند گیتی به نهانخانه دل فرو دادند و جنبش بال آن بوقلمون بالا
 با یکختن گونه گونه نقشها سر ترا سر نشین ازین بستی چون میانه دل و زبان جز اندیشید
 حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر کسینه هر چه بدرون سوری دادی نگرنده آت را از برده
 سو نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشمانش از یکجا باشد فی شب
 شبی بود و ضمیر شهبستان و خیال شب بار دگر می نظم و شرمگاه که کن که صبح پیری در پیش
 نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و بهنگامه شب بازی خیال بر بزم خورده و فرو نه قص
 پری بیکران بر بساط نه غوغای رزمشگران در رباطه آنچه درین ناخوش بهنگامه رقص
 گفتار زبان رود و گلهای پر مرده شبانه از وی بساط پر چیده و چیدن و گله سته بستن است
 رنگی که افروزش نگاه آور و کوکوبی که آرامش روان دهد کجایار آن بزم دیقه خیانت از آنکه
 نواب ضی الدین حسن خان بهادر سلام میرسانند و من نیز بهر زمان شما خاصه به خواج
 محمد علیخان سلام میرسانم خط بحواب خط جناب حسن صاحب کمر
 بهادر نواب گویند که اگر آباد و جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب الاشفاق
 امید گاه خیر اندیشان و قدر افراشی نیاز کیشان نادافضاله آداب نیایش ما ندازه
 ستایش بجای آورد و بهر و قری این ذریعه عرض میدار و منتظر است نور با فاضله و رفوع
 و در و سپهر تنار از خشتانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطی گویم هم غلظتش از نظر فروزی
 منتظران را اندوه رجا و هم مضرتش از دل نشین آرزو مند ان امید فراتر از چشم میرساند
 بهایون نامه به نور بنیش افروخته بشاهه جلوه تمثال این گوی خرسک اندوخته که به نور شب
 انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرو تا خود را پیش
 قاصد چه رود و خوش میکنم ولی بامید خبر به نوز با بجمه سپاس گذارا نم که چون تری که
 به از ش لطف و کریم نداشت بخشک خوی فرزانه داور فریاد او در محرم رستم به نوز

هر خیز از خاک وجودم زده زده شداد کاهم سرستی ساقی هست لیکن از بسکه بیایان سهم خیر
 مدد طلبی جگر سوخته تموز نا کامیتم نگلی زلال التفات هنوز قیامت توقع قیج بارگاه گیتی پناه
 گور نری کلکته که از من نرو ملازمان مانده بود از نور داین قادی مفاد ضمه باز عین جوی نمودار
 آفتاب ملکی صفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و هماننداری جاودان اسباب مدد عاقلی
 و بنده پیروی افرادان باده و لیفه نگار به خواه اسلحه لطفیایا حمیم مسر صبا خشی و در
 بنده مست کثیر البرکت صاحب الا که عالی نظر سنده پیروز عیار افروای مخموران امید گاه
 شاکستران ادا فضاله بودادن توفیق مدد جگر می که عنوان صحیفه نام آورست تجسیتی خجسته
 نیاز و نیروی این جتگی را که عبارت از فرغ طالع مخمور است و ستایه گزارش عاقلی سازد
 روزیکه هر و جاده بندگی یفرق فرقدان پادشاهت بعضی دران همایون انجمن که معیار افاضت
 جادشست علی الرغم روزگار یفرخی دیدار دادم دل اشبادمانی نهاد و خود باز نشال تفات
 و سخن کجاست قبول فرود دادی تا بمشاهده آن نواز شهای امید از فاضون آرزو در نهاد
 شوق فرجام اثر گرفت بچشمه شست افراش آبر و خویشش رشتی کلمه مباد درست فنت هر چند
 از مقام ناشناسی ز فرمتنا ساز داد اما ادب که برده هیچ قانون حسن ملکیت هم از ان برده
 آواز داد که مع نا گفته آفرین خوشتر بندگی ناکرده پاداش آرزو آشتن آن کلام آیین است
 و این کلام دستور هر آینه اندیشه را بهوای آن در سراقاد که خود را خوش نپسند و با بهنگ
 ستایشش دلکشای برده بر ساز و سخن بند و جگر مالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگاری
 منش و آشفتنی برای تو نگلی دل و پیرا گندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر کی از نیمه مخموری را
 بینه فریاد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن ستمزده فرو فرود
 صکله انیمه را همه جز این دیگر غمهای هر دمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و حسیان مدی
 بستر تو انم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غولی برده آورده ام و همی میخیزم خیزم و در داد و پیشه
 شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بدستی که بهر گشتش فی درین ناخن نهان است

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بندوایان برگی بگلبنه پذیرند شکفت
 و اگر از ناله غمزگان نشاء از مزه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکسته است
 و دل با سید واری یا پنج بسبتن تا رافت و عطفوت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
 پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف جمیل منست
 سبزه ام گلشن و خارم گل و خاکم چمن است + ای که تا نام تو آرایش عنوان بخشید + هفتام نام
 بشادابی برگ چمن است + کلک از تازگی صبح تو در باره خویش + شتارح انبیه الله نباتا
 حسن است + گهر افشانی صبح تو بچشش آورد + خامام را که کلید در گنج سخن است + هر دم
 از رای منیر تو کند کسب ضیا + هنر تابان که فروزنده این انجمن است + بخیال تو بهشتاب
 شیکبم که مگر عکس و تصویرین آینه پر تو فکن است + راست گفتارم و نردان لبیند
 جز راست + حرف ناراست سرودن روشن هر من است + آتین گشته کی دل نربا
 که مرا میتوان گفت که کنی ز دل اندوه من است + راستی اینکه دم مرده و فای تو بیا
 با هم آمیخته مانند روان بابدن است + دوری از دیده اگر روی دهد دور نشد زانکه
 پیوسته ترا در دل زارم و وطن است + داداگر چه همایون سخنی + لیک در دهر هر اطلاع
 تراغ و رخ است + جز باندوه دل و رخ تم نغم فرماید + ناله هر چند زانده دل و رخ است
 + سینه میسوزد از ان اشک که در دامن نیست + بگلر میخاک آن خاک که در پیر است + بیکس
 من از صورت عالم در یاب + مرده ام بر به راه و کف خاکم کفن است جیف باشد که دم
 مرده و پیرش نمکی + بجان پیش ماتم زنده رسم کهن است + چشم دارم که فرستی جواب غلم
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بجان جای بران در دارد
 که بتن معنکف گوشه بیت النحر است + آینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و دکه ای
 خواه نامه نگاره + اسد شد بتواب ضیا را لیرین محمد خان بهادرجان برادر شک
 و آه غالب نام را یعنی آب دهوای اکبر آباد شما سازگار باد هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فزونی همیشه به پیشانی اندازد یکدلی بدان پایه فرو آورده اند که دوری می نزدیک آن نتواند کردید
 اگر قسم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دور تر رفته آید اما چون هنوز هم در وطنید همانا
 که نزدیک با منید شما هم که شوق دور اندیش دیده و دل را در بین سفر با شما فرستاد تا به دست
 غربت و ادشادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زیرا که آبا و اجداد چشمم گم نکرند و از راه بگذرد
 آن دیار الحظیفه گوی و الا مان سراسی گذرند که آن آباد چه ویران آن خیریه آباد بیاورم بچشم
 بخونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه بخونی است روزگاری بود که در آن سرزمین
 جز مهر گیاره نشستی و هیچ نهال جز دل بار نیاروری چشمم در آن گلگده میستانه وزید رخ نهاده
 آسمان از جابر انگیزی که زندان را بهای میوه می آید و یار سایان را نیت نماز از ضمیر فرو رنجی
 هر خدیو هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیاپی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جفا
 درودی بود خاطر نشان اما نازگی وقت شمار در نظر داشته و در دیده پرستش
 انگخته بود و چشمم بر آه آن داشت که کی نویسد و درین که هیچگاه نشو شدند که خوش سنگین
 دعای مرا بگویم اما ایندیرفت و در یا میل منج سلام من نریبان موج چه گفت حالیا از سحرگاه
 شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا می رسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
 و السلام خیر ختام بشمس الامران نائب الی حیدر آباد راجعی و الا نظر اسرار می
 که این کز فیض تو یافت رونق این کمنه سراج یارب چه کسی که لفظ شمس الامراء جز نیست
 زاجرای رقم نام ترا به بموقت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته یا سببان حضرت
 فلک نعت نواب بهایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله زاد و فضاله
 میرسانند نیز ان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با این همه دوری مجوز نیست و اگر
 خود را از نزدیکان شمار و دور نیست بر بیان دعوی اینکه مخدوم و مطلع محمد یان قاق
 مولانا عبد الرزاق که تشریف میدهند و صورت صدق صفا را آینه اند که شستن ذکر خاکسار بنرم
 جاوید بهار ذکر کرده اند سببه انی و فیض سانی نواب خدا گانی با غائب حاضر و دور و نزدیک

یکسان هست زین پس آینه را بصیقل مشوه و گداز را بکجیته نوید در آید و بشارت و آرزو را
بروای امیدها با بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدیجونی از دور آمد بر ضمیر انبیر که آهسته
رازهاست نهان است نهان نهان که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانی است و خامه
از بد و فطرت در گم افشانی و آغازه ریخته گفنی به بار و زبان غزل سرای بودی تا بیاری
زبان ذوق سخن یافت از ان وادی عنان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از ریخته فراغ
آورد و آن را گلدسته طاق نسیان کرد و کما بیش سی سال است که اندیشه پاریسی گال است
با آنکه از بیم شیر و ان سپهر درین کار و انسرای هزار در گوهر شوار ابر و پاسبان است
و گردنگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بدو و بخشی ادای رقص قلم میسر است و
بشادابی نوای سخن تر و دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشمه نیباد در من نگرفت
و بلبل طبع بقضای زمره بال فرو گرفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده
بستن دل در لوا مع سحری درمی بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشعل بر
شست و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آبی و از خرمی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوه گیارهی فرخ بخت
عریضه نگار که بدستمای چشم داشت قبول روزی چند دل بشادمانی نمود و درین نهانی داد
همی خویش و هر قدر و بالتفات نیزم در آرزو چه نزع و نشاء خاطر مغلس که بیاطلبی است
چنانکه هوس سنجید آرمی سگال اگر نیده پرور را دل پرشش گرم نگردد و قره از مهر بر
ندیدند آرم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد سرد آرس
مع سرانی است نه معر که آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزنگی کار با بخت کار ساز است
بازبان در آرزو چه سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای طاهر کل در
ازل آناه کرم را به منت پیر لب از اسم تو قلم را به شمس الظلم اگر شرف نسبت نامش
خوبه برادر بگ نشینان عجم را به یارب عنوان صحیفه مارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باو خط به مستی فضل الله خان سردار منشی
 امین الله خان دیوان راجه الور فروتنک ست دلم حوصله را ز ندارد و
 آه از فی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شامه و آفرین
 کشت کشاورز سرسبزی و بلخ که یورشادابی از کجا بنید همچنین بر تو مهر اگر در غمیش
 نیروی تصرف جز بغیر خاک راه نبردانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرور و لاجرم خامه
 که میانی بی زبانان ست و زبان دان را ز دانا ان اگر جز بنده نداند نکاشت گزارش
 مافی الضمیر مخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر مان
 صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آواز نگارش بجز قضا
 در خور تا بحدت زواید که اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند نمود
 همانا من که جز برستی بدلم نه نشیند و جز راست بر با تم گذرد و درین اندو که تم بندم
 بر دل است و هم بر زبان شنوده ام که عرض شدی از جانب من نظرگاه التفات راجه
 سلطان نشان و گذراننده را دران هنگام سپارشی اسیر و ستایشه باین بر زبان
 گذرشته است اگر چه از گذراننده عرض داشت یعنی مطاعی منشیه امین الله خان
 سپاس پذیر رقم و بران استایش که نفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفته
 فرو ماندم که عرض شدی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه ای که
 من گفتم باشم چگونه دران آئین از من سخن راند من خود لبشندیدن این آفرین بر خود
 نفرین و حجب و دامن نخو تا به چشم رنگین کرده ام که مہیات قدرد دست نشناختم
 و دیده روشناس گفت پایش مناسختم کاش غالب مینوا خود حوصله بندگی خود از
 دوست در خواستی تا منت غمخواری آن مرغیہ سپارنا شناسا که هنوز نشناخته ام که
 کیست از میان بر جاستی یا رب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من بود
 و پنجاه من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازه ملک نیست و در نیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهیم که حضرت آن عرصه داشت را نگزند و بسراپا
 آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست و اندک نگاشته کلک
 غالب اند و گوییم نیست هر آینه از و الا برادر خویش برسد که این نوشته تا نوشته
 و این فرستاده تا فرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
 نه شکایت تکلم است نه نظم رسیدن کاغذ تا فرستاده نزد منشی امین الله خان خیالی است
 و تشکر فی این واقعه از سر معش و از دل تاب می برد خدا را از بند اندوهم برآزند و بکشف
 این راز بهت برگارند هم آن نامه بود که بهت را بر خوانند و هم ببار خود در پیش
 رانند و نیز میگرد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشت چشیم مشاهده فرمایند
 پس از آنکه بهر کار اندیشه نیز گرد و زو یاب سیر نگرستن میرسد بی پایان فرسد هر آینه آن باری
 بی آنکه رنگ در میان گنجی با سخنان نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام
 عرصه شدت محض شاه او در جانب مبارزالدوله نواب حسام الدین پیرخان
 بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدرت فرشته پاسبان حسن و انجم
 سپهرستان خلد الله ملکه و سلطان میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهریار
 و جهان بینی با سیم سالیون فلک رفعت سلیمان ثانی بر تیراز انست که والای و فرخی آن در صبر
 سخن گستران تواند که شت همانا پای سپهر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهر سائی پو
 اکنون بدستار رسیده که ناز آسمان بلکه از مهلت آسمان تواند گذشت قدسیان که
 پیوسته فلک نوابت ما با هم آئین می بستند اینک در آن فروزنده انجمن بچشم روشنی گوئی
 حمد گزشتند روشنشان چرخ روزگاری در از باینه زوای بسر بردند تا امر در جلوه
 تمثال شاه مد عا در نظر آوردند ابرو نیسان را درین دور عرق شرم ناز وائی گوهر جبین
 خواند که این دیرین اندوخته بار اتقرب نزد جلوس بیای شهر یار در بادل افشاند مهر
 و خشان را تا فتن دست فرو یا قوت سازی درین عهد صورت لبست که بر صبیح میر

عروش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکر سی شستست به نخستنگ این جلوس سعادت
 مانوس آسمان را بر زمین منتی وزین را در نظر آسمان شوکتی هست که زمین از گهرانی بار چنان
 از جامیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد بهنگام دمیدن
 صبح مراد است و نهنگامه درخشیدن نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
 نصرت در غالیه سائی چتر را بر آسمان ساز نیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر
 صلاهی عیش دوام داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته ندری که صدره حبیبین
 عجز بران استمان سپهر توانان توان سودا در حضرت والا ای سلطانی شالیشه قبول
 تواند بود از کثرین خاتمه زادان بنظر گاه التفات خاقانی میگردد بوعطای عطیه قبول که
 غبار نقد آبروست در یوزه که آبروی روانی آرزوست اساس کو که سلطنت خدا داد
 جاودانی و سمنند اقبال بار خورش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همغانی باد
 نامه بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
 بدو چگونه بنیم خس بر بگیرد هرگاه بسیار دادن آئینک گل روی آرم و خج که این سیده
 را بی پرده مینوا نم سرود و از قهرمان اندیشه دور باقی در میان نیست هرگز نبیند شادمانی
 که دستور می دل به باز نفسی نوید آبروی دارد و هنوزم باد و سست و سی سختی است آنچه
 بر خویشین میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زخم که دل در بند سرودن
 آهست خاموش میگردد و فرزند خویشین ندوق جفا با تو ساختیم با ماد که مساز که ما با تو
 ساختیم درین دنیا بهوای آن در سر افتاد که بیستی چند در تو حید مجیباً المعرفی گفته آید
 چون کوشش اندیشه بجای رسید که ندر فی را محمل ماند و ندم اجمالی ناگزیر آن ابیات
 را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزاره است سخن پرورش تو آنکه دو پایه
 هر یک هر یک تواند نمود و السلام قصیدای زویم غیر غوغا در جهان انداخته گفته خود
 و خود را در گمان انداخته دیده بیرون و درون از خویشین بر دانهنگی + پر دانهنگی

پر تش در میان اندیشه بنام مظفر حسین خان نظم ای که گفتی که در غم باشد
 حاصل جنبش زبان گفتن + مانند ای که راز دل با دوست + خبر گفتن نمیتوان گفتن + خامه رانیز
 در گزارش شوق + است دستی بدستان گفتن + که قلم در زبان ترانه یکی است +
 این نوشتن شماره آن گفتن + قلم ساز میدهم گفتار + تا بکنجد درین میان گفتن +
 زانکه دانه کرم خروشیم + ریش گرد و زالا مان گفتن + مشکل افتاده است در
 فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانه که اندازه دانان اخلاط زیاده پرا
 نه بسند و ادب شناسان در نور و بیجاگی بدل کشانی محسوس دل نه بندند کن
 چه کنم که شیره من نیست در وفا آئین نهان و چون تنگ مانگان بد معا مله
 دو جاد دل گرد نهان و بیست درین سخن که در بخودی بزبان من رفت بر من کار بار
 من خرد و نتوان گفت دل غم ده داشته که اعتقاد الدوله نور و ز عینان بر و پنهان
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپهر شکر فکاری محبت را نازم که شمع آئین وصال
 بنفر خسته بد اغ فراق آور فشانم و گیرانی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به نرم قمر
 نارسیده در نوحه باشما منم با نیم کاش گفتار آن فریبده نشنود می و غمنا که بنام
 همیشه بو و نخوانده بود می اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه خورشید
 اندیده در تراوش چگونگی خود را از زاری نگا دارم و دل را بکدام حیل از گرداب بگردانم
 بر دزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشته و شور و دای پر پیچرگان در سرمه این زهر
 این بلا بسا غریخته اند و برگزار خجازه دوست غبار از نهاد شکیم بر ایخته روز با سه
 روشن بایتم و دل را پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه و بخلوت غم
 پیر دانه شمع خموش بوده ام بخواه که وقت دوا از رشک بیدایش نتوان سپرد چه
 بیدار دست تن نازش را بجاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم ترس کلکشت
 چمنش نتوان بر و چشم است نقش او را بگرستان بردن و خاک خون پاک که در معرزه آواز

زلف رخ در کشد و نیل و گل بار دهد و صیاد و دام گسته صید از بند بر حسته را با سوگی چو پیوند
 گلچین گل از دست داده گلچین از بافتاده را بخری چه آینه شش تن و ادن شا بدید می عاشق اگر چه
 پس از یک عیاف نشانی ست و دل او گمان دانند که چه مایه مهر و رزی و مهر بانی است خوش شوقه
 و فاسکال که تلافی را از یابست پای بر تر نهاده باشد و از هر که بغضه دل برده هم بهتر است و ده
 باشد با نهمه که غم مرگ دست جاگرفته است و اندوه جدائی جاوید بگره بالا چون دارد است
 که در استان از دست نرنجند خواهی که هر بین جانگزی و جگر یا لانی یا نوشستن نسجید واری
 بر یافتن این خستگه که است و نیروی پیچیده بر تافتن مرگ که اخدارا درین هموم خیز وادی
 دور نروند و خود را درین جگر گذاشت و گریه بشکب موز کار نشوند بان بان ای دیده در
 سر مایه عشق بزان دوستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا تباب کرد دهند
 گاهی از چین گیسو بند بر پایش نمند تن مرده را تباب کرد کلام که دلی را از جای بر انگیزد و بین
 گیسو که با طری بدان آویزد و رسم که این غم نارد و دیده جان بخوار آرد و گفته رفته
 مرگ دل بار آرد و بلیل که بشقباری رسواست بر هر گلی که بشکفتد زمره خوان ست و پروانه
 که هنگامه گرم سازی گشت نه است بهر شعری که رخ بر افروزد و بال نشان است آری
 شمع فرو زنده در تخمین بسیار است و گل شکفته بچمن انبوه بر دانه را از مردن یک شمع
 چه غم و بلیل را از بختن یک گل چه اندوه و دل داده تماشا می رنگ بو باشندند فرو بسته
 بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشا از سر گیرند و فریاد نگاری که هم بحال رفت
 بجای تواند آورد و هم خود تواند برد و در بر گیرند تا بکوری چشم و شمس نشا و مانی گرای آینه بدین
 بیت که بهم از نامه نگار است سر و سرای آیند قمر و بر ما غم چهار دل زار سر آمد و دیوانه
 مار صتم سلسله مو برده صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام و لسوز نیست بد آموزی
 اعتقاد الدوله که از من و را برام خوشش نامه نگاری کل با و مرا بر آن آورد که نامه بهم می آید
 خود ایش کنم تا اندازده و ایش خویش در اندازده ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر بنون و از غم بیگانه و تشنه نخواست اندوه گسار نه بچوش آمد و کلاک ابالی پوی را اندر
 بچوشش پیرانه برقرار آورد و اگر صبر خامه در اندرز سرای سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
 و از نگارنده در گذرند ریخ دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار محرابانی کارس با شماره مذکور
 بعنوان فرمان پذیری نگردد لی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که چگونگی بود و نایب و دانا باشد روز
 با و نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان در
 فرخ گه افخته نگار کمتر ان امین امید گاه هر چند بار روز روشن شب تار رسید و بقیه
 شب را فروغانی سحر مید کوتاهی سخن روز گاری بدان درازی پیری گشت که چون آن اجزای زمانی
 در حلقه حلقه بهم در آوردند سلسله شمارین از اعداد تواند گذشت که نه از مومطرب
 نیازی ترانه ساز است و نه از ان سوساز نواز شش بلبند آواز نفس
 که جنت غفلت کم حدی خوشیم و هم بگر خفته تاب بی پروائی دوست شرمساری
 را آن پایه که هر گاه اندید بانکار اساس نگار سهند خوی شرم سطر سطر از صفحه شست
 و بدیناکی آن مایه که هم در سیج رقم سنجی کوزه بر اندام آینهان دور آورد که خامه از دست
 دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آرم جوی بدان خوشند است که چون طول زمان
 را بدرازی جلالتین میبیم و آن سر آمد و ازین سخن باز آمد که در محضر ورزی جنگ بدان
 توان زد آویخ که هیچگاه نپرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت دستاره چه بشیم
 آورده انیکه فرود ام بکدام جید از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بستام بکدام
 پلنگ استی را و انی نگرفت و فیروزی دشمن روزی شد تا لار و کلنگ از لندن آید و ابوان
 گورنری را بوجود خویش آید روز کار و رقی گرداند و بخار و اوری چنانکه بود غمخوار و الی
 فیروز پور از میان رفت و دلایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواهند یا نه از
 دیرین باز یافت بر کلکشی دلی برات و از در یوزه در دولت همپشان نجات و از دیگر
 راندی علیه صاحبان کورٹ آف کمراد و اور قرار داده ام و داد را هم میا بخیرگی کرد

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لار و کاندلگران پذیرفت و بیخس از دواگاه نیرنگ خبر
 بمن بازگشت چون لار و کاندلگران بر ابروی گورنری افتاد و دجهاهای فرشت پش بر شمر دم
 ندانم از ایلی بود یا از کار آگاهی که عرصه شتی انگیزی بنام نامی سلطان گشت که درین دژها
 ملکه یقین است که میدان منش است بداد و فرستاده حکم فرستادم و فرستادش با بگاه خدی
 آرزو کردم خواهش من روانی پذیرفت و نامه امیر الامیر جیف سکر بر بهادر گشته پیغم است
 سند در مقام آله آباد بمن رسیدی نویسد که فرمان چنانست که این عرصه شت بشمول کاغذ ملک
 بیایان ماه بقیه ذاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود و تا اینجا سخن از سرگشته نشسته و تا
 نوشت چیست و زین پس هار سوس و از ده گز و درین گوشه نشسته که زادیه خلوت
 من از دودل چون گور کافر تاریست چشم بدان سپاه کرده ام که شاه انجم سپاه اوده
 رانها گویم و چشم داشت جائزه از خوان نوشن بجه و جویم اما بدین کار بر نتواند آمد این
 نقش دست نتواند نشست تاخوی روزگار دهنده و سخن کبری نشانم در میان نباشد فی غلط
 گفتم اندازده انا انبوه اند و شیوه بیان بسیار اینجا صاعدی باید بر سخنان و از
 و دودل آن بچاره آگاه و باندازه کسائی و از رشیدی و انا تا گزاشی بسزا تواند کرد و سخنان
 بسنج و سخن را بسنجور تواند ستود و فرستاد دست و زبان شرم و شتابش تنور ابدا ای ستایش
 سزای تواند رسانید و شتر طاست که هیچگونه بیگانگی و خویشی نگذاری در کار نباشد
 و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس از ان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سرابای هر کار را
 پر کار و چون پر کار گردن بسرابای هر کار است همچنین یگانه فتنه زانه و شتابی جویم
 با انیمه استواری پیوندیک بی که نخته از ان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
 هر آینه دل در بند آن است که اگر پی و لنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
 چون روز من سپاه و کاسه گدائی سیمای سوز چاه است بنظر التفات فرستم تا بایستی که شاد
 اند بپیشگاه جهانیان رسانند و السلام بالوت الا شرم نامه بنام نواب محمد طغی ان بهادر

جان را از تن سپاس خواهر را از بدن نیایش + روز آدین چون شب شد بزم سخن ارگستان
از آن رو که غزل گفته بودم از شرم تشبیهی سردر پیش داشتیم در فتن با بختن مضمونی بود
که هرگز بنحاطر نمیکند پشت والا جاها نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تباری دو فرشته برین
گماشت زین العابدین خان عارف و عظام سخنان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه نگاه
بخوت کده تنهایی من آمدند و فیل آوردند و دید انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا با بختن بردند و دیدار محمد و معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
سیخ راه کرد و باری صرغه رهروان در آن بود که مولانا سحابی قدم رنج فقر موده بودند و غزل
مولانا صاحبزاده در زمین طری و دوسه بیت و نشین داشت با لجه چون غزل خوانی سر آمد گریه نمی آید
و اما تم نمی آید در بحر هرج مثنی سالم طرح کردند از زبان بنده میرزا زین العابدین خان عارف
چو ابر سنگه جوهر در زمین طرح و در غزل خوانده نقش لغز گوئی بگری نشانند من بغزلی که بند
روز گفته بودم ز فرم سهرای آدم غزل صبح شد خیز که رود او اثر نیایم + چهره آغشته
سجود تاب جگر نیایم + نامه نگار اسد الله گماشته بنحبت به نسبت و سوم ما سپه نظام فاعصر
که ابر قطره فشان بود و مو لنگر گبار ایضا شام که رسیدن نامه بر رسیدن پیامه گم
کرد و گریه هنگامه آخر و دوی که ناپدید و زبور شامگاه بهرم حضرت آزرده بار یا فتم پیش ازین
که از مدعا سخن را نم اثر بخوری و ادنا صیه محمد و آتکار یا فتم نزله و زکامی داشتند همانا زنده و زین
بدین روز نشانده بود با لجه پیشا عه نخر امید و بهی را و ستوری و او اند و با بختن بخیم گویا
بسیار گزیده بود و غزلهای از خوانند تا بجا شانه آیم و بهیلو پیستر نمیمه از شب گذشته بود با لجه
در نور و غزل خوانی چو قیبت بین رسید + نخست ملک نخ است و ملک نخ است سر و دم انگاه غزل
طرح خواندم غزل چه پیش از و عده چون با در ز عنوان نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + همانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عربی
صد سال میتوان تنها اگر لیکن + طرح فرموده اند و درین زمین طالب اعلی تصیده دارد و عربی

شیرازی و غزل تا غالب بنیوازا بکدام ز فرمه و رخ و شش آمد و اسلام والا کرام ایضا
 امید گاهادی آویند روز بود و نوید نیم سخن سامعه سر و ز شامگاه همان دو فرخ سروش از در
 و آمدند و مرا با سخن بردند و میر نظام الدین ممنون مولوی امام بخش مهابادی چون رنجور بودند
 نیامدند کس بخدمت حضرت از رده فرستاده شد اگر چه ویرا آمدند و دلم را صفا و زبانه را
 نو بخشیدند بنده را و در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن محی سنجیدم که
 این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخت گویان را در سینه اندم از آمدن حضرت رده
 دل بخود بالید و ز بان بفرمه و ستوری یافت سجائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
 غزلی انشاکرده چون قصیده مرشد غزل شد و از گفته خود لحنی خوانده در گذشت امر و روز
 آن بودم که قصیده پرور قی نویسم و بدیستاران در دوشکده ختم تاخیر و ز فرصت
 نگارش دست بهم نداده هنگام نماز پیشین بود که سجائی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه و رستن این
 را انگذسته در دست برید فرخته نامه بمن سپرد و رفت و ابرو باریدن آغاز کرد و ابر قطره
 میر سخت و من از روی نامه گهر مجیدم تا انیکه کلبه ام از آب دو انم از گوه نایاب پر شد
 زهی غزل و خوش غزل باید این زمین را بهسان برده اند و سخن را بنوازش بنیسیان
 از آسمان نبرد و آورده سخن سرودن حق شناس اگر ابروی ستودن داشته باشیم بنحو
 چنانم که زیاده زیاده ایضا رشک طلب و فخر غالب سلامت قصیده گزین
 با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانه بر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بشاغل غزلی
 که امر و زمین رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوش غزل اگر چه رسایان و
 کج چ زبانه اما اگر بهریت را جدا گانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
 مقطع زبان ستایش این مقطع که است با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی فنامستم ابر
 بر رشک آورد و جاودان مایند که بیکر سخن را جانند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
 غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود و کیفیت پیش از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت

آزردہ دام بقادرہ فرستاده ام و سر آن دہشتم کہ چون بنامہ کامیاب گردم و آنرا بایں کجاست
در نگارش بیان غل سرمایہ من باشد امروز کہ والا نامہ رسید بہین دم بیاستخ نگاری نشستم و در حق
بیایان رسیدن نغمہ فرود دیدم آن ہنگامہ بجا خوف محشر دہشتم بہر خود بیان خوش گشت نذر
زیست در سر دہشتم و السلام الیہنا بان خواہی بی پروا + من بندہ کہ غنائم + در خدمت یک
چاکم + خواہم سخن گفتن + آنروز کہ میرفتند آن نامہ فرستادند + کر دیدن آن خون شدہ دل تا
جگر از اندہ + گفتم یکدم غالب چون کار دگرگون شد + میباید اینک گفت + تا
عذر سخن خواہم + چون گرد غماری بود + رفتن نتوانستم + آنروز بنام آمد + لابلکہ سیر
سرماندہ ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + ہے ہے چہ تواند خفت + آن خستہ کہ غمخوار
بر زخم نمک باشد + در دیدہ بیدار شش + شورایہ روان باشد + چون از افق شستی
خورشید درخشندہ + ناگاہ سری برزد + آتش بچمان در زد + مرغ سحری پرزد
رفتم بجگر کاوی + و آن را ز نمانی را از دل بزبان دادم + در خلوت تمنائی + پی پرہ
چو ہم از ان + فی آمد و ہمدم شد + چندان کہ دم اندر نی + از مھر و میدم من چون
من خوا آمد + و آن نالہ کہ بر لب بود + از باطن من سرزد + آندم کہ نفس بانی +
زینگونہ کشاکش کرد + یک کاغذ نوشتہ + بود است بدستم + چون نالہ نمودی +
زان شعلہ کہ دودی داشت + بر صفحہ نشانما ند + گفتم مگر این صفحہ + غنائمہ راز کستہ
فہرست نیارستی + باید کہ فرح پییم + دانگہ بہ نشامندی + زنی خواہد روان سازم
کوتاہ گفتم گفتن + آن نامہ کہ من گفتم + حجاب در + الا + بردند و روان کردند + چہ چند
در اندیشہ + پیداست کہ خوش باشد + با خواہی استغناء + با انیمہ خوش نبود + پیوستش
نہ پذیرفتن + ویروز سحر گاہان + روشن گہران + کش روح در روان داتم + بل
خوشتر از ان داتم + دیوان نظامی را + آورد و بسوی من + زینگونہ نواہا بود + در پردہ گفتار
کز ذوق پنجارش + این زمرہ مسرکہ دم + والا گھر آگہ فغان + خوانند سلام از من تا مہ بنام

همراهِ و راجه بی شکم یار و فرمانروای الور و رسیدگی کیوَره ضمیمه
 حرم گرفت تقضای همراجه فریدون فرسکندر جاه بعد از خراج سپاس یار و آوری که هرگز
 نیکو از انواع مگر ستری است مشهور دیگر داند خستگی و زبیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن
 گلهای قدیمی شمیم نه آنچنانست که اندیشه مخوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند در صریح
 خامه را در نیکو مقام بدانگونه نشاط از فرقه شادی داده اند که بیدارم این فی بی نوار منصب بگلهای
 کادی داده اند زهی گل کادی که بگفتن گل و بیدین گلدسته هر گل از آن گلدسته بی آنکه برشته
 بندند هم پیوسته نه گلدسته بلکه نامحسوس پدید بهشتیان بزمیان فرستاده اند و در آن نامر افشا
 دقت و طوبی مکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بیدار شسته بالین و بستره چینان و بتازگی
 تزیین سبزه حرم و دعوی نازنینان و الائی وجودش برگوشه دستار باو جنبش بر کلاه یکبار
 در سر انداخته و زیبائی شش و شش در موقف الطارین السطوره فرد قصه است متاع جنت شادمان
 نظر شسته لباس شاد گم گشته کنان اگر از حریر برگ این گل نبودی پیر گوشه نشین را بسو
 پیرهن چشم روشنی اماده نور لب و رونمودی مشنوی خوشا کادی و بوی جان پرورش و خود
 هر پر داز و بشهر پیش + شمیم روان پرورش داده اند + و در صورت شهرش داده اند +
 از آن دوست کاین گل به نشر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران خنده
 خوش + که رسام رنگست و قلم بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + بر استخوان
 بخنجر یونوش + شمیم که از آن تازه که دود ماغ + فردون آمد از طرقت گلهای باغ
 نمکدشت آسمانی و لقرور + بجاوی پنجبید اندر توتوز + توتوز از دوش نو بهاران شده +
 شرفنامه روز گاران شده + اگر حور را خست شادی بود + زاکسون گلهای کادی بود
 شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آینه دوشش بباغ + بدین به معنی که فرخ دم
 چنین ناز به برگی در نیجا کمست + بدان سان که جان رست از تن سپاس + فرستنده
 را باد از من سپاس + بود تا که زین بساط سپهر + ز نسیم ماه و گل سرخ مهر آن

کل که آرد و بکار آید و چهارچوب را وقف دستار باد عرض شد و تهنیت گوئیم
 اکبر آباد و خمیس طایمس صاحب در نوشته شریف است بحضوره افریده
 عالیجناب و اور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیدان پاسبان دام
 اقباله و زاده اجماله و آداب بندگی که سرمایه نازندگی است بعنوان تهنیت بجامی آرد و الا فی
 پایه فرمانروای خداوند پند را اوج کوب بخت خوشن من می شمار و بند را و لک نشین است
 و شکفت که خداوند را نیز قاطر نشان باشد که در آن روز و لغو و ز که بسیار پرده و قرب باره
 راه یافته بود و بهیچ طالع حبه و سائر کاری اختر مسعود و توفیق گزانش این گفتار
 یافته بود که سطر ی چند توقع خوشنودی از بزرگ ملک کمر بار فرود نیزند آن جزر کامیابی
 را بگردن بخت عیضه نگار فرآورند تا چون نقش جهان داری و گورنری بکری نشینند
 فرمان پذیر نقش تمنای قبول و آینه آن نگار نش کر نشین بیند ها از فرط عطوفت است
 بدین فرسخ پانچ سائل را آرد و دل را نیز بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توفیق
 جوی روانی خواهد گرفت و در وانی آرزوی توفیق خوشنودی تفقد در بیخ نخواست خدا آگاه
 است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا و قایم یرفت و مکر نمی نمود آید که پاس آن بجز
 زبان نتوان گفت از اینجا که در آن هنگام که تازه بنشین بوس رسیده بود و حق بندگی
 بر آن استان سپهر نشان شد است انچه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن گاه
 و خاک نشین آن سر است هر آینه بدین آرزو که هر روز به تشریفی امید دارد و هر دم
 را خواستار باشد آرایش یافتن و سلوه گورنری اکبر آباد بوجهایون ازان رو که نشان
 قبول دعای سحر گاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشور و ازان راه که آن دیار مستطال را
 من است و مرز بانی من نیز بدان سرزمین بود و در امید داری افزود بنده خالص الا خلاص من
 رعیت فاصل الحاص شد و در بندگی انبیا است و استم در رعیت گری بر غایت من و او را
 آدم بشادی آذاره این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج که در ششمنی بفرق غلن نشاند

بسته خوشی باوه این نشاط که دل را روی داده اگر از خرد گیران نترسیدی خود را بجم و پر زنده
 خواندی زمینیان دعوی این خدای آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
 که تنال تنای هراس و امان گلشنان گردد و اکیر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن بربک
 شهبازی گلستان گردد و دو منگ سیه مست می شود و بخت لبی بهارستان اقبال بخود از جای خبر نسیم
 و یکبار از شرف تهنیت هزار رنگ ز فرم از ساز نطق فروریزم **قطعه** هوا عجب فرشت
 و ایبرگو هر بار + جلوس گل لبه بر چمن مبارکباد + در باب نغمه نواز است و فی ترانه فروش
 خروش ز فرمه در انجمن مبارک باد + بنیرم نغمه چنگ و رباب از زانی + ببلغ جلوه
 سر و سخن مبارکباد + ز شمع که کاشانه کمال پرند + فرغ طلع از باب فن مبارکباد
 زیاده ها که اینجا خیال کشند + طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد + قضای اگر هجره لا گنج مسیح
 و نیست + ز من بهمنسان ملن مبارکباد + چه حرف بهمنسان فرخی ز بخت نیست + ز بخت
 فرخ من هم ملن مبارکباد + بمن که خسته در بخور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیرود
 تن مبارکباد + هزار بار فرون گفتم و کم است هنوز + کورتری بهمس نامسن مبارکباد +
 با اعتماد که م خداوندی که در یه از جندی است در عرض این مدعا مبارکباد است میرود که از غمت
 پاسخ این تهنیت نامه تا کام نایم تا بر رسیدن عوض بهشت فرارسیده اندازده از نش خود باز
 نیز دولت و اقبال هر چه نیست و غنی و وال با **خط میخ** حسین جان یارب و
 فرزانه فرخ و فرنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس متوان گفت
 ارم است البته فرخ ترازان باد که سنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابران فرخی
 نمایش تواند کرد زان پس که نقش و نشین رسیدن و بار در آینه گیت خادید و شربان
 دلر بابیان مشفق اعتماد و الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والا مقام
 بنشسته اند بمن که از دعا گو یا تم نیز سلام بنشسته اند خدی اندازده یا آورون و ز بهی اندازل
 باری چون کلکته رسید اند چه خوش باشد که دلنوازی و کار سازی را اساسی استوانند

ولا ابالی خرام عرصه سخنوری یوسف کفنان می گستر می بکشد غایب سای و لبه عسل فشان نخل زبان
 رفتند لکری امیر حسن خان سبل را با من آشتی دهند زنگار آینه گران نشین نیست که کف بزود و دل آن
 و خوشدلی در میان هم روی نتواند نمود و نو آموزان را رگ گردن از زانی تابان در لویه گشت نما
 تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بنوا تواند آورد و منکه دیرین وستان سنج این کهن دیرم و توهای
 ساز من وین گنبد گویو چسبیده است اگر هر زده و رخروش آیم چون جنگ گوش تاب را شایم
 و اگر بقنان از سر خامه بگذرم چون فت بیلی در خورم عاشقا که در فن سخن جنگجوی با شتم نروان اند
 آن گفتار که از آن سو پییده لانی و ازین سو و تلافی بیان آمدند پسندیده ام و دانم که داناته
 پسند و که سخن را که گران از متلع عالم قدس است او سبک سیری به تابا نیست صرف کنند یا در
 که نه اندران نار و انگارش خامه و رتبان من بود و نه خود آن ناسه از زش لفرمان من بود و نه وفا
 من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندانم خود را
 از حق گزاران بشمارم ندانم این جوانمرد و تند خوی تا سازگار نشن را چه در سرافتاد که با من که پیر غمزه
 گوشه نشینم بدین بهیروی در افتاد و در و بدان بهمانه او بیدار و من بیدار و خوش آنکه معدر تن
 صرف برستم گرد و با آنکه عذر از آن بهیویا نیست بوزش ازین سو گزار و ده آمد تا آزادگان
 و اندک دل نهامته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آیین نیست امید که آزادی و مردمی و ریغ
 ندانند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان و رگزارند و السلام با لوفت الاحترام
خط بنام امیر حسن خان فرود دغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق و بوی کفن ز سوز
 استخوان دهد و بهمانا که ای راه نشین باره خوشتن آرای و نیتی خود نمای افتاده است بجزارید
 تا دلحق کمن را از پلاس نسد موده و پنبه چند بر یکد گرد و ز دور روی و نرم را از موی ژولیده حلقه
 بالای هم فرود آویزد و گوئی ام و زگر ریزه پاشی سنی قلم بهوای طرف بساط نرم ارم شک کسی
 است گران از گهرهای شاهوار در گنجینه ضمیر منیر غش و است بهر اینه سود من و رعد رگنه خواستن است
 نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خسته القاب فرزان بهر آستانه جبر بساطی و خدا فرخ و بام

سخن مهرای سر و ش نوای روح الایمن سدا میبرد و اسبج بنوا بختانید و از در این بازی پس
در نیابند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان تلخ سخن در بارنداشت اینها به جرات و غنیمت
نیر و از کجا آورد که دو سخن پیوندی و دوستان سخن گستاخانه و بجا آورد و فرود زمین نبود غلام کلا
در یاب که خود چه زهر بود کان ته کلین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش است و گرز بان
دوست ستای در خوش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی است نه بر بود نیرنگ
نازش مستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و زرش راز تا به نمودنی بود
خوشیم شناسا کردند پندار پیدایی نماد و گمان هستی بر خاستنی که گویی نداشتیم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فروخت لاجرم آن روان افرو و آن و زرش سر آمد و زگار است
که خاتم فی خمار است و چشم بی دو دانه زبان را بیکته های جلار الاکاری و ندر و آن با نداشت با
خوانه بالا سری و مشاهد بهار سامان صیغه رقصه و کلکی که بر قمار تدر و را خورشش آموز و به
صریر از رازش هر نقشه که از سود و قش بر صوفه نمودن نشسته اعتقاد الدوله را منتهو فیروزی
و هر باوی که از کشاد نور و قش در صحنه شهود غاصت غالب را نسیم نوری بود و بکریانی
ابتدا زور و و لیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود ناز و بر من عیدل زبان پیچاره و راز
که وی ندانم از سینگی که من با زور دوست توانا شتش در ریو و نشسته پیداست که با شام
هر جرعه که آبش نامند و بنگام تشنگی آتش من شکید خوشام و فرح من که نه لال خضرم از دل
تفت و تاب بردند انیک نم پیوند آینه شش سر و زانو گسته و از سر خوشی هوس را غیر باد خود
و شست مزید و گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان بدین و بسیار من چشم روشنی
که می و طایفه از حوران بر دور و بام کلبه من رقص بکری چشم و شناسانی که سخن مدان و سخن
پهین و هنوز چون چشم بد و کمین اندجام یاده پیانی بگردش جبره ریز و بر و شنه
روی دوستانی که ساز آشنائی نواد در دیگالگی دو از ایشان یافت خط پیاله و ماد تمنا بش
نظر فرو ریز و آن داند که هم از نیر و آن همیشه آن خواستی که این گنبد که دنده کتبی بزغم عدد کرد و

تا کاد من بادوست درین شگرت آویزش که هست نیست یکر و گرد امید که زمین پس بر بند
 بنده و فادار و لغین سخن مخلص بود و ارانکارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان بادل بی
 زبان و دلش بر دو یا ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
 را بپوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روانی این خواش دوست دارد
 که نامه مرا در نور و نامه بخیریه شکو و روان مرا در بند و شوار کشاد و شک رسیده و اندازند
 اعتقاد و کلام که بدین زبونی تن در و هم غدرند استن مسکن منزل مسموع نیست با بهیمنه کنایه
 روشناس اعیان و اکم نامه مرا تا م شهر و نام من که بهرین شهرم بر عنوان بس است افق غربی
 صفحه مشرق نیز این آرزوست که بقرب گذارش آداب زمین بوس همین گذارش را بنظر گاه
 خاور و شتابه خواهد بنده و نازر بی پر در و مخدوم و الا تبار عالی که مولوی محمد مسیح الدین خان
 بهادر گذارند و بد و قبل نماز گزارون مرا از بدعت های حسنه کیش گمانی دانند بخت ازل آورد
 بفرخی ابد پیوند باد خط با میر حسن خان غاقانی پایه صاحب و خردی سر پایه طاعان
 نامی نام آور چون ولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم نخواه آمد بهمانا داد اندازد شکیب
 دادند و مر و انتظار پیش از انتظار فرستادند نهی شکبار نامه بهار کار نامه فر و از روی مکار
 و کشتار و زباده و بهار جان خوار به بدین ارزش اگر خور و نازم و بدین شادی اگر بخت راستایم
 هم من بنامش از زم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسن ستوده اند گوی با من
 از مهر من بان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تران
 در اندیشه نگذرد و در خور یکتر شرا جانند و زمین لطم را تسامان اگر میدان سخن را شاه به سواران
 بفرمان بری غاشیه برد و شمیم و اگر دیار بهر را خداوند کار اند ما به بندگی حلقه در گوشتیم از بیت
 که در نگارش این نامه با آنکه خردوان هر بانی فرموده اند بجز عه التفات بر غافل نشیند بگریبان
 اد انبیه بوده اند که چون سگانش مغرب سخن را کا و د از الفاظ همه هر و محبت تراود و هر و نگاه بپول
 سه نداده و چشمه لوقش و هنوز عیش با ندازه شکر خند است و امید که درین راه بی پروا تر و تند

و بامین که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگار شمع دلون روی نالم که ترسم گفتار بدین
 بدل جا گرفته و هنوز از ازار خاطر بدون نرفت باشند یا رب چنین مباد و دوست را ازین
 جز مهر و وفادار نشین مباد و ایسات بگوام زنده و ناویده سر پای ترا بگمانم ز سر پای تو کان
 حیان من است بهشت طاسلام بود در زشتان بیان بالغیب + ای تو غایب نظر مهر تو ایمان من است
 ز بانها با هم غزل سرای و لهما با یکدیگر مهر گرای با و از اسد الدن نامه سیاه نگاشته
 هست و دوم جولانی است **محبوب مصطفی خان بهادر** فر و بودش از شکوه خطر
 ورنه سرای داشت من + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه تنگام نگارش دیده اشک فروخت
 و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور و صهیقه و شواکشی لاجرم پنجهن مکتوب
 را پاسخ اگر دیر رسد و نیست الله الله چه مایه از یاران وطن میدهند تا از دلی بجا نگیرند و
 از انجا به بکشد سیده اند یا رب مشاهد یاران پری ویدار و مشاوه شاعران جا گفتار
 تلافی سرخ راه کناد و اگر جز اینها نخواسته باشند نیز روانی پذیر باد سر آمدن و ز کباب
 نامه مشفق غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سران رسته بر من تابدا تم که فرجام
 کاصیبت آزرده ترم دارد و درین روزگار که سخن را بر من مرا بر سخن نیز بخیر نتوان بست بیکه
 وانی نداشتیم و زبانی که گوی گفتار نداشت و در باجی گفته ام به چشم داشت آنکه به پسندند
 همدین ورق مینویسم رباعیات کس را بنود رخ بدنیسان که ترست + پاکیزه تنه
 بخوبی جان که ترست + گفتی که زیج فتنه پردانکنم + آه از غم چشم بدخوبان که ترست + آه
 این است بسوی این فرو مانده بیاید از کوه غیر راه گردیده بیاید + گفتی که مرا مخوان که من گ
 توام + برگفته خویش باش و ناخوانده بیاید + و السلام مع الاکرام **محبوب است**
جنگ بهادر و زیدان فیروزی آخرین فیروز که حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
 سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فروزه فرخی فرنگ فیروزی بخت نامر
 و نصیر باد ویرست که والائی ننهاده فره فرزانگی بخت خوی و فرادانی داشت و

فرود زانی اندیشه و فرزندگی گفتار و فرودمندی رای و فرتاب ضیاء افروز و نترزان که به پیمان بهوش
تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن نمی بسجد که اگر بخت همی کند
راه باروران لکشا انجمن کشوده و سخنها می دل افروز از زبان که فشان شنوده آید خاطر
عاطر راه یا فغان شاد روان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محمود مسند نهان عماماد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست برین
میر که م علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سر آغازین صبحه نشسته
بمن باز گفتند بگویم که آن شنیدن چه دلوله در نهاد افکند و چه مایه بگر تشنگی و باره شنیدن
دواناگاه روزگار بر آرزو مند بهای من بختود و مگر می میر علی بخش صاحب را بکلیله اعزان و
دوسته بار که هم نشستم سخن سرای شدیم سرتا صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحمین از سید صاحب و عابد و از من این زمین پس میوای گرد سرگردین روی بروز افروز
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفق امداد علیان بهادر
را به ملی گزار افتادند انهم پیروی جاوید روحانی من یا بظمان خوبی و بدی و خوشی بقدم
خودم نوافتنه و زمین کاشانه مرا از نقش بایره بیای رشک گزارارم ساختند بساگر نمایه
سخنما بیان رفت و بسا منفعت از هازول بزبان آمد هدران راز گوئی خان راز و ان این
گزشت که حضرت نواب عالی باب علی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگردد و گفتار
این شفته نو آوران بزم خوانده میشو و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوردی میستایم که بران
زبان سحر بیان گذشت گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا زویر بازگاه گاه این آرزو از دل سر بر روی که برین نگار گروم و سر چیل
ساکه بگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم امد و در باش شکوه سرری
دل غلبدی و حیرات بورزش همچنین ستاخی و فائز دی الکون چون شنید که باره روشناس
نظاره است و دست که خامان از غوغای کدانه بخند این عرض داشت که بیدارم خطبه گزین

رقم گرد و با آن سفینه که فهرست و اخای سینه تواند بود بجا نصیب جمیل المناقب سپهر تا چون
 برسند از مغان در ویش بسطغان رسانند بگو که در ویش قوازی صورت وقوع گیرد و از مغان
 به در حاکمانی پذیرد و نیز دولت و اقبال هر چه فروغ بی زوال باد بنام نامی خباب
 محمد العلماء حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بفر عرض حضرت
 ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرساند که در سرگردیدن و زمین بوسیدن
 دینج بجا که راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیزد تا فاشه باز داشته
 باشم تا آن دوسه مظهر کاشته باشم سه شنبه باز دهم ماه صفر قریع خدا یگانی و پنجشنبه سبز و هفتم ماه
 عطیه سلطانی تشریف و در و از زانی و شست از زانی وانی خوی شرم هر بن موی لبجوی است لازم
 آنکه درین چنین آب نشناور باشد و نیز و یکست آتش به تفرود و چگونه از سپاسگزار رس
 دم زند که رقم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شبی و ولی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
 دیدن بام مردم دیده سبب پیش نشد از آشوب ستیزه کفر و اسلام بر خردش شد تباه کرد
 و بدان خوبی که در صدد امکان بکند کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت است
 و اگر حبیب نهی و غمزدگی غمزدگی و در فریبست که که کشائی در من قال مصراع خاموشی
 از تنهای تو خدای هست و قطعه تاریخ تعمیر نموده که بنا بر مای آن بر مدح باقی است و نور
 این عرصه نیست پزیرنده رو نیست به شش فصل الله خان از جانب حکیم
 احسن الله خان فرود شادم که گردشی بنه اگر در روزگار بی یاده کام عیش و اکو روزگار
 درین بسته دور و درخ روزگار که ساقی و هر چه تر دستنی آشت نماست و اما بیزم به هر
 روشناس ششم افشانی نسیم و در و نامی گرامی برادرهایون نظر به ستانسی ای محبت رخ
 سبزه را که کوئی و گل تازه رونی افرو و هانا این لال مشکبو که از مغان فرستاده اند و تا شکر
 کیوڑ هاده اند و جینی است به رایحه روان آسای و بجز عفو و فرای نه بر حقی که فرج شمر
 از بوی آن گریه و آهشامید نشن سنگت و امنی ریز و روان بر و در قیست علی خوشبوی

به آتشید و کوفی موج آبی است از شعله آتش سر کشید و خوش آبی که اگر بغرض موج زن کرد
حضرت ابشاهه آن آب در دهن کرد و عرق میگوید و بسکه ازین کشتن تخم همان از زمین فرو میریزد
نه عرق بلکه زنده اجزای کل کاوی است که فرغش اصل شادی است تا گل بود و صورت شهر
و است پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش بر آن بیکر نازک گماشتند و بان
را به قف آتش که خسته بودی را بر تخته موج آب نگاه داشتند اگر با ده هوش تر بودی که با او در
تغ نبودی و استی که می ناپست با کلاب آینه و اگر خوی چهره زیبا طلعتان به خور و آشام
در خورستی پنداشتی عرق است از عارض خور و خسار پیری فرو رفته آن می سر خوش که جسم
بجام میرود و آن یا قوت سیال که پرویز به پیانه می پیروز گشته آورده و در پای با نرغش
انگیز تر ازین غوغا خواهد بود و با اینهمه ازین عرق و او که اگر پیش نه بی رشتی چاره گو آید اما در
تفتک هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیانی دل هر پیشه چنان بر جاست پس از سپیدار
ارمغان بدرین نامه از والا نامه انوی شقیه دیوان امین الله خان طلال بقاوه و زانو علاوه
سخن میر و در شمع آن خامه را لازم که با آن که نمک کتر داشت تشنگی افزون کرد و لیم را که پیوسته
از سخن بر دوازدها غالی است بشور آورده و هر کس اندک به کس اندک خود از دشمنان نیست
آه از من که من غمزدل باد و دست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی و دیگر گویم که
می دانند که روز زود گذشت روزگار بر خط هر آینه کارهای نازک در رنگ برتا بداند که
که سخن بدین پایه فرو و آه جز بر سر پتی از ایات در دمنده غلزد و ازای سخن میخوانم بهیست
بر دل نازک دلداری که کند و خواش ما که بیکر گوشه ابرای هست حضرت و الله صاحب
قبیله و عامی فرستد و خدا و مانی قبول و عامی بدعا میخواند عرض شد است بنو ابی و حسین خان
بهادر وزیر شاه او و به الا حضرت فلک فعت جناب استطات نواب یون القاب
صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم و ام اقبال عرض میدار و از ویر باز آواز و والا فی دنیا
و فرزندگی رای و خسته خوی و رسانی اندیشه در وانی فرمان آصف جبرئیلان مشیر از آنچه توان گفت

می شنود و بگی سگالش در آن می رود که چه باید کرد و نار و شناس نگاه التفات تو آن خود را به پیش
اقبال چشم و شنی توان گفت باری چون گر نشی است بود کشایش درست آمد دل سود و ده
را از غیب نه این اندیشه عجیب بختند که بدان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سر و شست
آوید و تا آن همه سجد های نیاز که در همه با خط سه نوشت دوام است به نقل و تحویل برگوشه سیاط
آن بارگاه ارم کارگاه فرد ریز و از اینجا که سخنوری شیوه دستاوردی آئین است هم سخن و کسر
انجمن او سخن کشود و در گهر سنج از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را
نازم که اگر چه دلکش قطعه که نظمش در پیدانی راز و پرده کشانی آرزو کار نثر تواند کرد و با تمام یافت
دوران نظم مانا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان را در بیان میان آمد بگر تشنگی ذوق گوارش
باقی ماند و قطعه دیگر در روانی چون لال از گهر تراوش یافت پتانکه هر دو قطعه در نور و این
موضع است از نظر میگرد و دهها نامورم و آن خواهیم که بدستگیری آصف بیدمان رسم که ایمان
پسندم که بهار دی اسطوره سکنه ریوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که حد او یک نام را
و مورد را به آصف و که از ارباب اسطوره خود را بچند اند بسیار و تیر دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و بهاد دانی دنیا با خط بنام النورالدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق شمس سبحان الله بر پرده آنچه از توای دارد و هر
سرا از چوای هم خامه را بر رفتار آورد و هم زبان را بفتا و همین سخن است و درین سخن نیست از این
که دیده وری داد گیری است آنکه گرافی مایه سخن سنجید و هر آینه بوالائی پایده آن فرزند خیمه خوار
که سخن از بهر کسب است و اخرونی ارزش از آن نگریه که خوشش از او است گمان و هم دلش
گیر دهها نادر و قفر فضا سکه این سترگ دولت باوید طراز بنام نامی قبله و ولتبان روزگار
که فرخنده تبار حضرت خلعت نواب هایون القاب توقیع روانی داشت که امر و ز به
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارد و گویا که
در همین زبانی کشور سخن را در زبان داویشیه فتوت اندیشه که به سرستی التفات غالب

راه نشین را بپردازد که نشین اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که در الفاظ
 را امان نایب کوشه سبیل و تسنیم توان گفت بسوی دی روان داشته اند در ستایش آن
 شکر و نظم و نثر که نثر نطق بر گردن کلیم نهد و ما شش شکب شیخ و بدو سخن تو اندر نیز دو
 اگر همه چشیده است بدنه نامی خویش سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزه او تواند نشست
 و فریبی بخود استواری پیوند و رسانی انداز و دلربائی روشن روان بخشی آهنگ شیوایی شنیده
 و لاویز پنجار را بگذارد زبان توان ستود و دیر و ریاب این بحر نو آیین که در خمیشت غزل این شفته نو
 بکار رفت اگر نه از آن ترسم که گفته پینان گفتار مرا خواند شناسند من اغم و دل که چه گفته شود
 سخن از وازی بکار سازد و عاجز چون در تنای دوست بار شکم چه کار و میروم از خویش نگیر
 عطار و جای من با فیض در و منشور رفت قبله و بهمانی ذواب خدا یگانی دیده راهلاد و دل
 صفاد ادنی فی دیده دل را چشم روشنی گوییم ساخت اگر نه نظاره گوایسته و متشابه
 که قطره محیط ساری است ذره با افتاب اندای شور شکفتی این کار دیده و دل هم بر روی مرا
 از فراوانی خاوی تن و دیر برین جان رتن بگذری هفته مباد که نیای نامه نگار ترکی بود از نثر اد
 افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان به بند روی آورد در لاهور و دولت معین الملک
 تکیه گاه و آرمش جای خست از آن و که این دوده و آن خاندان یکیت خود را از لی ناز میر
 این دولت ابد پیوند میهارم با انیمه چون غوی است و بر نگنده نگارستان بحر طحال یعنی مجموعه
 خیال این خورشید چکان مقال پید است که اخوان احباب را که با من چشم و همسر اند آفرین گویم
 اگر در هیچ دی نعمت قدیم تهنی چند گفته باشم در یقه روشناسی و عرض اخلص تواند بود نه دست
 و آیه طلبی و گدائی فرو در فن سخن متفقد حسن قبول و تریشم نویسد برات صلا با بخت از آل او
 بفرخی ابد پیوند با خط بنام شش هر کو پال گفته فرو میرسد که به نوشتن ناز و لب
 از خویش خاک رز است و درین هنگام که روزیاه عمرم شیب است و دانی که روزیاد چگونگی
 ششی تواند بود از تاریکی تنگ بودی و از تنهایی با نوشتن و رنگ جز دل سودا زده من چون

مرا تنها نگه بسته بچاره ناچار بر یکسوی من بوختی خلعت کن من چراغ ندشت بر من بخنود کسی سوز
 من فرستادند که خستگیا می مرا بر هم آورد و در دهر بهدی چاره گرد آمد و ششم را هزار اختر فروز دانه
 نور کنار نهاد و همانا از لطف پوشیدن شمع برافروخت که بر روشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خوشتر
 را که در چویم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم بان ای گفته شیوه بیان تو این
 این فرزانه گانه بیست و شش نیمی بخش فروغانی گوهر فرسیده فرونگ را در وین وری بکدام پای
 جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمید سخن
 و سخن فهم که توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هست بخش حسن او نمیه کرد یکبار از آن
 به یوسف بخشید و یکبار به برهانیان افشاند گفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز چنین و در تحت
 کرده لغتی بسنوده نوی داده نیمه دیگر به دیگران از زانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من
 و بخت غنوده سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط بهدی این دست از روشنی روزگار غایبم
 و بدین دولت از دنیا قانع بجا می شتابم روز و شب گری به گامه محبت است و صحبتی نیست که شما
 یا دنیا بریم و گله بجز آن شما با هم که نسیم به دیر روز که آید به پانزدهم ربیع الاول و نهم فروردین
 بود نامه شمار سپید و آید که به آید و میده او از مهر اکبول رسیده آید از آن دو نیم است
 که خود نوشته آید که در آید آید گفته ام ماهم در اوراق اخبار آید و غزلی مشاهده کرده اینطور
 گفته اند و بر اینی که مایه خوشیتم رفته اند و شتی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خوانده اند و به
 که دینره ایشان را بود و فرارسیدند و از من خواستند که چون نامه شمار را پاسخ گزارم و رفتی که
 بنشسته باشم با ایشان بسیارم تا در مکتوب خود و فریاد و صحبت و لبسوی شمار و آن دارند فرمانم
 و همچنین که دوم و امروز که شنبه فردای روز و روزی نامه بوده است این نامه بخندم و بریم
 اگر زود رسد از محذورم سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه ایشان را دوم
 و خود بزرگ نفرستادم و عذر دولت و زافزون یاد نامه نگار اسد الله غفر له
 و به خط بنام شتی بی بخش صاحب سر رشته دار و جباری صلوات

کول فر و گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت به میتوان گفت که این بنده خداوند نیست
اندیشه گواه است و مشایخ شایه که کاستن از مهر است و زرد و دن از برای نمودن
سرور چون بیارایند به پیر این و با ده راتا به پیا میند پیا لایند فی پاره راتا به بریدن پاره از ل
بخر و گی نرد و صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا بدریدن تخت لخت نشو و نامه نام نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریدند و
سپهر بردند و چندی هم بدان پای نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بجا
نقش بست که آن نقش هیچ کز ملک از خاک نتوان شود و گوئی و برین کون و فساد که نگاه کرد
داد و ما بردند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نهند سید
این پیکر که بجا نقش بست و این نقش که از آن پیکر بجا نشسته بود و شب که آرزوی خاک خاک
سپرد و برین روزگار که از بندستم ستگار و به بندم که فنام سخنور یاد و بیان از نو فرست
هر گویا آفت را به سرم که از آفت و شقیدم که آن لطف گستر که بطن فتنه بود و دنیا یک آمده اند عجب
آید که بنامه نتوانستند به نام نشین و به بانی من با فتنه هر بانی و به نشین خویش با من نشین
و حقا که چنین است و دوش یکی از شایه از گان قرغانیه بزم سخن راسته بود و سخن سخنان انجور
خداوند مرا که بگفتن بخت سری مانند اگر چه دل بگالتش نشسته بودم اما روزی که شب بهان
انجمن بایست رفت خاصه شگافی که سواره ره میردم و پی چید پیوسته است از دل غم زده سه برزد
چنانکه بشما میفرستم و میخوانم که همدین من غمی گفته من فرستند از اسرار شد گشته
۱۶ ربیع الاول ۱۲۰۲ در دوری هنگام غم و در خط بنام میر احمد حسین می کشش
به ضمیر میفرزد و مند ستوده توی میر احمد حسین کش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش از آنکه
گویم نهان همانا و نهان مانند باشد که این دل غم زده که از درد و دوری بخون می تپد چون عقیقه
یاد آورند که رفتن ایشان به پودی روانه داشته بودیم و باور دارند که مانند ایشان در اینجا
روانداریم آخرت درین شهر گشته و توشه داشته باشند شعل و کالت عدالت دیوانی چرا گذار

درین فرخنده هنگام میر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر شست جنگ
 که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بر دشمنی فروغی که در گوهر اوست که نشانی ملک
 مرا گمشته و بهین وی آورده و در و من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند که ششستینه و نامردی نیز
 اما بشاه صحرای که این الاجاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خواصیده را برین دارم
 و از وی بفرخ آباد بچشم و شمار با خوشن بزم چه خوش باشد که میوند اقامت پیروی که در پناه
 ارزش شاست یکسایه و هدیه بن بپوشید و فرود هلاک شیوه نگین جواهرستان را در عنایت
 گشته تراز باد و بهار بیا + تو فقیح کارا کی رفیق یا و خطایش بخشش الدین با من
 یزدان که از ازل هر ذره آگاه است برستی گفتار من که از ذره کمتر گواه که تا بزمان ذکر
 بیان شما شنوده ام که حضرت بر عیسی نعمت علای مخدوم الانامی جناب معالی القاب صاحب عالم
 طالع بقا و زاده علاوه که مار هر را به خستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر منت غلام
 را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه بپیکار انسان برآمدی و اگر آن بقعه مقدس با جیانه بطول
 در آمدی بگفتار غالب بنی نو اسری دارند بر طالع نویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر
 خویش سپاس می نمم که برین ذریعہ روشن شدن گاه قبول مقبله و نشاندن بدی صاحب دے
 و ذریعہ شده ام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی و شست از بهر فرستادن و نشاندن
 فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود و نیا سود و یوانی منجمله یوانهای منطبعه پس
 از فرادان جستجو بکف آورده بیا که فرستادم کار پر دازان واک فرستادن آن پذیرفتند
 و باز گردانند تا چار شصت میفرستم تا به هنگام که تو این بدان آیین که در خور و انید روان دارید
 و در بذل این تقدیر منت پذیرم و انکارید و السلام مع الا که ام خط بی نام تو اب
 عید الله خان بهادر صد الصد و میر محمد به الا خدمت ملک رفعت قلوبان
 خطاب فرخنده القاب که قبل حاجات غیر اندیشان اندو کعبه مال و رویشان اسد الله
 عامر سیاه را رخصت کرد سر گردیدان و فرصت خاک ره بوسیدن از زانی با و تا پس از آنکه

به چشمگاه قرب ابروی بار و بد عوی بندگی اقبال قبول از روزگار نیت بهد سپاس و آوری بهی
 پروری تواند گزارد فروغ درو منشور رافت روشنان چرخ ریشم روشنی گوئی من مرچ
 تنوع فروز چرخ چشم و چرخ انجمن ساخت بدین بر تو التفات که بمن تافت و بدین روانی که تقدیم
 از دهر یافت اگر دره های بهر روشناس اینست و قطره های بخیط آشنای چشم که توانم ز
 جا دار و خدام طبق مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بدین چشم داشته اند مگر آن
 فرسوده روان فرسوده دل را که هنوز فرسوده است زنده پنداشته اند فرسودگان دست بود
 پرست زبید روی بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست کاش کنایش این کار چون
 صنعت نقاشی و گل بسته بندی تنها بگو نقش هست و باز و صورت بستی به چشم از خستگی دل
 پوشیده می و فرمان پذیرانه در پردازش کار کشیده می بگویم چون سر این رشته در دست دل
 است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سبای نباشد دیده در آن صاحبان اتد که چقدر با دیده
 و دل هم آینه شود و نقشه بد آن شگرفی که با آن نظر آن پسند تا بگویم خود این دل شسته بهم
 نه پیوسته که در سینه من باها دشمن ویرینه من است زنده سخن گسری نیاید و معنی آفرین نشاید
 ای بیات در سبکیم ز در و درین است همان دل در بستم ز غاره و غار است لود
 و تار + کاشانه مراد و دیوار خلد خیز + همسایه داس و دستار پیشه را چشم کشوده اند
 بگردارهای من باز اینده نامیدم و از فرشته مسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
 گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مع بندگان سپهرستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین
 سلطان نشان تو اب محمد رسول الله باور به القاب بهر سخن نه را نم تا اگر درین گیتی عمل و کفر سود
 نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره اگر ایش بدین شتر
 نظم او نتر آنامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خستگی انجام ایمان
 تواند بود و یاد دزد دولت اقبال روز افزون باد و بهر میز اسفند یار سیاهان لیوان
 صهارجه الور فرودش اند که افشانی نال ظم عیار بهر این بر که انجی سیت بهای تالیون

خامس را در عرض خود این نگارش که همانا سایه گسترست بر فرق سخن منت ابتداء علیه السلام است
سخن را که گوشت پاسبان چون نساید سایه مست این ابر که بجای قطره که بسیار و بگشت آرزو
هو اخواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صد فی پرازم و اید اندیشید و نه تواند که گشت
و ساد و دیوانی الوجودها چون این فرزند یکانه حق شناس حق که از خجسته تران نیست که
حق ستایش این خجسته به سخن گزیده آید اگر بوفور مستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجده است بلکه همراجه است پیش
اقبال را بر روز افزونی نوید و دولت را بقوافی خنده تو نگارن را باینی بتارت و تپستان
را بچشم من ملاود گری را روز بازار خواهد بود و خرد و زور اگر چه بنگارم سایا با نه خواهد شد و منها
چندما که گوشت نشینم و چون چشم بدان فرخ انجمن دریا کشور و اهل کشور و چهار دان آباد است
ملک آسودگی خلقی چه سخن چرا کام خویش از دهر بخویم و خود را چشم و زشتی نگویم آخر تا ز دیرین
بندهگان آن دولت و از کس خاک نشینان آن درگاه گفت که چون اساس کار باین دانش
دو او نهاده گوشت و نوشه و پیرینه من بن باز و نه کوتاهی سخن خود را دولت و اقبال و چاه و طلال
مبارکباد و چرخ گردنده و زنجاری که خواهند که داد و السلام بالوقت الاحرام و از دیشتر
بیدستگاه صد افکند گشته جمادی الاول ۱۲۶۲ هجری روز شنبه نامه پنجم
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حمید صاحب فر و صاحب میرزا
خانقده را در زدم و او سخن سر که در حق من دم از حیدر زدم و بهما حضرت نواب عالیجناب
سبحان القاب که قبله حاجات آزا و گافند و کعبه آمال و رفقا و گان مانع امید بیکستانان را
با دهر انداخت آرزوهای هو اخواهان را اید و بایست زنده باشند که درین روزگار بد
زیار آرا ده شفته سری فی فی شفته نوا سخنوری است که پیوسته از بجزر نگین که در نوا می آید
خون دل می آید و دروغ ناپا شامی نه در نگین نوا فی خود را غالب می نامد فر و غالب
نام آورده نام و نشاتم میرزا هم اسد الله و هم اسد اللهیم و گویند که پیش بزرگان شاگرد

خویش بودن از گستاخی و فزون سر نیست گویم من ویزدان که اگر چه شناسا گریست لیکن از زحمت
خود نمائی بگذر راه پوزش گستر نیست خود از دیر باز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داع بندگی از روشناسانم چون دیدار چنین است هر آنچه در طلب تقصد سخن میرود و تا پدید آید که باین
چه باید کرد و نجاتی از سر گذشت گفته میشود و سر آغاز سال گذشته در ملاح شاه انجام سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده افشا کردم و عرضداشتی در نشر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت قطب الدوله فرستاد قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانیان دارا در بان در آورده و مولانا ضمیمه الله تعالی لایق ندیوان نظم و نثر را با داد
که بپنداری گهرهای شاهوار بر لبها بزم افشانند پیشگاه سسر بر سپهر نظیر خوانند لب ندیده طبع بلند
شهریار افتاد و قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام و گرضداشت را دو باره بنظر گذارند تا
منت بر جان سائل ننهد و بجایزه فرمان بایم از اینجا که چشم بدو زمین بود و سخت را نادان که کمان
ناگاه انجمن بر بهم خورد و کار قطب الدوله از پر کار افتاد و بجایزه آن قصیده و آن عرضداشت
را همچنان بسوی من برگردانند و آنچه از من بوی رسیده بود زمین باز رسانند بمیدون بر پهنائی بکثرت
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی چاپه ندیکه که بکف افشوسانند و بکمان
خدمت میفرستم و انم که کار سازی آیین است و خدمت نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی خود
نخواهند گذاشت و خود را در آیین کار سازی رنج نخواهند داشت بختیم یاری کرد و خردم هر چه
که در معرض چاره جویی بدان حضرت روی آوردم و خواهش است که قصیده و عرضداشت
بنظر گاه خاقان بر نهد و گذشتن این اوراق در آن هنگام و وعده صدور حکم نوازش بهنگام و گره
بگذارش در آورند صله از خدمت جهانستان نشانند و بگدای خدمتستانی رسانند سپهر
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان داد و ونسیم را که گوید که غنچه را چه سان آن
سپس غدر بر نیاشائی گفتار میجوایم و نامه را بمنور دم و نگارش را بدعا انجام میدهم و نیز خود
واقبال جادوئی فروغ و ابدی ضیاء و بنام منشی رحمت الله خان سر آغاز نامه ام

قمر بنگ قرین و زاده برگزین که دبستان کمالش امویدان آور بر زین کوکان بر زن اند و چو
 همان جلالتش استاره های بلند آسمان دانه های اردن پوشش در سده و ننگه در چشم آفریده
 دوست و دشمنش ای سینه آونیش های خرد و اثر گیرین او از سپاس گزاری دادار به حقیقه طری
 میگیریم و نامه را بنگارش پاسخ نامه دوست می آراییم همانا بزم انس سحرزانه یگانگی در این
 سیکل را نم و خود را با خواججه نشین و هم سخن اندیشیده بزبان عامه که چون دل فکار ده
 نامه و نیم است و استان در دل فرو میخوانم حیف که خواشش دوست روانی نیافت و
 خدای که خواسته سر انجام پذیرفت وانی یافتن خواشش و سر انجام پذیرفتن خدمت آن
 میخواست که عامه پیرایه پدید و فروغ گوهر شب جبراع سخن فطنت که راه جوید انصاف بالا
 طاعت است چه مایه سخن بیزه های برگنده که باید آورد تا پاسی زبان و بشیر در نشرو
 توان نیست از پهلوانان پهلوی گوئی میچکس مانندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین
 انجمن از فرم سروده باشد ملا و حشی که از سخن پیوندان خراسان است و جزیده نظم مسدسی ارد
 که مردم آزاد اسوخت نامند و هر چند بر حافظه خودم اعتماد نیست اما شکفت که این بیت هم
 از ان مسدس باشد میت قونانی که غم عاشق زارت باشد و در شود خاک بران خاک
 که زارت باشد حبسته اند و انا و لان دیده و رسته بهم آیند و دوست ملار باد اسوخت
 ارد و زبانا لکسو سنجده عاشاک فارسی باهندی و رشور انگیزی و ذوق افغانی برابر تواند بود
 شان پهلوی و پارسی بلند تر از ان است که بدین پایه فروزش آورند که شمه های لولیان هبند
 و رشور شمای ولد و گان اینطالعه خیر بزبان اینطالعه گزارش پذیرد و اینگونه ترهات
 و زور و گفتار پارسی زبان صورت قبول نکیر و حتی چند از ریخته گریان دلی و لکنو طرح تازه
 ریخته اند و در تغزل از زبان زمانه های دل آهنگ آینه سحریندگان آن پرده بهرست میخیزد
 و چنین شعر را بهیچانی نامند آهنگ گفتن و اسوخت در زبان وری بدان مانند که درین بسته
 زبان سخن گویند و از سخن میچکش اسوخت در فارسی نتوان گفت و در نشرو امکان هوار

در نظم فوقی و در زبان ندر دانا به برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و در نثر سراسر
 است و از خواص به پذیرفتن پودش امیدوار و السلام بالوت الاحترام بتیام اتخا بزرگ
 شیرازی و فی مخلص نگاشته شد و با صی میج شد خیز که و دوا و اثر بنایم چهره غنشته
 بخوناب بگو بنایم پنبه کیسو نم از داغ که خشد چون روز و آخری نیست ششم را که بحر بنایم
 اندر و سپیده دم که گری هنگامه در شیدن روز است نظر گاه التفات مخدوم در خیال
 آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بخند که دیوانه آیین ادب فرو گذاشت
 و در نامه نگاری شمع چشمی که دو اعجابی فی و فانه پسند و آرزوم رواندار و که اینچنین خواهد
 سه بزرگ که چکدل چنان پندار و چرا نه بخند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
 برهنه می و در مخفی میرزا خاد و فرسخ که نگاشته باشد و راز نای فاصله دل و زبان از حدیث
 شوق مالا مال است اگر همه از دل بزبان بایسته سپرو نیز بر نافتی و میردی لعلق بشمار طهرهای
 راز و خاک و می هید و ن که باید نخست از دل بزبان و ادن و انگاه از زبان نیکگفت خاصه
 در آو رون و پس از خامه بروی و رقی فردی سخن این سه گونه است مرام را چگونه تا بگویم
 آورد و انم بها خوش است که دین از دیدار بهره بر گیر و دل بر آتش مهر بانی آرایش پذیرد
 و رین روزگار که میر میله آرایش گاه است در راه که تاه اگر از جانب سبب است
 خاک نشینان گذرند و فرد مانند گان تنگنای اندوه را بر پیش دریا بند و و نسبت یارب
 این آرزو توانی پذیرا و رعایت که فی مینو ادربیان غالب هرزه سرا چون شاخ
 گل از نسیم فی غلط گفتیم چنانکه میدان با و میر قصد هر چند ندانم این لا ابالی بوی در رقص که ام ره
 می سپردا ما بفریب تلنگ سخن سنج دل از دست می بر و خوشتر را نازم که با انیمه می بیند که
 که نال قلم را بارگ جان منتهی فریب بخورده ام و بر خود گمان فرزانگی برده آری چون می آید
 پایه و نشن نه بس باشد که خود را نادان دانمی از نش خود ازین فرد و نتر چه تواند بود که فرد سپیده
 خیزنگان را نام من بر زبان گذرد و دهند که فلانی از سخن گستران است و صلیح می بوز چشم

محیط غریب و بی روشناس جهانم به بشار دعوی خداوند خرمشتم در اقلیم منی جهان به پلوانم
 گزافتم که از تخم افراسیابم به گزافتم که از نس سبجو قیامم دل دوست تیغ آزمائی ندارم به رستم
 کشور کشائی ندارم به چهل سال توفیق معنی بستم به نردگر نوبسند صاحبم به بچشده است
 ایشار علیه قبول و آوازه ناید وصول سه غزل ارمان میفرستم چون آتشهای نوا به در غایت
 نامه میرزا خایرمی سپرم و السلام نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان
 بهما و شفق تخلص بنامیند بی نیازهای یزدان بی مانده بهمانا نامم که از فی گوی لوز که
 با آوازه لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش بنده پذیرفت به بنجیه کشیده تر موسی
 صفتا لبش فرو دوختند پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از تشن لشکبوسید
 هم در آتش سوختند و انگاه با فوره که از همه سستی پذیر فغان کمتر است و با من که از در کترم
 چه میرود آنرا که زده خوانند بر تو خورشید از شش سوی ناگفت فراگفت و این که غالب
 نامند نظاره مهر خلع نواب العین بقدسی القاب شفق تخلص انورالدوله خطاب بهمانا بهر
 صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار شکامه جاداشت ناگاه لطف فرود آمد
 اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی دل به پیشه دتره جان که از سستی خام بدین
 خود را در دش از خدا اندید بیضا افزونتر گزافتم اینک در عالم خیال که آن خود جهاسی
 دیگر و آن جهان را زین آسمان دیگر است بسوی آن هر چه نوری می آورم به خود
 بدین بیت ز فرم می سخن بیت آید پیشم روشنی فوره آفتاب بهر زمین که طرح کنی
 نقش پای را به گفتگوی دتره و آفتاب پیشکش از هم کشودن نور و آن ورق که پرین
 و پرین از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را ما از رشک
 خون گریند تها صلا زوم چشم بدور و دیده حاسد کور به دران هر دو مجلس که پندارم
 مرسفته اند و به دران غزل که خود گفته اند نقش کشیده اند که بشا به نظر فری آن نقش
 نوا من از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نوا تقویم بارینه گذشتن آن اوراق به چاک

نظر گاه جهانیان کند در دربار و دران سخن بفرخی گذشت از روی نگارش اسطو
 جایی تخلصان آمد گاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که با ستم سامی مشفق حافظ نظام
 است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آواز کی خامه صور هنگامه سخن بویژه بفر
 و منده جان در تن لفظ و زوایا زنگ از آئینه معنی بفرزده فروزش نفس صبح و باینزه
 آینه شش هزار شوق مولانا سید محمد علی قلق نه آینه است که دل را اگر تیرم ده بلکه مرده با شمع
 از جایز انگیزه انصاف بالای طاعت است که صنعت لفظ از پیشینان پیشین ده اندر دگر تاده
 بروی لفظ و معنی آورده چادوان مانند که درین فن سر بایه نازش بند و ستانند پس از
 بپسندن سره گفتارهای دلنشین خونی که در حکم جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده دران
 هم از دور بگریزند که نامه نگار را قره خون نشان است دل در دمنده از دیر باز سر ستازی از
 ندارم همانا از رضا جوئی شهریار سلیمان پیشکار است گاه ناگاه رنگ بختیخه و شیر بفر
 بانوی باقیس پرستار است در رخت بدین دلیف نارد اول آوینن گردد مقطع غزل مستانه بفر
 زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نهشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست و مقطع بفر
 سرود و بنجار ستیره گام زود و دانست که گفتار مرا با سخ سازد و من بسیه سستی این تیر جرمه فروخته
 خامنه من است هر چه در گفتار فخر تست آن رنگ من است و سر سخن فرو نیاورم و قطع نظر از
 قطع اندیشه شد و دم آه از من که نراز یان زده و خسته خرمین آفریدند تا این نیاکان خویش
 سلطان خیمه دار کلاه و مری و نه بفرهنگ فرزندان پیشین بفر علی آسا علم دهنری گفتم درین باشد و دان
 ره سپرم دوی سخن که ازل آورده بود و رهنری کرد و مراد بان فرقت که آینه زود و دین صورت
 مینه نمودن نیز کار نمایان است شکر نمی افشوری نو نیست فیکری بکنار و سخن گسری دوی ناگه
 که دم و مینه در بجز شعر که سراب است رده ان که دم قلم علم شد و تیرهای شکست آبا قلم یا نحو بود و کار
 و بفر می نمود و یا بود و دین نبرد و نیت همانا در تیرگی روزگار من انداره شکر فی کار من کس شناخت فرجام کن
 که دندان فروخت دگوشی گران گشت موی سپید دروی پر از رنگ دست بلرزه اندر دست

و پایی در رکاب از آن همه سود که در سر بود جان کنده و نان خورنی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز
 کاشته ام فروا چه مردم خرد و دوش بر من غصه که دند آنچه در کونین بود و از آن همه کالای بکار گشت
 برده شتم و دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه بردن نشد آبی کشوده است
 که تیری آن آهنگت خنده بر تارک جان میزند و روان ای بیغان آورد رباعی ای کرده بارش
 گفتار هیچ و در زلف سخن کشوده راه خیم و بیخ عالم که تو چیز دیگر شش میدانی و توست سبب
 منسوب گیر هیچ و دغم که درین شادمانی فزونی حیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن سجده منیر
 امام تاجی فرخ که خواجه ظیل الدین خان بهادر بر زبان قلم زلفت هر چند من از آب نگویم و لیکن نه
 پندارند که بر من ستم زلفت چون گفتنی ها گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساره
 جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده و بین
 میبوسم و چشم دارم که زمین بوسم از حضرت آسمان فعت رسانند و یکدیگر آن ستوده نامور سلام
 و پیشگاه قدیم چشم و دل ذاب سید محمد خان بهادر ینگی میفرستم و همچنین از بهر که می مولانا سید محمد علی
 نیاز ارخان است و برای شفیع حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد و رسالتی از زانی باد
 و السلام بالوف الاحرام خط با ستم سامی مولوی رجب عینیان بهادر و زنی
 سلامت و پرسیدن این بر بند و پروین پرن مانند که شمع هر چه تو ماه بهم تافته اند تا باخته اند
 پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرو آمد و لاجرم سر سودا زده پر شور و سجود آمد بهمانان و این
 رو که اینهمه تیرگی زده است پر تو شمع و دودمان آل عباس است هر چند و بعد و جد خوی شرم از هر
 زیاده و زحمت اندیشه معز دل کاود که هرگاه یک قی ازین سوار نشان رسد از آن سو گرانا طیلان
 رسد لیکن از آن رو که اینهمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از آن میدهد که رازی درین بر نهفته است
 و بهر همتی نیاگان خودم پذیرفته اند جای نیست که هم امروز سپاسگزار باشم بهر فقری که
 فردا امیدوار هست پذیرفتن از ترک و تاجیک گشت بار احسان اولاد خداوند که خواجگانند بنده
 و باوشت مانند و گیتی بخشش پیاپی تا بهم نه آخر هر گره را کشایش و هر گره که کار روانی از خدای تو

خداوند زاده و پیره آلوده است و بشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهرمین سرستند
 سپاس بر من چرا که انی کند گفتار سپاس اگر چه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد هزاریند کوهینه
 خیال هیچ چاره نرسیم صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عابد علیخان خان آگاه دل
 همه دان و نام آور بلند نام و کشین نشان همانا فرزانة فرزانده خرم گشت شیوه شیوروش
 هایلون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بدو سترون است رویدا و این فرخی خدا داد از رو
 داد است که پیش ازین باورند استی و دشوار بیند استی که ازین پس خامه در دست کس بدین بخت
 بنید اکنون که دلکش نام را بدو ازیم کشوده اند خورش ملک سیه مست دل از دست کشوده
 نگارش خرد و یگانه و همزبانی آور و گرایش اندیشه آن یکی از دو روی این یگانه می تیره زان
 که از شوه های آشکاری انگیزه های آرزو نشان نبود نشان است که این و روان آلوده
 خزان گیتی هم بد کرد و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این و بیکم را آمیزش
 بهم ندهد کرده و اگر دشمنای در میان نباشد که مباحث باری چون خود همدین نامه می نویسند
 که از ویر باز ترا می شناسیم و بنیر و بخشی این انمود هم سود یا خود گم گنج و بسنج و لیر ساخته اندی
 و همگی که دیر یاد آور و ندانند درین نور ویر من ستم رفت ستمی دیگر آنکه او بهر دست توان نگارش
 خوشن و سوری میچونید گویی نمیدانند که آرزو ندان نا توانا دل نا شکیب انس اخایه و رنگ که
 در آمدند و نامه از دو روی و بدتر بر نتابند در روشنگری آینه گفتار باین زودن نگار
 از خود به ناچاکی خسرو و نخواستیم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گمرازد هم از کار گزار که
 هر آینه من خواهم بود و سپاس خاتم پذیرفت هر روز فراوانی شادی عجیب تنگ نرد و در و جام داده
 مرغ دست آموز با دواز اسد اندک گشت بخشنه مقام پر بل شده ام به قاضی محمد حسین
 فرزانة شیوا شیوه روشن روش بر گزیده و ربلیل حضرت مولوی عبدالحجیس که این خودی بود
 مسیحی خالص بر گزیده را یاد آورده اند همانا و دمان خودی را چشم چراغ اند و گار کوفی هم
 و نسیم دلکش نامه مهر چو ندو گیرنده بغرض چند بود و خوشن روی بروی دل کشد و که شاهان از

اذان راه به نماند خیمه در میان نه خواش ملک اصلاح هر فرد و چند آنکه دیده بدان سواد و دستم
 ناز با صوره سیقه بنظره در نیامد پنجار دروشش خود از نیردهای در نیست آری فی خامه در بنیان کس
 خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
 گزینشینه و هنر باقی آموزشگار و لبس بر دین روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
 و گفته که هر چه بهر خط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و بهت از مبار فیاض در روزه
 که در بیشتر مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کثایشمار روی خواهد نمود در اندیشه
 را دستگاه و گفتار را سر مایه خواهد افزود و دانش و دانش یاری ده یکدگر یاد از اسد الله گشته
 شنید است و هشتم صفر است که هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العبد المومنی
 سید محمد حبیب عظمی است اسد الله نامه سیاه بنظر گاه سیر و شان گزرگاه خواهد بود
 خردمندین پرورد او گسترده فرزانگی نه بهای سالی بهایون بایه بنظر آری را خواهد فرستد و فرستد
 معنی را شهر یار قلم علم دانش آموز بنیش افزود و زمره نقوی حکم منصفی اثر حضرت فلک رفیعیت
 سلطان العالم که به خط و کفر قیام استانند و بعرض شرف آسمان آستان ابدی است محمد
 جبینش نور حق همچون مه ز تاب مهر منور لب است اگر علم کو کب است ضمیرش بود و سپهر
 در دین بود سپهر دل خواهد کو کب است و مگدسته سلامی که در روز و نامه مکتبی مولوی حافظ
 عبد الصمد سلمه الله تعالی نمان بود و تا اذان پرده رخ نمود نخست و خورشید گاه جوهر نگاه افزای
 اذان که از روی تسلیم بر سر زده آمد چشم که چند از سرستی برافزوده آید قمر و آید چشم شوی فرود
 آفتاب بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را به من نشانای این سلام بدان در یوزه گریه آنکه به
 و نهای هفت گنجینه پرورش صلا زده باشند و فرده ایروی دران کار سازی که او رنگ
 سلیمان نیز هم ازین گزاف باشد باری زود نه ویر و دران قدسی صحیفه که بنام ناجی نواب فرخ القاب
 منظر الدوله سید سیف الدین حمید خان بهادر طال بقا و ده گاشته ملک معجز نگار است نگارنده
 که توفیق سرفرازی را الهی گرفته است و شش فرا پر گشته و باره این نگار آفرینش بجا رفت هم

خواجه را در زمره نرو بیکان از دور زمین بوسیدم و ہم خود را بنارش بستگی سرشت گردیدیم
 اکنون اگر مرگ امان دهم و زمره تنهیت از زبان هر دو ماه نشفتن خود را ہم زبانی روشن سپهر افق
 گفتن و انم که دو صله بر نشا طسکی کند و دل سودا زده اینایه گرمی بازار بر قنایه اگر بشاوی می رسم و دلی
 از خود غم چشم زخم گز نیست لاجرم درین گوشت بی تو غلبه از ان یگانه خوانی و ماد هم نکاست
 دست از سپند سوزی بپایی در آزار د او است که اگر ازین پرسشش با نواز باز پرس بودی هم راه
 بر من فروستی و در زمره بیکم افتد و در هم شکسته چون از روی هر وار زم هست چه انگویم و اگر گویم غم
 از من برین تمام و در آنجن گفتن شود که فلانی در گناه دلیر است و در یوزش ناپه و از بان سخن بسرا
 آله که سفتن است نه ساز اہنگ ناسه گفتن نیگویم که بد گفتن گنا نیست و بیگویم که گنا جن نیز یزین
 فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و نار و اہنگامه دیگر چه فرمانی و شمر است میگویی و یزین
 نیست و جز است حرف نار است سر و در روشس اہر من است و در کارش نشوی منم من از خضر است
 و لفظ از من چنانکه در روشس خمر از منی و صدا از نار و نشگفت که با انیمہ ہمہ از زبان من نبود و دیگر
 مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاہ است که بساط شعر در نور و مہنیا غزل و اسخ گز و تمام
 که خاک نشین گنج تاکامی در تہ کلاه ندہ شور در سوار و و یار انباری ہر ہمین کلیم در ہوی سخن باز
 ناکجاست یا رب نیز ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جہان فروزی ایم بر لاریا
 ہمہ روشنی بہ غالب سید و ز روزی با و عامہ بنام خواجہ ظہیر الدین خان بہا و شہزاد
 سپاس کہ خواجہ ہی پر و است و از ان سو کہ بندہ را خواجہ پرست آفریدہ اند اگر در گزارش ایست
 سپاس غماجر با خوشستن ہر بان خواہم نیز در غر است با آنکہ در شتانی و ہر افرائی حکایت بہ
 شکایت نمک ندارد چون خود بنگارش نامہ نفر سودہ باشم نشود کہ از دست گاہ سخنج بودہ باشم
 گفتار من در نامہ پیشین با عالی جاہی انوارالدولہ بہادر آن بود کہ از مخلصان پناہی خواجہ ظہیر الدین خان
 بہادر و امید گاہی نواب سید محمد خان بہادر و چرخ سخن ترا اندند باری رسیدن موی حافظ نظام الدین
 انہ کہ دلال از پیشگاہ دل رفت گفتایش تر و صفوت نامہ در ان راحت بساط اعتباط گستر و

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل بخو است از دور آید چشم دارم که بنظر گاه عطفوت نواب
فرخ انساب از جانب من زمین بوسند و بیاسخ سلامی که بمن بنیشت اند بندگی عرصه دارند دیده
یکف پای عرش پیاپی سوون و سوسور بنیشت کلک گهر بار هم از زبان پرویشا شنودن آرز دارم
والا باده عالیشان خواهی رسیدین غان بهادر را که در سر گردم که بنده بر او رویشتن را بنده و بنیشت
پنداشتند امید که منتهای سیدی مهر خنمون هر از هر دو سو در از درون باشندست می برستم و
سلامی که در فرود تنی از بندگی گزرد میفرستم فرخ اختر فرخنده که خواجیه عبداللہ خان بهادر که اگر چه
از روی نگارش بدید نیامد که کیستند اما از نگارش حافظ صاحب بیوی انی گرفت که بوستان باده
را خرامنده سر و اندو آسمان دولت را تا نینده ماه نامه نگار را بنیشتا خوانی و دعا گوئی پذیرند اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان بر افتا نم بر بی نصاحتی در کم خدنی خرد و گیرند و ولتا پائینده و
خوش پیاپی آینه باد و نامه نگار اسد اللہ به نواب نورال ولد بهادر فرود اگر چه بهر
به خوشی و نیزم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت نواب اسلامیان تاب فرزا فکان
پناه که بجهه من تنگ سنگ آن استمانست او سخن کشودن ندا سان است کاش باه و خوشید یا
فیروز و دولت باوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرستند یا بهر خود از خواجیه نوابش نهانی گمان
و شتمی نامیتو شتمی گفت که بر شستن بانی اگر نیست گو باش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری
از چون و چرا و مزون آئین بندگی نیست باری انقدر خود بخوام که اگر دستوری دهند برسم که
این دل را از درون شکستگ و آزار شکستگ بهالب این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کی برم
بهیمات و ریخودی که ام سخن از دهم است که همین مراد باغ و عوی بگینی طراز است هاتا گناست است
وند استند ام که چیست من آنرا از ساوگی نه از شعخ چشمه بگناه ناکرده تغییر میکنم امید که بر
سینه خرد بلکه بخود بند که میخواید به خوش معنی کار را از پیش برود به زور در دل خواجیه جان کند خوش
و اگر گناهی است آنرا در زمین جرم دعوی بگینی را که من خود بدان معتر فم بنیشتند و در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد غان بهادر باین بندگان بندگی و بنظر گاه خواجیه نصیر الدین غان بهادر

همچو دیدار طلبان تنای وصال و محضه جناب میر محمد علی صاحب ارادتمندان نیاز و بخت مستثنی
 نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و جناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
 شکوه فراموشی و خضدیدارم تا بهر از بهر سوی و دایه از بهر در چهره بخت هوا و اود و پیر
 غالب بر شش سزاوار باد نگاشته و روان داشتند سه شنبه تمام محرم شمس بهی با ختم
 اکتوبر ۱۲۸۵ ایضا فر و از آن سه بایه خوبی بوصول کام دل بستن بدان ماند که موری تری
 و کمین باشند بختن نامه بنام نامی آن سرور نام او و فرزندان روشن گهر هم بدورق و خانه سپاس
 نهادن است و هم خود را نوید از فردنی آید و او دن برسیدن بهایون نامه بهانایهای اوج سعادت
 را نقطه و نشانی نه و دایم است اگر من که نه از روی ارزش برین بختی در غورستم به بختن
 نکرده با ختم بر آینه اهرمن پرست و کافرستم ختم چیده نور و شیشه بهور نیز دیکه در شیشه بهور است
 ورنه کلیه گدا که از تنگی و داری بسوی دای نیل مور مانند بدان کی از دو که مهر جهان آرا و از آن تنگنا و غرض
 جوهر تابندگی تواند داد غالب سید روز را که بچکس از تنگنا مش به فقرین تبر و همی ستانیدن
 همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد داری نکرده است و از ستودگی منش و خوبی
 نشان دارد و در آن بار که فرستادن نسخه بیخ آهنگ ایجا آوردن فرمان و استیادندارم و چه
 که بختن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا و استیادندارم که منشور رفت جز این کتاب
 ندارد و یا نیمه آن گناه نگماید تیر و دار و گیر دخت چون پیر سیدند و توفیق خشنودی نگاشته
 و استم که بخشیدند و دیوانه را مفرح القلم پنداشتند از محمد و مکرم جناب و حسین خان که بدان
 نامه که پاسخ آن و سران کتاب فت مین سلام نمیشته اند شرمسارم و بسبب زلفش سزاوارتی اگر
 پاسخ آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گذاشتمی نیزه مندی بودی خسته شدت آنکه بپوشش بهر قیود
 خواهم که درین بار سلام بدان ستوده غوی فرموده فرستاد شد و راستی آنیکه دل داده آن
 انجمن و اهل انجمن بود که بر آرزو مندی من بخت آیند و بدان بزم ره نماید و ورق کران پذیرفت
 و دوستان شوق باقی است و چرخ دستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مستند نشین

بخصوص موفور السور غلاب هایدون القاب لوزب حسب جمیل المناقب عظیم الشان تلووم فیض و محیط
احسان و ام اقبال که هر آینه امید گاه گوشت نشینانند فی خامه بی برگ و دوار به نوا می آورم این
راز و ادبی زبانان در بند نور داین نواست بچون نال خویش بی بچ اندر دست و از من که کار فرمای
دیم سر بسیمه تر است همانا فرادانی آهنگ انبوهی راز و پرده در پی است و رند ساز را که حبسه
زخمه زخمه فروختن غمی اوست چه پاک از نو گستری است می کشیم که چون ساده سروری
بوجود مسعود خویش و نقی افروده اند از اینجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم
که از یگانگانم مرا می بایست که آیین و وفا نگارداشته می و نامه و تهنیت نگاشتمی از من آن نشاندید
و اندک آن نه از ساز می بی پروائی بود بلکه خود را ناچار پذیر پذیرا شدم و حشمت ندیمان بزم انس و اندک
اکنون که بحر عطوفت موج زد و دایم گهرهای شاهکار بکنایه فروخت بجز تم که در غدر کوتاهی هست
خویش سخن به انتم یاد راز و مستی عطای آن الی لایت مه و دلا را سپاس گزارم هم غم از دل بردند
و هم دل ربو و ندیم اندوه کاستند و هم امید افرو و ندباری پاسخ آن جانفزا نامه و و گشتا صیفه
که جوش میخون و ریزش لالی عبارت از و روست ساز میدهم و بجز خسته که خامه را و ران
منشور رفت روی داده است بهمدی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اخبار را که گوی فرست
فرست گنج خانه حسنی بود نور داز هم خودم و هر دو محسوس مغز لیات را فر و خواندم نهی
طبع و حدت و بهی سلامت فکر حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشرط و ام و رزقش الزام
مشق محاکمه و راندک مایه مدت علم بکلیاتی خواهند افروخت فرمان بجا آورد و آن شاهان معنوی
را بیک اصلاح آرایش کردم اگر چه پیش این را و محرمی بوده این ساز آزر و و اندر خسته
گویان گفتار میر و میرزا و از زمره پاری گویان کلام صاحب عرفی و نظیری
و حزنین در نظر داشته باشند و در نظر داشته می که سواد و ورق از دیده بدل فرو دنیا بلکه
کوشش آن رو که جوهر فطر ایشانند و فروغ معنی را بنگرند و سره ما از ناسره به حد الفنا و فخره
بنج آهنگ اگر نه از من بودی گفتی که گفتار فارسی قانونی است خرد پستد با کلمه های رفت و ران بکار

رفته است و فردا آن ترکیب‌های شگرت لخت‌های فخر بگارش در آمد و ع راست میگویم رسید
 باور دارند و دیوان فارسی دیوان نخبیت و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو نخبیت ملک لایالی خرامش
 کافر باشم اگر یک‌تق نزو من با خود نخبه از آن من باشد بهمان مسوده با بروند و نخبه هم که دند و
 جابجا بکاید طبع فرو نخبیت و آنها را سوداگران بردند و نخبه‌های دور و ست نخبه و نخبه
 به پذیرفتن فرمان مردم را سوسو گماشتم رفتند و بستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فرو چنگ
 نیامد مگر نخبه از بیخ آهنگ نخبه و نخبه از نخبه مست را نه لایالی مست روان داشته ام و دیگر هر چه دست
 بهم خواهد و روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بکلفتن ریخته میگیریم و به پاری زبان سخن
 میسر ایم لیکن چون رضای غافل حضرت ظل‌اللی و نیست که انگیزه گفتار بدان حضرت فلک رفت
 از معانی برده باشم ناچار گاه گاه نخبیت میگویم سواد غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بر میدارم
 و در نور دین نیایش نامه فرو می‌نخسیم بگرد و دل بدان نخبه که خامه را نخبه این گفتار روز نخبه این
 بنیادید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگرد و نامه بدعایایان می‌پذیرد و یارب حضرت نواب ع
 را که نظر گاه روشنانه سپهر اندیشه گاه گزند چشم زخم روزگار مر ساد و چراغ این دولت خدا داد
 تا دم صبح قیامت روشن باد به انوار الدوله فرو با خیل مور میری از ره خوش است فال
 قاصد بگو که آن لقب شین پیام چیست مهریتاب و ذره فروغ می‌پذیرد و ابروی بار و گلی
 یالده چون التفات حضرت نواب جادوان کامیاب که در پر تو گسترای همراهند و در رایگان نخبه ابر
 ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گلی ابر را آفرین نیار و گفت منکه و نخبه از ذره کتر
 و در خواری از گلی بیشتر نخبه را بدین بخشش چگونه نتوانم خواند عا شاکه با و این با و نخبه
 داشته باشم مرا خود سخن در نیست که سپاس بر نخبه کان و کان نگاه سپاس این مهر با نخبه
 بیای پی چون توانم گزار و روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو بخشش غلط
 و در روز سه نخبه منوی و یک ساله مولد هالیون بهیل و بیخ نخبه نخبه و خوشا تیر و که بدان
 از و که اگر خلاوت آنرا با شیرینی جان نخبه دیده باشم با نخبه حیات از کسی بهیاست

یکتا است از گزافی زیرین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکو اینا شسته اند که شیرینی شکو از شیرینی
 نگذشته اند اگر شادمانی که کار فرمای که کن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش درین
 میگشت که بی جنبش تشنه و کوشش فرهادیش چشمش جوی شیر معوج زن میگشت اگر آن جواب که در پیشانی
 وی نگین است همین است که جز به تبر کشند شکفت که همین است انا که گنجین در یاد رکوزه نه آسان
 دهند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرف در دست که بند پندار شیرین سختی
 بکسم و در سنایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد علم اندیشه سر انجام سختی که در شیرینی از شکو بشو
 هنوز در پیش است یارب چشم روشن شادی کفایتی چشم چراغ و دود و مرد می فروزان گهر
 فروزنده اخترخواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه چشیدم و نه پرویز نه مهر نه ما
 آن خود آنچنی است که دارا در آنجا سنگ است و سکنه در پیشکار کیوان دید بان است و ناصیه چاه سرای
 را باند از تماشا بار کجا به تقریب تمنیت ناب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
 شجسته و فرخ و این شجسته و فرخی روز افزون یاد نامه ناجی با آن کار نامه جادو کلامی یعنی نشانی
 بخدمت وزارت جلای مخلصان امید گاهی اتمام الدوله بهادر رسانده آمد چون نعت خوانده آمد
 در آنچنین از هر سو صدای آفرین خواست حضرت که گمان خدا بود اگر چه فیروزی فروزه تندرستی
 از سر پرده کتر برود میخراشد و بیشتر و مشکوی شاهی بر چار بالش عز و نازی آرمند بندگان
 بار بیداران که امید دارند امید بهد و گوش بگفتار بدان ذوق که می شنیدند که هر صحراناصیه بهستان
 سودن آئین من است مفتوی و قصاید و هر دو مجلس بیسته طراز حیب و استتین من است تا که ام
 روز گزیده آید و که ام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار که ان پذیرفت اکنون گاه آنست
 که در پیشگاه گستاخی برات خویش علم خوابه از مایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر جرجی و نه از مولانا میر محمد علی صاحب
 حکایتی و نه از عنوان که پنداشتم فرو قهرست حملات شهر است و بهندرج و خدیج خانه همایگان
 اگر چه میدانم که کار اخراجی نگارش به بهیدید و تهدید مشفق حافظ محمد بخش صاحب است لیکن غیظم که

اندر آن نامها که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگاشته اند که این نام
 کم شد که درین بار نهیم نگار بکار رفت انبوهی نشانهای مسکن امگاه داشت که مکتوب الیه از فرومایگان
 دور ناموری بای نام همایگان باشد از پیاوگان واک تا پوست ما سطر هم میدهند سی سالست که
 خانه و کاشانه فروخته و بگویم که دم و مقامی معین ندارم هر جا که میروم دو سه سال با کمتر یا بیشتر
 پیاده واک بهانجا میرسد و نامها میرساند از بهر نام و رنگ و نم جنگ نیست و فرسودن خامه و آرزو
 بنان که نشان درشتین بهر نام بر من گران است پیش ازین جزئی حضرت دو عالم دوام
 دولت چه نویسم که آن حرز جهان است و این در زبان بدمت مشفق شفیق منشی ناو حسی غاصب
 سپاس میگزارم و سلام عرض میدارم دانستم که دیدن غالب طالب اند عا شاکه این و عتیق ازین
 سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامه و درین
 که چون سواد آنرا بنگرند و نور و از هم کشایند و ریابند که تمنا را دم چشم است و آرزو را بیک گوشه
 نخست بدمت خدام محمد و خادم نواز رباعی آن بیکر اتحاد و تاب توان و وان کالبد و او
 روح و روان و فی فی نفس زنده کن نفسان و آن نفس روح الله خان و سلامی که گلگون
 رخ پیام تواند بود و او خان میفرستم و سپس پاسخ نامه محمد و م داده بشود آشوبه روشن روشن آن
 بنو بی خوی و بی خستگ سرشت عین بهشت و یقین و تاب و نش و فروغ که شستین اختر از شرف
 نام و نشان مولوی غلام غیاث الدین خان طالع بقا و و زاد علا و میگزارم یا رب این ستوده خوی
 را چه در ضمیر گذشت که نام جوینی که رنج خاطر مناجاتین نام و رنگ مره خراباتینان بر زبان کلمات
 صریح گذشت اینکه در نامه خویش غالب گننام را که در نکو بیدگی نام آورست بفرماید
 ستوده اند اگر غلط کنم از غلط غایبهای فرزانه یگان میر قاسم علیخان خواهد بود که دره رنجور رشید
 ستوده باشند و قطره را در جلد و انوده و منکد و ستان دوست فایده ام از ویر یاز و زین اندیشه ام که
 محمد دم بری پر و در خواجه فروخته فریاد است بر سیدن این نامه که در نور و نام شفیق و جلاله و
 رشید بنظر اندانستم که نیر و رسید صاحب غایبهای بر سر زمین چو زرافه است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارسرستان که تورو دانی یافته دل سودا زده از کش کش سرست و گلگانی با
 چون بزبان غامه در سترتون غامه راه سخن کشوده اند چرا چنین نگفتند که عنوان نامه بنام من بکارند و بنام
 که در ذاک دان دارند و آن نشانه های روشنی که مرا بر عنوان می باید نوشت بر من پیشمارد باری بین
 یک که شمه که محبت کار من کرد و بدین فسون که نوا غامه شما بر من میدهم دید و دیدار جوی آمده
 و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شاد مانی فرما نروا باشند و السلام مع الاکرام همیشه و همیشه
 علی بنان بیکرامی مصطفی که در سپیده سلامی که میفرستم خود بهایون بخین می رسم بگویم که اگر
 در تنجی روستا اندیشه از رسیدن بین نامه همین خواستی باری آن حرز روان آسان توان فراسیده و بین
 هر موی تن جدا گانه جانی میدهند نه بپندارند اگر درین بار نیز همان شوار پسندی بکار میرفت و پیش
 کار فرامی نیک گرفت و من از شرم آگشته می و خود را از سر گذشته چون کاری کار گذاران آسان که در آفرین تم
 و سپاسی بر ختم که شستن نظم و نثر نه پیشگاه خداوند قهر و گاه و هر چه بهنگام که راندن و شناسا گری گشته
 و شنیدن از شما ساروی بر زبان مجربان رفت خود توقع و بشارت ارمان پدیدت هر چه خرد
 در خدمت خودی آئین آزادگان نیست یزدان جز و او نه پسندد و او نیست که غالب است تنها درین کار
 کوشش که بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب است فی فی از من بدستور قهر زانه رساندن و از ان
 یگانا نه شنیده که راندن خواهش من بزرگوئی نیست و کیست که لگوئی نخواهد و بهمان آن مجرا هم که و اتا
 دل همه دان و دیده در همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورید انسان که فرزانگان
 را بر دبر نگارند و در نور و صحیفه که شمار ایما سخ این نگارش من می باید نوشت سوی من روان دارند
 سواد این نظم با منتظم که برین دو ورق در نظر با سیاهی میکند اگر نه در نوشت که خدام مولانا را از
 گزند لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگزاردند و بر فایت قال بگزاردند جادار و به مولوی
 حبیب علیخان خدای داد که سپاس نیت خدا و او را آفرین که خواجهاست که از در پی پرور است
 ماستگان که سبزی دارد و با آفرینگان نتراک نظری قهر و خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست همه
 هر دم پرستش دل مایوس میرسد آهنگ نیست که نامه بنگارش سازد و آید و هنوز نه بسته ام که ختم

برین تاریخچه پیچ روان توان کرد و از پرتد شکاف سخن کدام نورد از هم باید کشود یا رب آن نشانی
 که در ماه مارچ سال یک هزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال مکررون
 نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است تا پیر و اهلان آن نامه خود از فراد
 بار مضامین شوق بر برندگان آگاهی گزینی کرد که آن بسبک و ی گرا نایگان یعنی بریدان واک انگریز
 را ہی بطول دو صد کرده جز بعضی یک سال نتوانستند برید باری گانه ویر رسیدن عو شد است پنهان
 و نشین نیست که پاس زور رسیدن این منشور عطف است که جمیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد برود
 آنست که در گزینی نیز بار گزینی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که کدام
 مخدوم پاسخ پرا نه بشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گذشتن سپاس و معانی
 ارمغانی یعنی تفسیر سوره الهی فیود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاوند نیز سپاس
 پذیر فیم که سخن لیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد و تا یاد آوردند و بر دان داشتند نامه روان
 پروردند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تا حیدران قمر خانیه بنظر گاه آن والی و لایت لای قمر
 فرستم و به برادر اهر گستر آن سوا و تروی چند پیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی محض
 تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگ نامه است از کشور کنایان تا نصیر الدین سلطان بهمان
 سخن برانده ام باقی داستان به فرد است که اگر مرگ امان بدینده فرمان پذیر برود و فرستاد
 آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان بدو اوراق تفسیر سوره الفجر در سر آغاز انبیا نظر فرود
 و سواد آن بیاض از راه مرد میده بسویای دل فرو رفت نشگفت که فصلک از ان باب و رقی
 جدا گانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر محمدی نور چشم جهان بین
 من که جهان را بر پیش دید می از من تا فرین نشود با و فرستادن فرد انتظار پیش روان که
 مکرانی بر دل گزینی کند شاوپی افرو و بهمان حق آرزوم دید و دیدار جوی نگاه داشته و از سواد و سواد
 ارمنان فرستاد و در خی شهر جدید و شیشه والی شهر دل را بنیان از جابر نغبت که اگر بخود بدان
 سومی نشتا بم خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت همچنین گهرهای گرا تا یاد معدن آفرینش

باقی است تا بیل طبع مرا بکدام نوا در خرد و شن او نرود نامہ شما سخن که دل را از جای بر انگیزد و نرود
 این خود غلط است که جنبه جبر و پوری آید آری نمی آید از گویا به اجماع میرسد و مهربانی بقبحه
 می آساید و غزل پیشین و سوسین و این غزل شما را که منع میکنند که پیش از این غزل بنویسند و این غزل
 بنویسند بلکه این کاغذ که من میفرستم بگذرانند فی فی برادر این رسد نه نکوست بهای بگیری را دل خوشتر
 خنده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من خبر تو سواد می بگذرد از پیش خود نیز اگر نگارند
 خوشتر شنونده سخن نیست سخن رس نیست سخن دان نیست که به شنیدن سخن فقر و دلش از شادی به باله
 و از شماسپاس بنویسد و از مخان را اگر اچ دارد مرا خود اندکی خون در سینۀ گرم شده بود و ناگه از خوش
 فروشت ع خود غلط بود آنچه بایستد شنیدم غزلها را خود نگارید و دیده و گوشش این پیشش
 را از گمارید و آنچه بشنود و بنگارید من نگاریدم جان لارنس که کلکتر و محبوس است دلی و باید بود که
 برادر این نهری لارنس است که توقع انبی را حستان دارد و همیدون در قلم و لا مهر شتر است
 و فرمان روی بزرگ است این از که پرسم جوانی داند و من نیز میدانم بهیار برادر هم را بگذارد و از
 همه بگذرد و غزل طرح دیگر بنام مبارزالدوله ممتاز الملک میرزا احسان الدین
 خان مبارز حسام جنگ قبله حاجات مظلله اسالی چون بندگان کنی دست که از شتر مساری سر و زین
 افکنند خود فرو میروم و یا نه نه مضموع عرض میکنم که طبعم فکر نترسید و آید و پاسخ نگاری این نامه من
 نمی آید زیرا که اگر خواهیم که بخار خاصه خود سخن نام این پستانها بدان ستایش و این مکتوب بدان
 جواب نیز و جواب این نامه چنانکه این نامه است سر سری بیاید نه بپلوی دوری و اگر خواهم که
 روشش بگیرد انهم هر آینه ناموس غنوری از زبان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز
 بنده خود را درین کشایش نه پسندند خاصه قحی که خدمتی بنالسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به
 خوشترین نقطه تلاقی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در معن خوابیکه شاه والاظر دیده است
 بنظر میگردد نام و این اندیشیده ام که این چهار رباعی برورقی زر اندوده چنانکه به بازار میفرستند
 نگاشته و نامه میسوسه ظفر الدوله لاله شاه آید ایشان بخدمت شاه حوضه دارند که مبارزالدوله و سپاس

یاد آوری و عطای شغوی که برنش بجا آورده این چهار رباعی چشم رومی رویا صا و قه بخصه فرستاده
 قبله گاه درین صورت نوازش خسروی را پاس اندامی گرد و دو خوابی سخن تافاه میسر بد جواب نامه
 فتح علیی ان دستایش کتاب پستان خود چقدر کار است که از خانه نگار ان عامه صورت نه بند و نه
 رباعی بردل از دیدن خجاست این خواب دیدار ان امید را صاحب است این خواب از زلفار
 گمان ببر که خواب است این خواب + تعبیر لای بو تراب است این خواب رباعی مینا فی چشم
 مرد ماه است این خواب + پیرایه پیکر گاه است این خواب + بر صحت ذات شده گواه است این خواب
 بیداری بخت باو شاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گوسینه
 چون صبح مراد لغز زش گویند از ان رو که میزد و دین خسرو چه عجب + گر خشمگین نموزش گویند
 رباعی خوابی که فروغ دین از دجله گریست + در روز نصیب شد روشن گریست +
 پدید است که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + دیاده حدادوب + از سحر
 بیدار گاه ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت دو بار بیداریدین رسید و از جانب طایمان در غزل
 از من طلبید و نخستین و بعد گفتم مگر گویند ه غلط کرده است شغوی را غزل دانسته بخش
 و مبرین قاعده که از دم رفت و یا ز آمد و گفت آنچه در کورت اول گفته بود و گفتم من ایمان
 من که بیان لغز ستادن و در غزل نبشته ام اینک پس از رفتش بیدار کاو کاو اندیشه با
 فراخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همان حضرت نواب صاحب قبله و
 شعر فرموده اند و گزاردند و در غزل می شنید و هو نه اید باد آن ذوق کاند قطع صحرای
 خود عصای بود در رباعی فارسی دهم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیاید
 و عصای آید ایسات تاسر خار که دامن دشت در جان میخاند که بجوم ذوق میخارد کف پایم
 + نم اشکی چون خاک لغزش فی از مهر + خاک باله بخود مسد گلیا خیزد و از و بسک لیر نیست
 زانده نوسه تا پای من + ناله میسرید چه خارهای از اعضا می من + حیز که راز و رون بگیتی دهم
 ناله خود را ز خویش و او خنجر دهم + ز منی هر زه به بیاصلی علم شستم + چو یابید به یاد از ان

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که تشنگی بر مضامین عصا القوه کرده باشم
 اما چون اندر این هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که باره مناسبت و ملائمت بدعا
 داشت عجاایب انتخاب کرد و چند زیاده حدادب + چشم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت ملا
 جوهری عرض فی جوهر زرعی گرد و آب روی محمد و قابض و ۱۰ هر چند چون منی را سر و بکار زمان برمت
 دادن و یا از جاده اوب فراتر نماندن اما چنانکه که چاره جزایرام ندارم بکسی عذر نخواه گستاخی های من است
 اید و در صرفه خوشتن در آن نمی نگرم که ملازمان کس فرستاده اند رحمت و پیر الال را بحضور بخواهند
 و در انجمن بنشانند و انگاه مرایاد فرمایند تا بیانند و سر کلاه گفتگو بکنایم آنچه گفته آید حاصل انهم حرف
 و سخن این باشد که اسد الله دام پرست شما و سرشته تو انما شایسته پرست شماست حالیا از اندوه
 سنگینی و لرزیدن در مانده بکار خویش دست بکش گیر و بیکار و روی دیگر کارش آید سخن نعلناج است
 و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش شد که هم امر عیار این اتفاق نیز گرفته
 آید هاهو هر چه پس این بیده نهانست روی نماید زیاده حدادب در یوزه که اسد الله ایضا
 جناب نواب صاب قبله و کعبه و جهان مد ظله العالی آداب کوشش بجا آورده معروض میدارد و بنده امرو
 آهنگ ملاقات یکی از صاحبان اگر نیز دارد لیکن از آنجا که سکنتش بیرون شهر و چپا و فی قریب
 باغ محمد ارفاقت است همی از سطوت آفتاب مردا و خلی هر اسان است اگر رئیس عنایت کرد و در
 سایه عطفوت گرامی رهگرای دعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پیر روز برآمده
 قرار یافته است بکباران فرمان رود که هرگاه آوم فلانی بیایین پس همپای او بر ندیده آنوقت جناب
 در خواب راحت خواهند بود و زیاده جز تسلیم چه عرض دارد فقیر محمد اسد الله ایضا از دید
 غالب آشفته نوایوسف میرزا که چگونگی از رفتنش بر من چه رفت فرارسیده باشد که هرزه بزمه بزمه
 و بیخ رهروی کشیدند جده مایه خود را به فرخ آباد نیافته باشند باری سعادتی که در غمگسای و غم
 غال فرخ قال اندوخته اند غمت ایشانست + میر محمدی + که بر جبهه نیست مانند و یا غریز پرست علی
 که در بنارس جای دارند سلاطین و اشرافان بیفرستنده آید برایتان آید که نزد من فراتر است از این

بستانید نامه شما بمن رسیده است و آنکه من می‌وسیم پاسخ آنست ز نهار با مردم آن شهر می‌روند
 و طرح سینه مرزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند و هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
 سخن سربان را هر زخمه همیشه دیگر و هر ساز آهنگی دیگر و از دیده دانست دیگران چشم پوشند
 و در آستان آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبدالوهاب لکنوی
 بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس بدو آوری سخن در آن می‌رود که از آنجا که می‌رزین اگر به پانها
 اندو آن خاک مسقط الراس منت اگر گویم که هم از اینجا سربان پای سوده ام بادار و خواستش
 آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکنو ساز نو از پیش جیش زخمه خامه دگر به نو آید پس از
 رسیدن بدان جبهه شهر هر گاه بفرگاه خدام ندگر آیند نخست خود را درین محو کنند و چون همه من
 شده باشند خواهی کرد و سرگردند و زمین پسند و پیام که او حضرت سلطان العلماء بدین سان
 برگزیدند که این دل نام قطره خون خام تو از پر ششهای اندوه اندوز بر نافت ناگزیر به
 بنشین قطره که مصرع چنانش نیست ع آمده سال طیش و آغ میگردد ازای + رخ
 صفی را بخون جلگه اندود و نیز آن خواهی که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنود
 بزبان خامه با من باز گویند و اب محمد عینیان بهادر را بفرز انگلی و گنگلی می‌ستایم و شاه سلا
 که آرزوی نگارش خندوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل به درین پست کوی از
 دل نگاشته اند بر آن بنان پروین نشان روان می‌نشانم گویند و در گردان چوب و لاوری
 بود و ظاهر نام که در کارزار مجروح و دست یکسان تیغ می‌زد و آنرا فرو می‌بیند میخواندند هر چه می‌نمودند
 سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط می‌نویسند و او همچنین قلم اندیاری تشفق مرا حاتم
 صراچه در دل فرد آمد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند بایان این ورق را بدست خویش
 از سلام طراز بستند حسن خلاق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون
 شنودند که نامه بسوی که میر و گفتند چه به ازین که ما هم سلا می‌بسته باشیم تا چار من بیچاره را
 و دیگر اگر نگاریم بهت از آن نگاریم و که سلام هر از راه صبریم بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی است
 خوش سخن گل و نسیم را + وزیر کی شهادت و پر دین را + و زمین که گدای کوچه میسیده ام +
 هم مرتبه شهادت بشیرالدین را + مورکف دست سلیمان اینی بنده که نظر کرده سلطان بلند است
 بر رسیدن نوید وصول و بشارت قبول در بند نیست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
 چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که است و رو و شرف و افتخار نام به افتخار و نایب
 همانند که چون غمزه را فرما و ای مصر شاد مانی ساخت همانا پنهان که سایه بهایون نشان قمر
 مرصع آب و گل است این دو او سودا و طغرای دارائی قلم و جان و دل است و در قیامت خود
 ابری بود و در بار و دریا و در بار که بدان اندازه هوارید یکدک خامه چشم صورت گنجینه گوهر
 گرفت داد است که اگر دشتوران و او سخن و شهنشوار می میدان سخن سلطان است باقی
 بردوش که نند نام نگار خود از ویر باز سر سخن نمی ندارد و نه گهر در تر از دست و نه زور و در باز
 و شش مرحله از میسر عمر بسکیم پیوده آمد پنجاه سال هنگام مهر و رزی و عشق بازی با کوه محضران و
 گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان
 پیوند های روحانی را بد انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مرزیزان که همه این نام
 شمر درین قیر باران حوادث و فتنه کار دار نمائند مگر خسته چندین یک و من بدین کشتگان نثر
 زیستن و بر حال خستگان سخن گوشتن خسته و هر دهرم و بیا تدار شمر و اهل شهر و از نقشش
 پیشین در غمزه ارتکاب است بیخ آهنگ و مهر و زو و ستینود و تار و ششاس نظر آن والا منظر شده
 سیوین نیز نشکفت که در انجا رسیده باشد و اگر فرسیده است پس از یافتن آگهی نیتوانم فرستاد
 نظم اردو و صفیه اخرون نیت کلیات اردو آن خود بدان نیز زد که پیش فارسان مضمار فارس
 آن را نام توان برود دیگر کلیات فارسی بجا طر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما و ارم چه اگر خواهد بود و
 دیوان منقطع خواهد بود و یک نیمه از کلیات است کوناهای سخن و ستینود اگر هست همین کلمه
 بی رنگ بود یعنی مجموع نظم فارسی و اگر نیت هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم بر ارم تا چه فرمان دهد

در معرض طلب کاپره های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چرب زبان قلم رفت به چار نوازش ناز
 بی نوانه این ست بی سر مایه ام نه فرومایه بشنورم نه سوداگر موئینه پوشتم نه کتاب فروش یزید عطا
 گیرنده بهار چه آزادگان بشنوا دگان فرستند در است و هر چه پشاهان دگان به آزادگان شدند
 تبرک بیع و شری نیست چون چیر نیست هر چه فرستادم ارمانست هر چه خواهم فرستاد ارمان
 خواهم بود شبها شب عبید و روز بار و روز نور و زیاد به کل محمد خان ناطق مکرانی از غایب
 هر نه سرایه ناطق گلین نوا سلام همانا از خمار به نشاء و سرب به و جلد و او هیچ به همه و او نیست به
 سلیم رسیدن خمر انگیز نامه برین فرخ و آن فرخی را در گزارش بلبله ناپاید ار فرستاد و نامه
 سوی من پنداری مرده را گل بر فرا افشاندست لاجرم نشاط و درد و نامه را آن تازگی بخند
 که روانهای از من گشته را در آن پاینده گیتی از ارمانهای روحانی روی و دیده آن غلبیم که
 و ما دم سخن سرودی و پیوسته در بندار لیش گفتار بودی نه آن غلبیم که اگر نه شراب از آفتاب
 خور و می از غم خون گریسته و از خنده خون خور و می بلکه آن غلبیم که تنم از دل خسته تر است و دل
 از پیمان دلربایان شکسته تر چشم از رمد به پیمان نه پیر خون مانا و تن از دغ بسرو و چراغان مشایه
 در و راهبر بند جید اگاه نه پیوند خون را بهر پاره جگر و شش دیگر با جمله سرافاز پائیز یار بود که نخل کند
 را بهر گزیر روی نمود نه ماه که دست بهم پیوستن از برای ایچی بیکر است و در ساز کاری در بخوری گذشت
 و درین روز کار تن از بستر چون صورت از وی با ایچگاه جا گشت گفتیم مگر روز فردا رفت و روزگار
 سر آمد ناگاه از آن قلم خون بسا حل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذشتند ع
 مرور بود هر آنکه او نشنید با ایچاهد مان نقشه نه بخوابست من انگشته اند و مجموع گفتار از آن قصیده
 و قطعه و غزل و نشوئی بحالیه الطباع ریخته اند هرگاه الطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
 میفرستم تا می که بدان ناطق نقد سخن بوداده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد و ضنه نقل کنم
 سپس پاسخ بر طراز محمد و میباید که در یک شعر نقوی در دوع کاتب لفظ بصیرت
 بنسخه قلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر بخیر باشد پس خوشم دارد

نه بچید و اگر اطلاق سم و بچه به یک محل روا باشد و نثر و شعرا باین استعمال پس اعلام باید فرموده تا بی
 بحقیقت آن برده باشم غالب نویسن نفس سرآید **ق**در است میگویم و نیز و آن نه پسند چنان
 حرف تار است سرودن روشن این است به تیزی و م ذوالفقار و بفرع گوهر حیدر را رسوند
 که بیایوت پای خوک در نظر م نبوده است اگر چه نوع آفرینش را دور ویرانه و خرابه با سبب دیده ام
 اما ترفنگی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ گریه پای دارد اکنون از روی
 نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک هم دارد و بچه ندارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
 الطباع پذیرد بین رسیدی تا درین مبصر ع خوک شد و بچه زدن ساد کرد و بهای بخیزدن
 بد نفسی نبسته و آنم که مرا زین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو گرفته است و غلط و حقیقت پای خوک
 رفته است نه در پنجاه سخن تا شناسا بود و سخن را از چگونگی بای خوک مراد از زبان ندارد و هر چند ذوق
 جز بانی میگردارد که ملک رقی از کف نم و نام را انجام و هم چون لفظی بی پایان رسید تا چار و
 در نور دیده آمده و السلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا نیردان است بود آفرین که
 گماشتن و خشود و مستاد و مشور از آلائی اوست بمر فیاض و آورنده گرامی منشور هما تا بهای
 و خشود را که پس از آن ده و دویزه و خشود که باز پسین آن گروه با خداوند و نام بای
 وار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده ولی سوی کلک کاغذ گذر
 میر و همین توانائی آن نیایش و نیر و فرائی این ستایش میر و غالب سخن گذار را بسیار
 که سواد مردم چشم گد راگاه آنان نشده و در سینه خیمه سویی پای دل بهمانند نیرنگ و درگاه دور
 نگار شدن بر شکی که در شدت خنده از چشم کشاید که سخن دارد و عاقل که بچنین پست بایه بلند نام که
 خود از فرد ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میا بخیرگی نامه و قائم در شناسا اعیان و بهر
 جز من در دهر توان یافت از دیر باز بنشین نثر بهار می زبان آئین من نیست نامه ها یکدست است
 بنشته وینو دینک خاجد و شن که فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
 از آن گروه بر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال فرمائی شاکه

فرموده روان درباری زبان بنام آن همه روان نامه نویسد یارب این فرمان چون می آید در
 نامه چه نویسم باری پیش نامه لفظ چند که اگر بخواند از دیر پیستون نیز دیر می رقیق
 همان در قیاس پییده سوی کار فرمان روان داشته آمد چیداشت آنکه برگ سبز اند و در پیش
 پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی به راجه
 بزدان بخشندگی سپاس بخت را به فرخی آفرین و آرزو در ایردانی نوید بهمانا امید افزا
 یافته ام که بذارم فرو فرست کالای الانی است که از فرمانستان بروی زمین رسیده
 فرستاده اند یا گنج نامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از محضر صحرایان
 نهاده اند بهر آینه بدین و نیز شاد و نام که در نگار گشت سعادت در راه است و بهنگام
 پدید آمدن نجینه برادرزدیک هر چند نامه نه مشور خدا گیکانست نازش من بفرغ مندی
 این نشانیست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش بینی در آن هایلون فقر نبشته آمد فر
 غالب بخود بهال که گشتیم به شناس + در دفتر وزیر نوشته نام ما شکفت آورد و داد
 گفتی و بدین مایه که پیش که از دور بر صبر غامه گوش نه سپاس بخشید و در ماه گذشته
 که بفضای عمر خزان سال است پیشا پیش و صفر از پس هیچکشت منتجب دیوان ریخت که تازه
 بکالبد الطبعش فرو ریخته اند در موبین جامه نهاده بنظر گاه روشن گاه در گاه حضرت
 فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون در دو سامی صحیفه بر اثر ارسال پارس
 اتفاق افتاد و در اندیشه همیستم که مگر این کارش حسب حکم پیشگاه وزارت بوده است
 و بیایان نیامدن سخن از رسیدن کفینه اردو و پیش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
 اشارت بوده است که این کار نیاید پیش آن باید رعایت به تصور باطل نمی خیال
 محال + ماه نیم ماه میخوانند آن خود اسمی است که مسی ندارد و چون از سر نوشت
 کردن نتوان مجید سر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پر توستان انجامید و هر نیمه
 نام یافت تا نفس است کرده آید بختی در ملک و زبیده شد ناگاه کار فرمانروا فرو رفت

در روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه سبست و شست
 شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمه و زار شکار ماند هستی تا پذیرفته را چون فرستم هر
 چون بیخ انگ مهر نیمه زد و سبب نو وارتا نچه اکنون فرستم همان مجموعۀ نظم پاریسی تواند بود که چاه
 گرد آورده و بچگاه انداخت و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نموده آشوب به بیخافت پس از
 تهاپی این شهر از رسته و فرو نشستن آن گرد بر فاسته یکی از چاهیان که نامه نگار را از
 خویشا و عدالت گرد پذیرد و پیش برآمد تا چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراتر
 آمد و بیک در بند انم که به بند انطباقش در آوردند که در مصورت مطاع قراوان و خوشتران
 را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش بیشت لغز و درست نویسنده همچو تم تا او بر دوز
 رسد ان دارد و دست فرد گاتب مصرفت انطباق کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان رسد
 باری بودن خواهد از مامور نشانند ان ملازمست زیرا سبط فطیر سکندر بهشتا خود از روی نگارش
 سر اسرارش نامی نامه که تمام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدایی
 گرفت امید که در پیش تو از یار پایه فراتر نهند و از جوی را آگهی دهند که پیوند خواهد یافت
 وزارت بعلامه که ام منصب گوهر فروزنده از که ام معینست تا بالافنا فیکه با اسم سامی از روی
 بایست فراخویشند و انا شده باشم و سرشته اضافات را و در نما منجانه اماقات کم کنتم و گران
 خواهیم که رسیدن و مار سیدن و یوان آرد و باز د انم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گران
 برده ام بفرمان حضرت نواب علی القابست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت
 فرمان پذیری آئین خواهد بود و السلام بالوقت الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سه شنبه
 چو عرصه شست بنام نامی نواب مختار الملک نائب الی حمید آباد و بفرمان
 حضرت فلیک رفعت نواب علی القابست آن اسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکب آن
 نظام ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستندان و کفیه امال سخن پیوند اندام میرساند اگر در سر
 آفاد عرض شدست معذرت صورت نه پذیرد و پدید است که دیگر این نگارش را عملی و موقوفی است

هم نخواهد داد و ناچار خویش از آن که در دل گفته شود سخن در آن بهیروزد که عیضه نگار در روشن گشتن
پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آوازه باشد گو باشد هر آینه خرد می سجد که فرستادن ناسبی آن که
روشناس است آن نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز نصیحت
خویش نمیخواهد پیشاید اگر مشاهده شایسته می که بندگان حاجت خود از خدا میخوانند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نواسته عیضه نگار گشتن و پاسخ چشم دشمنان بندگان هم از خدا میخوانند و هم
از خداوند سرشته رد قبول عابد عابدست خداوند است تا که رانند و گرانند و داد
زهر این غم دینری و شسته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس قفا و یا نه این خود سخنی بود که در سر یکی بزبان فیت منور این نیز ندانسته ام که
خدا یگان گشت یا خود آن عرض در عرض راه تلف گشت ناوک پیمان بام گاه گاه خطا کند
و چون تیر خشک هوامیر و دگفتار مرا بخت قبول و مدح مرا از رش صله کجاست بدینقدر التفات
نشدند و دم که در پیران همایون و خرقه تو قیام من نویسد تا از رسیدن آن قصیده این عرض
آملی یافته بر رسانی طالع و بلندی اختر خویش تا از میکده باشم به تا چرخ کشد محفل جبرئیل آباد
نواب خلک محفل حبیب شیم اعرضه است به اسم ساحی اشرف شاهزادگان
عیسویه علیه حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان علیه حضرت
بشاه خلکستان علیه حضرت خواهیم که بر آن عتیقه نعم روی نیاز ۴ در زمره بندگان علیه حضرت
از آن رو که آقا نگار گشتن به تسبیح اسم مقدس مدیست هر آینه این نیایشنامه در یوه هزار گویند
امیدوار است از آن جمله پیشه است یابی آنکه بر خلک دم مغرور بخشیند و عتاب نفرمایند
که پیر اندازد او بنگاه ندانست چون روشناس نیست بلکه جرات عیضه نگار گشت
همانا در قتی چند از داد و دول بسوا آورده بود و الا نظری را از بجز نظاره آن حمی حبست
خرد نظر گاه خدا یگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن بیشک نیست بسرشته
بام میتوان فرستاد اگر مخوفی شوق بر پنهانی خرد افزد و فرستنده از خان هم از دوز زمین بود

و همین بهستان سه شادم که قوی تا بجهنگامه کنم گرم ورنه ز کجا یافتی قیصر وجم را و روشنی آن
 که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدا می گرفت تا فتنی سر مایه دید و دست فراز آمد زبان اندازد و
 و کلماتین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر تاشا و رسید که مسوده با
 پنججاه ساله تحریر فراموش کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکمال انطباع آورد و دم از
 فتنه ها که نگار پذیرفت یک فنخه بسبیل پارس رساله اشته ام روزی روانگی عرض شدت پارس
 یکمست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارس پیش از گذشت رسیدن پارس رسیدن نامه پارس می
 نیتد و زم و در رسیدن و نارسیدن و دل با شتم وای بر من و بر روزگار من چنانکه آشکارا این شیخ
 آزاد است فی فی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است پارس با لشعرباه بین
 و جو و سعود خدا یگانی در پای بهر تر از او رنگ سلیمان با خط بنام فتنی جواب هر سنگه جوهر
 خونگرمی مهرگی را که ز دل رفته و به انا مل پیوسته است می جنباند تا بنمایش انا مل خانه افتاد
 آورده و همانا از بویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بر دی ورق فرویزد فرستند
 و در اینک که نامه های شامی می رسیده پاسخ آنها نیز بچنان بی هم به پدر برزگر و شام سپرده شد این نامه که
 امر وزیر نگار و می خواهم که بسبیل ذاک روان دارم بپایخ و وصیفه باد بپین ست نگاشته
 نومبر و قمر ۱۲۵۵ نومبر که هر دو بهنگام خویش من رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
 و همین را پاسخ نیست که رفته مهری کامکار اقبال آثار مرزا عباس طال القاده رسید تاشا و مان خست
 حال وی به بررگان گفته شد تاشا و مان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد دعای من به گمانی
 رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام مشفق رسیده
 بهجمل بود سلمه الله تعالی روز و روز و نامه شهابان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه بوی
 من آمد و بهر سنگه راه خود آورد نامه شمارا که بنام من بود پیش رسیدن ملک کرده بودم
 چون دیدن آن آرزو کرد و آنچه من دیده بودم اگر چه فهمیده بودم و بخاطر داشتیم بوی بارگه هم روزی
 در قی پارس نامه شما من فرستادم و ز آنرا درین ورق فرو می پیسم و بذاک میفرستم و این نامه

در آن مرز و بوم شیوع یافته از بهر قضا و عیاس یک نگرانی میر و وزیران حافظ و ناصر شاه هر دو تن باد
 فرایا و شمشاد بود که گاهی از پوست بره و دهم سالها آنرا گرم خور و دهم بی کلاه ماند اگر چه کجایم
 و اما انگشت نشینی پنهان که در پیشا و درو طمان سازند و ایمان آن قلم و دستگیر پسند میجو اهرام مالکی که رنگهای
 غوغ بر نایا نه داشته باشد و هاشمید سرخ نبود و معنای پر و از های نازک و طراز های لغز داشته
 اباشد و تار های زر و سیم را در آن صرف کرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در فلق
 آن یکبار رفته باشد و طالب که در آن دیار چنین متاع زود و آسان بدست آید بچوبید و بهر شمشاد
 و سوی من در واک روان دارند قیمت آن بر نگارند تا بهمانجا نهند و شمشاد نخواستیم شمشاد
 بدیه و ارمغان است که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد بدیه نمیتواند بود و از گفت
 من آن نخواستیم که بدیه از شمانیزم لایک لنگ خریدارم و بهر چه ناخواسته باشد آنرا بزرگوار
 بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ و رنگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
 بخد متسیدی و مولای مولوی حبیب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند و الدعا کاشته
 صبح آدینه یک و نیم بر شمشاد چهارم محرم ۱۲۸۵ هجری القیامی ششم و چهل و دهم و دهم مردم
 و ده من نشینی بواهر سنگ جوهر انداز افزونی دولت و زری باد و ویر است که ما را یاد نکرده اند
 و با بگرشته و خود را بر لال خبری که از کنار نامه موسوم رای چهل ترا و سکین میدهم کارگری
 مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسم نوشته ایم که ایشان
 را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین فکر و که شمارا فرامانده ساخته اند
 نیز رگی دیگر است که او را بهر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه سکو
 باید کرد بهمانا آن نیز گمفی غلام حمید را نام دارد و آموزگار مرزبان زاوه بی پدر است و دیگر
 خیز و زه های کسائی در سائی او را از میر اکبر علی صاحب پنهان پرسیده مسوده روز نامه روداد و برگ
 نشینان چغتایر بدست بهر سنگ روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافتیم ایم که
 رسیده است بنویسند و رنه از بهر سنگ باز پرس کنند و الدعا از اسد الله بجز دهم و دهم

ایضا جانمن نامه شما دیر است تا من رسیده است پاسخ جویند و نه درین روز سیاه نیز بنشین
 نامه درین مذاشتمی از روز عید بیکه از شب عید فاقان رنجور است تمام روز یکشنبه بستم و بستم
 شوال است همان شدت تب فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایه
 دیوارش غنوده ام چه رو و قصیده تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد پس سنگه
 فرمان شما بجا آورده و در نیدن زمین و ستام است اما حرکات که در کانه وی تماشا دار و میگوید
 که سر مایه کین آن نیز عطیه همین برادر است پیش از ده و در و پیوست و صرف ساختن زمین
 آخر و نیز ازین است میتوانم دایم گرفت اما چون ماه شوال پایان رسد مشا بهره آموزگار
 از کجا دهم گفتم چون زمین ساخته شود فرو حساب بفرست برادرت ز مندرجه و آنچه از کجاست
 تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله و بنام دو تن از فرزندان
 پنجاب آن یکی سپهر مردی را مهر دان و دیگری ماهی هایون پایه مرزا محمد خان و بهار سایه مولانا
 مفتی برکت الله که ستایشگر غالب تهنه نوا بوده اند بهمان خود را بصفت درویش نوازی ستوده
 اند خریداری دکان بی رونق کار میگویند است هر چند صفات حسنه انسان را از روی شمار اند
 پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکو می باشد و بهمانندینا که فردوسی فرماید
 تو داد و بخش کن فریاد تو بی حضرات و در باره قلع برهان و منکران شیوه داد
 و بخش و رزیده اند و از راستی و درستی سخن و پیشتر نشیدن لکین بین فقیه تا به گیت
 خواهد زیست تا خوان شما و دعا گوئی تو نظر منشی بخواهر سنگه جوهر که هر آینه باعث روشنایی
 من یا عزیزان است خواهد بود و دوشنبه بستم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم
 ناخدای شیرازی بخندد بقیه تحقیق آبیا گل و نهال و گیاه و ناخدای سفید معنی آن محمد حسین
 و الیاه و سوی من تا گرفت روی آید و بسم کل زمانه نزد ناگاه و رند و در آستانه
 مرست و مومنم لا اله الا الله و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم
 که مرا در نظر نیست غیر روز سیاه و ویژه در آرزوی دیدن دوست که گنبد استم بدیده ناگاه

قلم و مهر و قاراداد پیشه داور و آغازی نام آور که سخن در ستایش این تاج پوشش یا به سر می رسد
 است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی دور و شش شانی ستوده است یا داور
 را قدر دانی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کنانی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره
 و از علم و هنر نشان ندارم برآیند از آن نگرید که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خجسته
 نکوئی قاطع برهان نامه نگار و شکفت از گلند چه این سواد ناما مقبول طیار و فاشمندان هندستان
 است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسند و از آن میان یکی که در زواری و مردم
 گزافی شیر شمرده و مار گزره را ماند بی هنری خیره سری از پاری نالی و از تازی بجزیرش
 چنان فرو گرفت که چون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بداند آنکه تکر از ایراد بجزیر
 فرو ریخت خواهی سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کنانی نوشت در آن کمال
 نامه یارح برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است بمهر دانی نام گرفت و طلب را که بجز زبانانی
 پارس گنای نلزد و بزبان خاصه بیاد دشنام گرفت مبالغه نپردازند چنان اندیشند که چون سخن
 در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم بنود و در موسم هولی سوتیان به پیکان ایره دف زنند
 همان گفت بلکه نمی دانم از آن گفت حیف که گیتی را به داور یگا و سخن چون امیر علی شیر خسته
 و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم بیکر دیو سار با و اقرا و مکتوبش بجا و کفر تقرین
 یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی ارزش را خوانند و
 یاد بروست آن شعر از سبزه شانس و بربایش خند می خواهد بود خود را تسل و آدم گاه و سخن
 از دوست همه آن میخواهم که چون رسن نامه نگاری از هر دو سو میان آمد و گیر این سلسله از هم
 و آمد و رفت نفس استوار و متوالی ماندنهای یکدیگر هر گرای و مهر در میان همه جا و دید پای باد
 نامه بنام حاجی نواب میر غلام بابا خا نصیبی با در عالیها و الا پایگاه و در
 قدسی صحیفه دل را توان و تن از دوان افرو و الله الله خرد یاران و کانه ای بی رونق چنین
 میباشند که در دینی که شی اندو گیتی گوشتنی را به نامه یاد آورند بی مهر سپهر و پر تو گسری تابان

قوه خاک درین ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد و بر شوره زار نیز گستان بار
 میدکس پس در فهرست غصان طالع الاصل نبشته شود - سیاح جهانگر را بنده گران بر پا
 زمین بجای نهاد و اند چنان کنند که دوشش می زیر بار تیمار عیال نفرساید و از پیمانده
 آزاد باشد و اتم که بچنین خواهد فرادانی محبت برین داشت و السلام بالوت الاثر الموفق
 هر را طالب خلک زو کسب از شنبه هفتم می ششم غم قطا و را جا و ن کیا و دیوانه بون
 لاکه لاکه شکر است که مین آب کی عنایت است او ز بزرگون کی دعا سے خوش و خرم بون او
 این غمت و آبرو سے بیکر تا بون خدا ایک وقت تمکیم بیان لا وے تو سبیل است با و
 زیاده کننا زیاده به فقط نامه پیام نامی مثنی نو لک شور صاحب مالک
 مطیع او ده اختیار بنامیز دامن و سخن میگویم با کسی که دین روشن دید و دل
 بهر ش گردیده و دیده دیدار جوی اوست و روی لبوی او بر سر سول این نامه که از دوست
 بمن رسید میان مردم چشم و سویای دل سینه روی و او آن می خواست که بهر ایا باشد
 و این می جست تا همه بر باید من میان آدم و از بر فاش تا دوشتم تا هر یکی بهره برگرفت آشتی
 پدید آمد و ده را فرغ مبارک دل را فرغ از زانی و دیار سی زبان لیا سخن گفته ام و سر نهاد
 گماشته اکنون که دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می باید
 در اردوی تو لیم گونی گفتار و در نامه فرو می پسیم و به دوست میفرستم عاشا که در اردو
 نیز سخن آرد و خود نمائی آئین باشد آنچه بانزد و یگان توان گفت به دوران نوشته میشود و همان
 گذارش مدعا است و دیگر هیچ + اینک فرمان شاید بر فتم و در نامه باری آهسته به تازی سخن گفت
 سه فسخ و در سفر دارم پنج آهنگ و هر نیم روز دوستانه بگو گفت که در لکشتو نیز مردم این نامه می نا
 داشته باشند اگر ذوق نگارتن نگارش باری از دیر این سوا و را فراموش نماند و خود شکام
 است که با کافور و کفن کار فتنه شخص و پنج سال ز سیم و پنجاه سال سخن گفتن خبر آغاز از اینجای
 ۱۲ رسیدن او ده اخبار از آن خود در هر ماه چهار بار و رسیدن از اینجای و در هر سال و با آنکه نظر

منظور است به اقبال نشان میان اوغان سلیح و عاصی قسم و به دوستی گفته ام تا پارس
خونی چند نوشته و بهین که ای آر دیوی شماران میدارم نگاشته و روان نوشته چهار

ماه جولانی نوشته عیسو

خاتمه پنجم آینه

یزدان و اند و در میان دانش را تو فین و استن و هتا و انکه که خاسته است سید نام و سید
و شوار گزار پارسسی اینجکه به تازی را که نام و لا و نیز رفتار کرده است و در پیش شش ساله
که اجرو در بازی و کل و در سخن طرازی گوشت بسیارین شهنا و نیز نظر فردزا در از و سال و در
آن بود و هم که گاشته های گذشته به خیره به بیان فراهم آورم و دیگر در خانه و سانی
خو و غامی فرو نام نادین روزگار که شین بایون بهر به سه هزار و دو صد و ششاد و شکار
روشنندل فرو غامی که هر روز از زم گسترش تو کشور نام آور را بدین میرانده است
نام گز را افتاد از اینجا که در پیش فواری نوی دوست به کله ایران من روی او را
ویدارش خود را چشم روشنی گفته مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از ولایت
بایون فرو آب بسته القاب بنیادالدین خان بهادر آن سپه فرو و جاهد از نشان نیز آن
سروری آفتاب به پرورده بدین دانش و دولت یگانه آفاق بهر که در از روی
عمر من و اگر چه دوست ارسلوی و من غلطوتم و بود به پایه ارسلوی من که در من
گرفت با خود به گشت و بر و تا این کلام نام طبع را به پیرایه طبع آراید به و حقیقت رسان بود
با و که درین عبارت از جز و خنار و داز کل بخانه دوست همانا اشارت به قاعده شمار اند
و چون دو سال بران فرون گرد و هر ده سال یکید پذیر و بخانه سال فی فی برگ را به بخانه
سر بیان پارس به نواداشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام سپس باقی الضمیر که بر
نیز و یکده و بهر ضمه باید داد و در زبان آر و آن هم سر سری داز تکلف بری رقم خواهم کرد
تا از نثری انسان که در دست خالص بهریدم از همه خواهم گزین پس و کنی که نیم بهر نثر

TITLE

AUTHOR _____
 TITLE _____
 15409 8950-1
 کلیات زشت غالب
 1 No

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

